کرد
نهم نکردی
است اول
سفر علیم فرموده بدل
دوم انکه باعمل وتقوی آراسته
بره برند در صحبت دانایان سفر
... سیم انکه باعـ...
تمامت جواهر اشیا ...
اشیارا بدانند وکا... حرص ... را
تمام کردند و ... وطریقت وحقیقت آراسته
شدند اکنون چون دانستی که غرض از شریعت
وطریقت وحقیقت چیست از کفت وگوی درگذر
وکاری کن که بجایی برسی که کفت نی عمل وصورت
نی معنی بکاری نیاید عمل است که سالکان را بمقام
اعلا رساند العمل الصالح یرفعه وعمل اهل طریقت
د، چیز است اول طلب خدای تعالی دوم طلب دانایی
که بی دلیل راه نتوان بردن سیم ارادت تا ست
بدانکه سالک بغایت مرید باشند وبحر دانا که ارادت
مرکب سالک است هرچند قوی تر مرکب قوی تر باشد

ترازی

وداع کردم و رفتم نصد بر نشانی بدوستان و وداع آه از بریشانی اگر ...
حکم جاذبهٔ اتصال روحانی و ... صحبت سکه گر دارند همی کنند ...
... ست ما جو ... ری واسانی صبا بگوی بآرام جان هر که مکن
صلح است باید ... سالک عذای تعالی خلاف رای نواری دگر تو مدار
... رسیده باشد ... ز کار روا رکند با تمام ایام
... انسار ... کنند ... اگر غمان عنایت زما بگردانی
ازاد آید و ... هر کس ...
... دوست گیرد ای درویش هر کس از محلی
ارمادر آمده اند و بدان سبب هر کس نامی منسوب
شدند یکی را حنفی و یکی شافعی و یکی را ترسا و
جهود و یکی را مسلمان نام نهادند ...
عاجز شدند و بیچاره و ...
شنفت کرد ... مسئله با
مردم حیری ... کار کنند در ...
و آخرت سود ... شفقت نصیحت و ادب
کردنست اهل علم نصیحت و اهل قدرت ادب کنند
با مردم از عزیز ... امن شوند چهارم
تواضع است با هر کس مردم را عزیز دارند و بچشم
عزت و خدمت در هر کس نگرند پنجم رضا و تسلیم
است و ازادی و موافقت و فراغت ششم
توکل است و صبر کردن و تحمل هفتم بی طمع که طمع
ام الخبایث ای درویش قناعت و فراغتست
که سالک را بغایی رساند هشتم قناعتست نهم
آزار نارسانیدن دهم تمکینست این علم

... او
... صحیح قبول
... بدنگاه دارد
... می باشد راست گفتار
و حلال خوار و شریعت را
... هر کجا ... سالک را
... است علیه هفتم
... هشتم کم ...
... است ...
است دهم عزلت ... و علامت
ایشان و این خصال اثری تمام دارد و در سلوک سالک
چون در صحبت دانایان ده چیز مواظبت و ثبات
ورزد کمال حقیقت روی نماید و اگر یکی از این ده چیز
کم کند سلوک بیشتر نشود و سالک بجایی نرسد ای
درویش علامت اهل حقیقت و علامت ایشان هم
ده چیز است اول آنست که بخدای تعالی رسیده
باشند و خدای تعالی را شناخته و بعد از شناخت
خدای تعالی تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتها
جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده اند دوم

خیال ضعف نبودم بدیار فراق
که نیست قوت آهم ز ناتوانایی
ولی ز زاری بدل ندارد آه تف که در فراق کند نیست ازین شکایی

[illegible] اسطاری هست — بلاکی شوم [illegible] هست
رونده [illegible] خیال تو دوش — هزار دانه [illegible] کرده ام نثار ای هست
[illegible] آورم بصد زاری — [illegible] هزار بار ای دوست

و عمل اهل حق [illegible] رد مبارکش باد
[illegible] بادها [illegible] برسد و سیر الی الله
و سیر [illegible] این علامات و این
صفات و این [illegible] بدید نباید

فصل سیم در بیان انسان کامل

بدانکه انسان کامل آنست که در شریعت و حقیقت
و طریقت تمام باشد و اگر این عبارت فهم
نکرد [illegible] ت دیگر بگویم بدانکه انسان کامل
[illegible] باشد اقوال نیک و افعا[ل]
نیک و اخلاق [illegible] ان در این میان
اند و کار سالکان [illegible] این چهار چیز بکمال
رسانند هر که این چهار چیز را بکمال رسانید انسان
کامل آزاد و بکمال انسان کامل آزاد رسیده
باشد اکنون بدانکه انسان کامل را باصفات و عبارا[ت]
و اسامی مختلف یاد کرده اند جمله راست است
شیخ و پیشوا و هادی و مهدی و بالغ و کامل
و مکمل و مرشد و جام جهان نمای و آینه گیتی
نمای و تریاک اکبر و اکسیر اعظم و عیسی نیز گفته
اند که مرده زنده است و خضر که آب حیوه خورده
و سلیمان که زبان مرغان دانست ای درویش
تمامت موجودات همچون یک شخص است

[illegible] از زاری [illegible] بس — بیخبر با خندارم آه هست
تا بکی جان کندن ای هجران که دل — خون شد از بس انتظارم آه هست

سینه و گوشه های [illegible] خویش — گشته مشغول بکار خود و بی کاری خویش
ساکن کنج و دیوانه [illegible] از حد — [illegible] اصحاب و سبکساری
[illegible] بخود [illegible] — [illegible] ساخته ام با دل و دلداری

و انسان کامل دل آن شخص [illegible] گفته اند تمامت
موجودات چون یک [illegible] [illegible] یان
میوه آن درخت و ا[illegible] [illegible] بر
تمامت آن درخت ای درویش انسان کامل
هیچ چیزی پوشیده نیست بخدا رسیده است
و بعد از شناخت خدای تعالی تمامت حقیقت
جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را شناخته
است و کماهی دانسته و دیده و [illegible]
کاری و [illegible] ی آن [illegible]
برساند هیچ [illegible] [illegible] شکند
با قصان مشغول شو[illegible] [illegible] خیری گوید
و کند که بدان کار کنند در دنیا و آخرت
سود مند باشند و رستکار شوند و این
رحمتست و شعر را علم از رحمت رحمة للعالمین
کنند **فصل** چهارم ای درویش
چون انسان کامل را صفت شنیدی بدانکه
با وجود بزرگی و کمال که انسان کامل دارد قدرت
بر حصول مرادات ندارد و بنامرادی بسر میبرد
و زندگانی میکند و بسیار کاری دو رکاری مے
گذارد از روی علم و اخلاق کاملست اما
از روی قدرت و تحصیل مرادات ناقص ای درویش

می‌آیدم که شنوم آواز دلنواز   تا بار دیگرم شود امید تازه باز
باکی بوان شنید محالات و نارکنف   افسانهٔ میان تهی و قصهٔ دراز
بسیار در کشاکش ایام بوده‌ایم   گر زیر دست مدعیان که زیر فراز

[illegible]ت باشد که ا[illegible] صاحب قدرت و حاکم
با[illegible] رتا آدمی با جبه غایت
[illegible]شد جو[illegible] خواهد بود
و نامرادی [illegible] مراد است و اولیا و ملوک و سلاطین
بسیار چیزی بخواستند که باشد و می‌بود و بسیار
چیزها نخواستند که باشد و می‌بود معلوم شد
که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پادشاه
[illegible]جزاند و به بیچارگی و نامرادی بسر
[illegible] و پس [illegible]ملان بدین سر واقف
شدند که [illegible] ادات قدرت ندارد
و سعی و کوشش قدرت ندارد حاصل نمی‌شود
ترک کردند و آزاد و فارغ شدند پیش ازین ترک
مال و جاه کردند اکنون ترک شیخ و پیشوایی
کردند فراغت و آزادی بالای همه چیزها دیدند حقیقت
این سخن آنست که آنان که بتربیت و به پرورش
دیگران مشغول شوند نظر ایشان بر رحمت و شفقت
افتاد و آنان که ترک کردند نظر ایشان بر فراغت
و آزادی افتاد و حقیقت آنست که بیشتر بزرگان
که تربیت و شفقت مشغول شدند سبب آن
دوستی دنیا بوده و رسول علیه فرموده آخر
ما یخرج من روس الصدیقین حب الجاه. آنجا

سعادتی همه عمر ادای افکار   خوشتی بعوض در ازای استیارش
زروزگار شکاطی نوح ادیس
جو اختیار نباشد بداد و بیداد
رواق و منظر طالع بلند بست آن که   که از ثبات نظر نهاد بنیادش

یک بوسه زان لب و شکر شیرین تر از نبات   آرزو نبردم همه ملک کائنات
یک بوسه از لب تو و صد چشمهٔ حیات   با بر بساط عشق نشستم بیدهٔ ام
خواهد که احتراز کند از بلا خرد   لیکن نتواند و بکند عشق التفات

خضر ار نگار رخط غبار تو ار که   خود را بیاد لب لعل غم کشته ساختم
برمرو و جسم کرد و گردن نهید بطوع   خط تو گر نکوی بزاری دهد برات

که گفته شد که انسان کامل آ[illegible]ست که او را چهار
[illegible] و معارف
انسان کامل آزاد [illegible] چیز کمال
باشد چهار مذکور اول ترک دوم عزلت سیم قناعت
چهارم فراغت هر که هشت چیز نداشته دارد
کامل آزاد است و هر که چهار اول دارد و چهار آخر
ندارد بالغ است اما حر نیست چون کامل را دانستی
کامل آزاد دو طایفه اند چون ترک [illegible]
کردند ترک شیخی و پیشوایی نکرده [illegible]
پیدا آمد بعضی از ترک [illegible] نظاره
اختیار کردند که دانسته اند که حایل با عسل
کرمی همراهست و با کافور سرمی با [illegible] اهل
دنیا را کند کی و تفرقه همراهست و با آنکه ترک
کرده اند اگر ناگاه اتفاق افتد که یکی از اهل دنیا خواهد
که ایشان را زیارت کند و با خری تبرک پیش
ایشان فرستد با آنکه داند که حلال است و نی
شبه باشد قبول نکنند و از آن می‌ترسند
و می‌گریزند چنانکه مردم از مار و کژدم گلو نزند
و این طایفه دیگر بعد از ترک رضا و تسلیم نظاره
کردن جهت آن اختیار کردند که شفقت
میدانستند که آدمی در بیشتر کارها نمی‌داند

حواص باد بهشت در نسیم ریاح ... همین که با کر بر آید نخواه کا پیه راح ... همین فریضه وهو سنت حکما

دو کانه نعلاح و ثلاثه بصلاح ... زجو بهی جو می آخر چرا کنم پرهیز ... که حاصلست از و صد هزار استرواح

... که در زبان برازی تراجه خیر و فلاح ... زیاده خوردن نیهال او تراجه ضرر

... که به بود د... وقت باشد که آدمی را

چیزی ...

باشد و ...

شدند تدبیر د تصرف ار... برد ... شدند و راضی

و تسلیم شدند و این بیچاره مدتها در قناعت و خمول

بودم و مدتها در رضا و تسلیم نظاره و مرا هنوز

... مشکل است که کدام شاخ بهتر است هیچ

... نتوانستیم کرد و امروز کد این

... ها عظیم دارد و

خاصیتها ... فواید بسیار و آفات

بسیار می بینیم فصل پنجم

در بیان صحبت دانا که صحبت اثرهای عظیم دارد

و هم در نیکی و هم در بدی هر سالک که بمقصد

رسید و مقصود حاصل کرد کار صحبت دانا دارد

و این ریاضات و مجاهدات بسیار و این همه

آداب و شرایط از جهت آنست که سالک شایسته

صحبت دانا گردد که چون شایسته صحبت دانا

گردد کار سالک تمام گردد ای درویش

اگر سالک یک روز بلکه یک ساعت بصحبت دانا رسید

و مستعد باشد بهتر از آنکه صد سال بلکه هزار

سال بریاضات و مجاهدات مشغول باشد

حاجت نیست باید مرا ز هیچ خلاص ... عنایت تو رساند مرا و وصل بکام

دل مرا دل خندان ... کدام شگفته سا کر بود بصبر مدام

مرا وفای ... شگفته ز زاری ... مرا رضای تو ولعمت خدای مدام

آوازه در افتاد که بار آمدم از می ... بهتان بهشت به ... سود براند ... واعظ ...

و بنده ... آری ... مرکوشود ... بی کشته ... ... معانه که شود ...

... کرده ... ... در بند ... دل ... بستند

این یوما عند ربک کالف ... کان ندارد اما که همه او ...

چیز کمال باشد فوالا ... والله اگر چه مستعد

باشد ... ... تعالی ... ...

شیخ و راهنمای ای درویش بسیار کس بصحبت

دانا رسیدند و ایشان را از وهیچ فایده نباشد و این

از دو حال خالی نباشد یا استعداد ندارد یا طالب نباشد

ای درویش چون بصحبت دانایان رسی باید

که حاضر و مستمع باشی و سخن کم گویی و سخنی که از دیگری

رسید تو جواب نگویی و اگر چیزی از تو سوال کنند

و ندانی باید که زود بگویی ... ... و شرم نداری

و اگر جواب دانی مختصر ادا کنی و با فایده گویی

و دراز نکنی و از درویشان بطریق امتحان چیزی

نپرسی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان

تکبر نکنی و در نشستن بالا نطلبی بلکه بالا و منصب

را ایثار کنی و چون اصحاب حاضر باشند و خلوت

باشد یعنی بغیر از اصحاب کس بیگانه نباشد باید که

در خدمت تکلف نکنی و در آداب مبالغه ننمایی

که در خدمت موضع نمی باید کرد و بی تکلفی از ادبست

و علامت محبت و مودت است ای درویش بدانکه

بی ادبی حرامست هر موضعی آداب خاص دارد

در همه موضع آداب نگاه داری که اگر نکند ...

... ... که ... ...

... ... زنقا ... ...

نداری نسبت ادب [illegible] مراد ما آنست که در خلوت
با اصحاب بی تکلف باشی اگر تو تکلف کنی دیگران را
نیز تکلف باید کرد و [illegible] بدین سبب گران
بار باشند و از واسطهٔ تو باشی و در میان اصحاب
نسبت ناماسی و حقیری ذات خود نسازی چنانکه
اصحاب میکنند تو هم میکنی ای درویش هر کاری
که مباح است و در کردن و ناکردن ضرورتی نیست
[illegible] موافقت کردن با اصحاب از کرم و مروت
[illegible] موافقت نکنی [illegible] باشی هر کاری
که نه فرضست و نه [illegible] اصحاب
نسبت برست باشی و ترک عادت و نسبت شکستن کار
مردانست فصل ششم
در بیان ترک بدانک ترک قطع پیوندست در ظاهر
و باطن و در باطن آنست که دوستی دنیا یکبار از
دل بیرون کنی و در ظاهر آنست که دنیاوی آنچه داری
ترک کنی و بر درویشان صرف نمایی ای درویش
هرچه حجاب راه سالک باشد و مانع سیر او اگر
دنیاوی و اگر اخروی ترک باید کرد شعر
تو هر خیال که کشت حجاب بنداری
ببین کسی که ترا خود میان حجاب کند
یعنی چنانکه مال و جاه حجاب راه سالک میگردد
[illegible] عیان و مشرح و سر داست شمس تبریزی
انتباه و سر دولت و سر عقبا

6

بانیکه عاشقان مرا روی بنمود . مرکش مرا روی زمر قبله که بود
زنهار جهار گرش تا [illegible] رود . نه گبر و نه مغ نه ترسا و جهود

[illegible] و جاه حجاب
راه سالک میگردد [illegible] و حجابست نورانی
درویش [illegible] برست اند باید که ترا
هیچ شک نباشد که [illegible] عبادات آنست
که ترک نسبت پرستی کنی [illegible] سالک را بخود
مشغول میکند مانع ترقی سالک میشود نسبت است
چون معنی نسبت را دانستی اکنون بدانک یکی را مال
و جاه و یکی را نماز و روزه بسیار نسبت باشد
و یکی خواهد که همیشه بر سر سجاده تسبیح میکند عادت
نسبت او باشد و ازین نوع [illegible] بسیار است از آنجا گفته اند
که هرکه هر کار که باشد [illegible] باجازت شیخ کند
[illegible] جهت آنک هیچ کس
نسبت خود را نشناسد هر کس خود را فارغ و آزاد
و کامل و موحد و نسبت شکن میداند و مراد از ترک
ترک فضولات است نه ترک مالا بد از جمله آنک
بسیار باشد بستدن و مانع راه سالک است و لی
آدمی را قوت و لباس و مسکن مقدار ضرورت
ضرورتست اگر جمله را ترک کند محتاج دیگران
باشد و طمع بدید آید و طمع ام الخبائث است چنانک
مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مالا بد هم فساد
بسیار دارد و هر که مالا بد دارد نعمتی عظیم

ما را شراب و شاهد آموخته اند در مجلس ها شمع طرب سوخته اند
هر کسوت خوبی که در عالم هست بر قامت ... دوخته اند

دارد چون ... ی عظیم دارد و هر
چند زیادت میشو[د] ... زیاد میشود و علامتها
کوناگون روی بمانکس ... ای درویش
ترک عمل ها ... ت دانایت

فصل هشتم در بیان سلوک بدانکه
اهل تصوف در راه تصوف سه چیز اعتبار کنند
اول جذبه دوم سلوک سیوم عروج ای درویش
جذبه عبارت از کشش است و سلوک عبارت از
کوشش و عروج عبارت از بخشش جذبه فعل حق
است جل و علا که بنده را میکشد که بنده روی
بدنیا آورده است و بدوستی مال و جاه مشغول
شده عنایت حق در رسید و ... دل بنده را بخود
کشد تا بنده روی از دنیا بخدای آورد حدیث جذبة
من جذبات الحق توازی عمل الثقلین آنچه از طرف
حق است نامش جذبه است و آنچه از طرف بنده است
نامش سلوک است و میل ارادت و محبت
و عشق و توجه بنده هر چند زیاده میشود نامش
جذبه میگردد تا بجای رسید که سالک یکبار ترک
همه چیز کند و روی بخدای آورد یعنی از همه چیز
برهد و یک قبله شود و غیر حق را فراموش کند
بمرتبه عشق رسد چون این مقامات معلوم

تا صبح قیامت نشود ذوق فراموش از آنکه شدی با تو شبی دست در آغوش
آنجا چه بلایی و چه آشوب و چه آفت خلقی ز تو بر فتنه و شهری ز تو پر جوش

کردی اکنون بدانکه چون یکی ... ان را جذبه حق
در رسد آنکس در دو ... مرتبه عشق رسید
مشغول آن باشد که از آن ... نیاید و در همان عشق
زندگانی کند و در همان مرتبه از عالم برود این چنین
کس را مجذوب گویند و بعضی باشند که باز آیند و از
خود با خبر شوند و اگر سلوک کنند سلوک را بتمام و کمال
رسانند این چنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول
سلوک کنند و سلوک را با تمام رسانند و بعد از آن
جذبه حق بدیشان رسد آنکس را سالک مجذوب گویند
و اگر بعد از سلوک جذبه ... نرسید او را سالک
مطلق گویند جمله چهار قسم میشوند مجذوب ابتر
و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک غیر مجذوب
شیخ شهاب الدین قدس سره گفته است که از این چهار قسم
یکی شیخی را می شاید و پیشوایی را و آن مجذوب سالک
است و آن قسم دیگر شیخی و پیشوایی را نمی شایند
مردم باید که در اول احتیاط کنند و مرید هر کس نشوند
اگر چه مردم صالح و غیره باشد که شیخی و مریدی
کاری دیگر است غرض اینها که اهل طامات اند خود
نمی کوشیم ای درویش بسیار کس را دیده ام
که این رنگ بر خود بسته اند و دعوی شیخی میکنند
و شیخی را دام مال و جاه ساخته اند خدای تعالی

چه دشنها که ز دست غم تو بر دل ماست ... چه دیدها که ز نادیدنت رخ تو بر نیست
هزار جا مگر برسیر دو چشم و منظور ... نظر ز روی تو بر دو خط نیست
اگر تو روی به هیچ و گره بندی در ... بهیچ روی مرا ملک است این در نیست

همه کس را از ... انسان نگاه دارد چون معنی
جذبه را دانستی ... یعنی سلوک سیر است
و سیر ... منم است ... سیر فی الله سیر الی
الله نهایت دارد و سیر فی الله نهایت ندارد اهل تصوف
میگویند که سیر الی الله عبارت از آن است که سالک چندان
سیر کند که خدای تعالی را بشناسد چون خدای تعالی
را شناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا از سیر فی
الله شد و سیر فی الله عبارت از آن است که
سالک چندانی دیگر ... که تمام صفات و اسامی
و افعال ... ابد و علم و حکمت
خدای تعالی بسیار است بلکه ... ما زنده
باشد درین کار باشد و هیچ ...
از صفات تو ابجد در سیرهاست
کمتر از قطره از صد دریاست
این بود سخن اهل تصوف در سلوک و اهل وحدت
میگویند سیر الی الله عبارت از آن است که سالک
چندانی سیر کند که بداند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خدای تعالی است و غیر از وجود
خدای وجودی دیگر نیست سیر الی الله
تمام شود و سیر فی الله عبارت از آنست که
سالک بعد از آن که دانست که وجود یکی

بنماجاه بدم و تن زمانی بسجود ... دیده بر آب و جانم ز آتش بود ... تا سحرگه سگی بجان بروز آوردم
آنچنان که نفس من نفسی کش نبود ... با کمانی چو دم صبح بعالم بدمید ... صادق الوعد دری بر دل و جانم بگشود
چون گشادند در حجره جانم آنگه ... بیرون جهی بدر رفت گرد پیروز رخ بنمود ... گفتم ای بر سر او واقعه آمد است
گفت بنشین آری و بگو تا که چه خوابی فرمود

بیش نیست و آن وجود خدای است چندان دیگر
سیر کند که تمامت جواهر اشیا را کما هی بداند
و ببیند و بعضی گفته اند که امکان ندارد که
یک آدمی این همه بیند و بداند زیرا که عمر
آدمی اندکست و علم و حکمت و معرفت خدا بسیار
است و بعضی گفته اند که ممکن است که یک آدمی
این همه بیند و بداند که اگر عمر آدمی اندک است
و بعضی از آدمیان را استعداد قوی افتاده است
این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک چون
معنی سلوک را دانستی ... و ترقی انسان را
درین کتاب در باب ... انسان ترقی انسان
را تمام شرح دادیم فصل هشتم
در نصیحت ای درویش بدان که بر دنیا و نعمت و مال
و جاه و وجوه و صحبت اغنیا دل منه که هر چه که در زیر
فلک قمر است و افلاک و انجم بدان میگردند بر یک
حال نمی ماند همیشه در گردش است و هر زمان بصورتی
دیگر میگردد و هر لحظه نقشی بپیدا می آید صورت اول
هنوز تمام ناشده و استقامت نیافته که صورت
دیگر آمد و آن را محو کرد همچون موج دریا می آید تا خود
موج دریاست و عاقل بر موج دریا عمارت نسازد
و بنیت اقامت نکند ای درویش درویشی

وله

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری ... ملک قلندرست و قلندر از و بری

گویی قلندرم من و این دلبدر بینست ... زیراکه آفریده نباشد قلندری

اختیار کن که عاقل‌ترین آدمیان درویشانند که باختیار خود درویشی اختیار کرده‌اند و قبول وارث دانش نامرادی کرده‌اند که دانسته‌اند که در زیر هر مرادی صد نامرادی تعبیه است عاقل از بهر یک مراد چندین نامرادی قبول نکند بلکه ترک مراد کند تا صد مرادی نباید کشید ای درویش ما چون مسافرانیم ستیزنده البته بخواهیم در گذشت اگر دولت است میگذرد و اگر محنت است میگذرد شعر

قرار نیست جهان را نه خوبی و خوشی ... که او بعهد و وفا نیست بنیادست

پس اگر عقلی داری بر او اعتماد مکن که معلوم نیست که ساعتی دیگر چون خواهد بودن در بند آن مباش که از تو کسی آزاری برسد و بقدر امکان مهربانی راحت میرسان تمام شد هشت فصل در اصل تصوف و صوفی باید که همیشه خاطر در مطالعه دارد والله اعلم

باب ... اول در سخن اهل تصوف و در معرفت ذات خدای تعالی بدان اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا گفته‌اند که این عالم را صانعی است و بر اثبات صانع دلیلها گفته‌اند و کتابها ساخته‌اند بس حاجت بدان نیست که ما دلیل گوییم که عالم را

دران جهان بیار امیمان کس ... بدان همسایه کانجا داری امروز

بکش سایهٔ خود بر سر مسکین ... که خورشید ایسیا داری امروز

خمش باش دم از های منطق ... که مصروفی بکارها داری امروز

یا افتخار العالمین یا اختیار المصطفی ... یا انت صدر المتقی یا انت بدر الانبیا

اگر کم گرد این بیدل از آن دلدار جو بیندش ... وگر اندر رهد عاشق ز کوی یار جو بیندش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن ... ز هر خاری بجو بیندش از آن گلزار جو بیندش

صانعی هست اکنون بدانکه اهل تصوف متفق شدند که صانع عالم یکیست و قدیمست و اول ندارد و آخر ندارد و حد و نهایت ندارد و مثل و شریک ندارد و فنا و عدم بروی محالست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم و خرق و التیام نیست و در مکان و زمان و جهت نیست شکل و صورت ندارد موصوف بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و علما و حکما را درین که گفته شد با هم اتفاقست که اهل تصوف راست میگویند و یک سخن دیگر ابتجاز زیادت میکنند که ذات خدای تعالی نامتناهیست ای درویش علما و حکما هم میگویند که ذات خدای تعالی نامتناهیست اما ایشان از نامتناهی آن میخواهند که ذات خدای اول و آخر و فوق و تحت و یمین و یسار ندارد یعنی هیچ جهت ندارد نورست نامتناهی و نامحدود و بحریست نه پایان و نه کران و تمامت عالم در جنب عظمت خدای تعالی مانند قطره و بحرست بلکه کمتر از ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تعالی با ذات با آن نیست و از آن آگاه نیست الایه الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط بذات محیط بکل اشیا و با حاط بکل شیء علما ای درویش تعالت ... اما مردم تعا

دوریا فقال انّه ابتدا از قرب با خبر نسازند و ذات
خدای تع با جمله موجودات قرب دارد اعلی علیین
و اسفل السافلین در قرب یکسان است اما سالک
تا ازین قرب با خبر نشود از خدای تع نه بهره و نه
نصیب باشد و عقل و حس این قرب را در نمی یابند
و شناسنده و دریابنده این نور الله است هر که نور الله
را ندارد این قرب را در نیافت قرب چهار مرتبه
دارد عقل و حس مرتبه پیش راه نمی برد قرب زمانی
و قرب مکانی و قرب صفتی و قرب ذاتی اما قرب زمانی
مثلا چنانکه گویند مصطفی علیه السلام بکر نزدیکتر است از علی
اما قرب مکانی چنانکه گویند قمر بما نزدیکتر است تا
مشتری و قرب صفتی گویند با یزید بسطامی بما
نزدیکتر است از عتبه و شیبه اگر چه با یزید از
عتبه و شیبه دورتر بود اینجا مراد قرب و بعد
صفتی است اما قرب خدای تع با موجودی
دیگر الایه و هو معکم اینما کنتم جز عارف
صاحب تصرف بداند و این قرب چهارم است
و عقل و حس را بدین قرب راه نیست و در نمی توانند
یافت و چون مطالعه این قرب نماید عارف را راحت
در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و مورچه و پشه
با حق تع یکسان است الایه ما تری فی خلق الرحمن

ما زنده بنور کبریاییم بیگانه تحت آشناییم
این هیکل آدمیست روپوش ما قبله جمله سجده هاییم
منع تو نکند ز رب پرستی گر ما زرخ خود نقاب ... سوزد پر عقاب سیمرغ
گر ما پر و بال برگشاییم

من تفاوت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم
وجه الله ای درویش قرب حق تع با جمله عالم برابر
است اما کار آن دارد که ازین قرب آگاه است هر که
بدین قرب رسید بسبب الله تمام کرد و این
قرب جز طور ولایت دست نه دهد و کشف نشود
و همچنین از مضیق زمان و کثافت مکان بیرون نرود
بیرون وقت هم از خواص این طور است و تا از مکان
و زمان بیرون نرود نظر ایشان متصل بازل
نگردد و اینجا بدایت عالم را لا از منه الازل میگویند
و درین طور ماضی و مستقبل برخیزد لیس عند الله
لا صباح و لا مسا از زمان غرب بیرون آید
الایه یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون
الا بسلطان اجمال تمام این چه سخن اهل
تصوف در معرفت خدای تع سخن مشکل است
اما بفهم هر کس دشوار رسد اگر سوال کنند
که ذات خدای تع نامتناهی است و عالم ملکوت
و عالم را نامتناهی چون می باید دانست ای
درویش اهل تصوف را سوالها می آید و جواب
این سوالها بغایت دشوار است و مشکل است
و با آنکه دشوار است جواب می باید اگر میخواهی

ساقی بیار باده و بکنم بلند کن ... و ز حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

مولانا

مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم ... آتش بیار و چاره لحنی سپند کن

زان جام نیم ... برانم بسهام ... ور ای ولی سرای دل خود بسند

که بدانی که مشکل است اسنادیکی بکنم ای درویش
با محدود و متناهی را نهایت وجهت و تجزی و تقسیم
نیست خرق والتیام لازم نشود نهایت مشکل دشوار
وکنند شد که عقل و حس این فرق را در نمی یابند
نهایت مشکل جواب ای درویش این
چنین توان گفت که ذات خدای تع بالای همه است
بالای همه است نه در عالم ملکوت است نه زیر آن
عالم ملک است از جهت آنکه جمله محدود و متناهی
باشد و جهت پیدا آید و چون دانستی که این چنین
نمی شاید گفت و طریق دیگر نیست الا آنکه با هم
باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت
نباشد از جهت آنکه معیت چند گونه باشد معیت جوهر
بجوهر و معیت جوهر بعرض و معیت روح با جسم
و معیت خدای تع با عالم و عالمیان انجا سر من عرف
نفسه فقد عرف ربه از مطلب عزل بیرون آید
چنین میدانم که تمام فهم نکردی ای درویش تا از این
بگویم که دانستن این سخن از مهمات است فصل
بدانکه خاک غلیظ است و آب بنسبت خاک لطیف
و هوا از آب لطیف تر است و آتش از هوا لطیف
تر است و مکان وی در این عالم بالاتر است
چون این مقدمات معلوم کردی اکنون

[illegible]

مولانا

ای آنکه از زمانه گران سنگی مکن ... با تو جسم و روی گران می کنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما ... کس زین بکرد سود زیان ... راضی نشی که هیچکس بخوبی رضای ما

این از پی رضای کسان ... بر جای باده سرکه غم مسدیده ... در جوی آب چون چه روان

بدانکه این چهار چیز بنسبت لطافت و کثافت هر یکی
در این عالم مکانی دارند مثلا طشتی پر از خاک کنی
چنانکه در آنجا هیچ خاک دیگر جای نگیرد و در میان
آن خاک آب را مکانی است که در آن مکان خاک
نمی تواند بود و آب می تواند بود و در میان هوا آتش
را مکان هست که در آن مکان هوا نتواند بود
از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است نفوذ او بیشتر
است و شمول و احاطت او بیش پس هیچ ذره
از ذرات خاک نیست در آن طشت که آب با او محیط
نیست و هیچ ذره از ذرات آب و خاک و آب نیست
که هوا با او محیط نیست و آتش بر همه چنین و اگر
تو در این طشت صد نامدی و نهایت بدو رسیدی الا آنکه
هر چهار با هم اند و محیط یکدیگر اند و با یکدیگر معیت
دارند اما هر یکی در مکان خود اند از جهت آنکه کثیف
در مکان لطیف نمی تواند بود و اگر خواهی که یقین
بدانی که هر چهار با هم اند و محیط یکدیگر اند و با
یکدیگر معیت دارند اما هر یکی مکان خود اند مثلا
بدانکه اگر کسی دست در آتش دارد دست بسوزد
اما تر نکند و اگر کسی در آب جوشان کند هم بسوزد
و هم تر کند پس معلوم شد که اینجا آب و آتش با هم
اند و ترا معلوم است که آب و آتش در یک مکان

[illegible]

می بست که عزم جنابت کی کنی مثل غبار در رهت ما بیکی کنی
در پیشه نیاز نظر از خشم کن اندر رسم ... چه رها ...
ای تو تمام لطف خدا از برای من خود را امام مهر خدا ...

نتواند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در مکان خود و این از لطافت و کثافت است کثیف در مکان لطیف مکان ندارد و لطیف و کثیف را خرق نمیکند و جای کثیف سکل نمیکند ای درویش اگر شمع را که در خانه تاریک در آورد و خانه بدان نور شمع روشن جای هوای ان خانه سکل شود و حاجت نباشد که بعضی از هوای آن خانه بیرون رود تا شعاع شمع راه یابد چه نور هوا را خرق نمیکند و جای هوا سکل نمیکند از جهت انک هوا در مکان خود است و نور در مکان خود ای درویش این تقریرها که کرده شد نظر بسخن ماست از جهت انک خاک و آب و آتش و هوا هر چهار جسم اند و در مکان و جهت اند قابل تجزی و منقسم اند و خرق و التیام اند و سخن ما در ذات خدای تع است و خدای تع جسم و جسمانی نیست اما این تقریرها از جهت فهم تو گفته شد تا تو بدین سخنها آشنا شوی که این نوع علم نغایت شریف است و معرفت خدای تع و معرفت قرب خدای موقوف است بدانستن این نوع علم نظیری دیگر نزدیک تو گویم فصل بدانک روح انسانی با جسم است و در جسم و با هم معیت دارند هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح

در پیش یعقوب خود ای یوسف کنعان من
ای شه صلاح الدین ره دان من ره بین من
ای فارغ از عکس بنای برتر از امکان من

بار آمد آن یعنی با چنگ ساز کرده دروازهٔ طرب را بر عشق باز کرده
بازار و برانرا از حسن بر شکسته دکان شکرانرا یکیک فراز
شمشیر در نهاده سرهای سروران را با بکامستان یعنی بس سرفراز

بذات با آن نیست و بدان محیط نه و از آن آگاه نه و با اکل خفی است روح در مکان خود است و جسم در مکان خود و جسم در مکان روح نمی تواند رسید از جهت انکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر عضوی از اعضاء جسم جدا کنند روح در مکان خود باشد و جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان بروح انسانی نرسد از جهت انکه جسم و آلت جسم بمقام روح نمی تواند رسید ای درویش روح با جسم است نه در جسم و روح داخل جسم و خارج جسم نه و متصل از جسم و منفصل نیست حلولیان غلط کرده اند که این نوع علم ندانسته اند که با همه است نه در همه و فرق بسیار است میان انک با همه باشد نه در همه ای درویش روح انسانی بغایت لطیف است اما هیچ نسبت ندارد با ذات خدای تع بغایت الطف الطف است پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تع را خرق نتواند کرد که هر چیز که لطیف تر است احاطت او بیشتر است ذات خدای تع لطیف حقیقی است و دانای حقیقی و معنی وهو اللطیف الخبیر انست تا این آیه می باشی که همه عالم ایمان می آوردند و از جهت آن ایمان نیاوردند که معنی هو اللطیف الخبیر ندانستند

اگر خواهی که بدانی زرنگ		ستزون ساختی خود را رنگ		بیا بی جانب از محسوس کشی
همه عالم سدی رنگی نیرنگ		تو آن ماری که سنگ از تو در نعست		پسرت را کش بگو به چرسک
اگر رهباد رادی ای منافق		زنشی کی خور وما رو نهنگ		مراگویی که از معنی نظر کن

و در زم بیاید ندا باشد که در عالم چند کس باشد
که این معنی دریافته باشند و این آیه در شان این
آیت که وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر
چه فهم کنند ای درویش نعالت نزدیک است الآیه
ونحن اقرب الیه من حبل الورید و در قران و احادیث
مانند این بسیار است اما چه فایده که مردم بغایت
دور و در افتاده اند و از معرفت خدای تع بی بهره و بی
نصیب اند و همه روزه فریاد میکنند و میگویند که خدای
می طلبیم و نمی دانند که خدای تع حاضر است و حاجت
بطلب کردن نیست ای درویش خدای تع بعضی
دور و بعضی دور نیست خدای تع با همه است
جمله موجودات با قرب او برابر اند علی علیین
و اسفل السافلین در قرب او برابر اند نیست قرب و بعد
نیست با علم و جهل است یعنی هر که عالم تر است
نزدیکتر است و هر که جاهل تر دور تر است و اگر نه هیچ
ذره از ذرات موجودات نیست که خدای تع
بذات با آن نیست و بدان محیط نه و از آن آگاه نیست
سخن کوتاه کنند والله اعلم **فصل**
ای درویش چون دانستی که این عالم را صانعی هست
و صانع عالم یکیست و قدیم است و واحد حقیقی است
و محیط است بر کل اشیا بذات و بعلم و دیگر دانستی

ولہ

خیاط روزگار به بالای هیچ مرد		پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
با ما مکش درازی و بر خود بساط خاک		کس تیشه بست علاج بری ترس از نبرد
منگر که دف مهره در این طاس روزگار		بر بیز از آن حریف که دست اوستاد نرد

ولہ

تویی که بدرزنه باشی کهی دکه زنی		تویی که خرمن ما سوی آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و باز کنی		بس انکهی ننوشی گناه آن برمن
تو باد که تو خماری تو دشمنی تو دوست		هزار جان مقدس فدای آن دشمن

که داخل عالم و خارج عالم و متصل و منفصل از عالم
نیست و معنی وهو معکم اینما کنتم دانستی الکنون
بدانکه این اصل درست و محکم آید هر چه که بعد ازین
گفتی درست و محکم آید و این باب از اول تا آخر سخن
اهل وحدت بود باب دوم و سیوم هم سخن اهل
تصوف است تا هر کسی که داند که سخن خود از کجا
طلب باید کردن **باب**
دوم در بیان صفت خدای تع بدان نصرک الله تع که شیخ
صدر الدین رومی میفرماید که صفت و اسم خدای تع
که از مترادف اند یعنی هر دو معنی یکی دارند و شیخ المشایخ
سعد الدین حموی قدس سره میفرماید که در قران
و احادیث اسما مترادف نیست و نمی شاید که باشد
و حکیم هرگز دو لفظ نگوید که او را یک معنی باشد بلکه یک
سخن گویند که او را ده معنی باشد و ترقی کن شیخ سعد الله
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت
و هم شیخ میفرماید که صفات در مرتبه ذات آمدو اسما
در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه نفس آمده اند و این
سخن بغایت نیک است اما بفهم در و نشانی نرسید و اگر رسید
هر کلمه خر انداختند و دیگر شیخ صدر الدین رومی
میفرماید که صفات حق از وجهی عین ذات است در عالم
جمله صفات معانی و اعتبارات اند و نسبت اضافت

چو ابر ز جمال جمال حق بودم		کنون تو چشم بنی اندر که چشم بودم
زبود و بود چو رستم نبی بود را		ای دوکانه آسمان دارم

از ژاله گاه چو لاله راست لولو در کام   بر خیره دمی سوی گلزار ام
با برزرق بید به نبی مسطور   صد باب که می نشد در فصل حرام

اند از آن وجه که عین ذات اند که اینها موجود بوجودی دیگر نیستند
غیر ذات پس صفات عین ذات باشند و از آن وجه
که غیر ذات اند که مفهومات شان علی القطع مختلف اند و اگر
نه اسما را اطلاق موجودات است و تغایر معانی و اعتبارات
از آن میخیزد و عالم و مرید و قادر را اسما اند که معانی
این اسما را بذات قایم اند و اسقاط الحقیقه پس اهل
بصیرت از معانی حونیست و تغایر علم و قدرت و بصر
و سمع و کلام و ارادت و قدیم است این الفاظ اسما اند
و این نوع صفات را صفات ثبوتی گویند و این اسماء
اربعه چهار رکن الوهیت اند اما معز و مذل و محیی و ممیت
و مانند این هر دار نسبت و اضافت میخیزد این نوع
صفات را صفات اضافی گویند و سلام و قدوس
را سلب عیوب و نقایص و احتیاجست و این
صفات را صفات سلبی گویند و مجموع اسما را اسماء
ثلثه منحصر اند اما الله اسمی است جامع مراد آن
قدیم را از آن روی که موصوف است بجمیع اسما
و صفات من حیث ظهوره و بطونه از اینها هیچ اسم
را این عظمت نیست و بیشتر علما گویند این اسم مشتق
نیست بلکه بمنابت علمیست و رحمن اسمیست که وجود همه
ممکنات است و این اسم را باطن نسبتیست بنظام
مخصوص است بخلاف اسم الله که غیب و شهادت

چشم تو خواب می برد بایکه تو نازنین کنی   آنچه که از وغل چشم و نازنین کنی   چشم سته که ما جواب کنی
چو نکه نکته برزلفش دست دراز   سلسله گشاده دام ابد نهاده   بنده که بخت نیکمی بنده که بازی کنی
عاشق گناه را نیز نوازی کنی   بر سر گور کشتگان تا یک نمازی کنی

و ظاهر و باطن را فرو میگیرد و این چو اسیم در غایت
در غایت عظمت و جلالت الی آخر الآیه قل ادعوا الله
او ادعوا الرحمن ایاما تدعوا فله الاسماء الحسنی
این مقدار که گفته شد در صفات خدای تع درین مختصر
کفایتست و اسماء خدای تع در حصر نیاید و بر تفاصیل
آن جز آن را اطلاع با شنای نبود بنده فی العلم الغیب
در احادیث آمده است

سیم بدانا عزک الله فی الدارین که افعال خدای تع
بر دو قسم است ملک و ملکوت ملک عالم محسوسات
است و ملکوت عالم معقولات و عالم محسوسات
را عالم شهادت و عالم اجسام و عالم خلق و عالم
سفلی گویند و مراد از ین جمله عالم ملک است و عالم
معقولات را عالم ارواح و غیب و علوی
گویند و مراد عالم ملکوتست و در کتاب قدیم
ذکر عالم محسوسات بتفصیل آمده است اما ذکر
عالم ارواح بر سبیل اجمال است که احوال عالم
ملکوت کسی را تحقق نشده باشد که بعالم ملکوت
رسیده باشد الایه وکذلک نری ابراهیم ملکوت
السموات والارض ولیکون من الموقنین و علیه
علیه السلام لن یلج ملکوت السموات من
لم یولد مرتین و بدانکه موجودات

از شهر بور مسم و تر ا بیسر ندیدیم   از شاخ درخت تو خنی خام فقیدیم   در سایه پیر و نور ما نشستیم
در باغ تو از بیم نگهبان نخریدیم   بر نامه سودا طعمه جو ماهی   تا سوخته گشتیم و لیکن نرسیدیم
چون سایه که نشیم سرپاک و نیاپاک   اکنون سوختیم نه پاک نه پلیدیم   ما را چو بگوید برود دم نچسبیدیم

ول

مولانا

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن | بساز با من مسکین و عزم خانه مکن | بهانه‌ها منه... و عذر را...
مکیر موی زبالا و جسک شانه مکن | شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی | بده شراب و دغلهای ساقیانه...
نظر بروی چو زعنان بکو کسی تواند | نظر بدوزن و دیلیز وا آستانه...

ملکوتی بر دو قسم اند قسمی آنست که با عالم اجسام
بهیچ وجه تعلق و تصرف و تدبیر ندارند و ایشا
کروبیان خوانند و کروبیان نیز دو قسم اند یک قسم آنان
اندکه از عالم و عالمیان بهیچ وجه خبر ندارند و ایشا
ملایکه مهیمه خوانند و سبب ازیشان خبر داده
است ان الله ارضا بیضا مسیره الشمس سبعو ...
فیها خلق لا یعرف وقسم دوم آنند که ایشان حجاب
بارگاه الوهیت اند و وسایط و وفایض ربوبیت اند
این طایفه را باصطلاح دیگر اهل جبروت گویند
و سید و رئیس ایشان روح اعظم است و در ملاء
اعلا از وی معظم تر روحی نیست و او را باعتباری
قلم اعلا خوانند باعتباری که اول ما خلق الله
القلم و باعتباری دیگر عقل اول خوانند که اول
ما خلق الله العقل قال له اقبل فاقبل قال له
ادبر فادبر قال له فبعزتی و جلالی ما خلقت خلقا
اکرم علی منک بک اعطی و بک اخذ و بک اثیب و بک
اعاقب در صفت اول این طایفه است و روح
القدس که او را جبرئیل خوانند در صفت آخرین
این طایفه است و ما منا الا له مقام معلوم و قسمی دیگر
آنند که با عالم اجسام تعلق دارند و تدبیر و تصرف
دارند ایشانرا روحانیان خوانند و ایشان دو قسم

تو یوسف مصری را در چاه بلا دیدی | او را شهنشاهی در مصر کجا دیدی
او طره چو داوست که پرده برانداز | آگاه شوی آنجا کانجا تو کرا
از عالم یکتایی ها عشق شدم همره | ای شه یکتا را اگر چه تو دو تا دیدی

مولانا

ای ترک سوی ساقی یک راه اشارت کن | خوش باش و شادی آی کو وشطارت کن
که مصطبه یار را چون قبله سجود آور | که میکده ما را چون کعبه زیارت کن
بسیار کشیدی می در صحبت ناجنسان | در صحبت آبرار امروز کفارت کن

اند قسمی ارواح اند که در سموات تصرف میکنند
و ایشان اهل ملکوت اعلی اند و چندین هزار
از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موکل
اند لابد بر هر جوهری ملکی موکل باشند و در کلمات
انبیا آمده است که ان لکل شئ ملکا و از صاحب
شریعت علیه السلام آمده است که ینزل مع کل قطرة ملکا
و اهل کشف گفته اند که تا هفت ملک نباشند خدای تعالی
برگ درخت نیافرینند سبب این چنین اقبال است
اما حقیقت که آنرا لطیفه ربانی گویند و هر و رند
ملکوتیست آن مرکب است از عالم جسمانی و روحانی
و از اکمل موجوداتست و مقصود جمله آفرینش اوست
و ارواح باری که ایشان احسن زاین نام کرده و شیا
خوانند نیز قسم اند و هم از اهل ملکوت اسفل اند بعضی
از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و ابلیس سید
ایشانست و بعضی از ایشان قابل تکلیف اند و مخاطب
وحی الهی اند و در مفهومات و ماهیات ایشان خلاف
بسیار است و هر یک از مقام خویش خبری داده اند
و اما عالم اجسام دو قسم اند سماویات و ارضیات
اما سماویات چون عرش و کرسی و سموات سبع
و ثابتات و سیارات اما ارضیات چون بسایط
عنصری و آثار علوی چون رعد و برق و ابر و باران

دیو و جن ... کم ...

9

کهی سنبه درآیی کهی جو روح برآیی   کهی بحر گرایی چه آیی چه بلایی
دران دلی گرگزندی خیال وار دویدی   نکشی ز تشنگی چه آیی چه بلایی

ومرکبات چون معادن و نباتات و حیوانات
بر و بحر افعال را نهایت نیست و عجایب آن حد و حصر
اما کلیات در دو فصل تمام که ذکر رفت منحصر است
نحو اهل تصوف در ذات و صفات و افعال باری
تع

باب چهارم

در بیان افعال بقول حکما بدان اعزک الله فی الدارین
که اول چیزی که خدای تع پیدا آورد جوهری بود
و آن جوهر اول عالم کبیر میگویند و این جوهر را خدای
تع بخودی خود نه واسطهٔ غیری در یک طرفة العین
پیدا آورد و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و این
جوهر اول را صفات و عبارات و اسامی مختلف
ذکر کرده اند جوهر اول گویند و روح اضافی
گویند عقل اول و قلم و روح اعظم و روح محمد
علیه و مانند آن گفته اند و بزرگواری جوهر اول
و آخر خدای تع کسی دیگر نداند از جهت اینکه غایت
شریف است و دانا و مقرب است و بغایت حاضر
و مشتاق است همیشه در اشتیاق خداوند تع می
باشد هرگز یک طرفة العین از حضرت
غایب نیست و نشد و هیچ کس آن استعداد آن
نیست که از خدای تع آن فیض قبول کند بی واسطه
الا جوهر اول را و هیچ چیز و هیچ کس را این

16

الا ای نفس روحانی چرا از ما کرانی   تو خود را ز جای گهر زحال بنده بیدانی
بهی روز درونش بحق نوای گردش   به پیوندی که با نسیم ورای طور انسانی
اگر عالم بود خدا را ای بود   بس لطف تو بکس رحمی زرین محروم اندانی

قدرت نداد که جوهر اول را و او بعالم خدای تع ا
و موجودات عالم از جوهر اول اند و خدای خطاب
و کلام با او کرد فاو را خطاب و کلام تمامت موجودات
هر چند عظمت بزرگواری او کنم از هزار یکی نگفته باشم
با این جوهر خطاب آمد که مفردات عالم بنویس در
یک طرفة العین موجود گشتند که انما امره اذا اراد
شیا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم
عقل و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند
و چون جوهر اول مفردات بنوشت کار اول
جوهر تمام شد ازین معنی چنزد او که جف القلم
بما هو کائن الی یوم القیامة انکه بدین مفردات خطاب
آمد که مرکبات بنویس و می نویسند و مرکبات
عالم حیوانات و نباتات و معادن اند اینست تمامی
موجودات و بیش ازین نیست الا ید ن والقلم
وما یسطرون ن عبارت از عالم قوت
است و عالم ذات خدای تع است و قلم عبارت
از جوهر اول است و عالم قوت ذات خدای تع است
و قلم عبارت از جوهر و ما یسطرون عبارت
از مفردات اند و مفردات نویسندگان خدای تع
اند و دایم در کتابت اند و کار انسان است که
میشد مرکبات می نویسند و مرکبات کلمات

مولانا

من یک جانم که صد هزار ستتنم لیکن چه کنم چو سنار دارو دستنم
دیدم دو هزار خلق کان من بودم زان جمله ندیده ام یکی راکه منم

... اند و کلمات نهایت ندارد و سر اینکه نهایت ندارند
مکرر شده است که قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا
بمثله مددا ... بدانکه افلاک
نه اند هر یکی عقلی و نفسی دارند با عقل اول
و نفس اول نه عقل و نه نفس میشوند عقل اول
را عقل کل گویند و نفس اول را نفس کل و
فلک الافلاک گویند و عرش گویند و هر عقل که بعقل
کل نزدیک ترست لطیف تر و شریف تر است اکنون
درویش علما ملایکه و کروبی و روحانی گویند و
حکما عقول و نفوس میخوانند و این اصطلاحات
هر یک باصطلاح خود سخن میگویند و بعد از عقول
و نفوس افلاک و انجم اند و عناصر و طبایع چهار گانه
پیدا شدند و این جمله در یک طرفة العین بودند
نزدیک اهل حکمت عقل اول و نفس اول
و افلاک و انجم و عناصر و طبایع از روی علت پیدا
آمدند و حادث اند و از روی زمان قدیم اند از
جهت آنکه هرگز نبود که نبودند و هرگز نباشد که نباشند
و تقدم اینها بر یکدیگر بعدم ذهنی است نه تقدم
خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع او انگاه
موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند و خلاف

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دلجو
تا با تو چرا رود یکی ماه برو
آن در سر زلف چرا آویزد وین در کف پای تو چرا مالد رو

مولانا

از علم بگه چرا در بندی ور نقد بخرده چرا خورسندی
از سرچه به عنت یکی ... گر میخواهی که در خدا پیوندی
من دو بچوار دیده بدیدم قمری در باغ صفی عجایبی سیم بری
امروز بگرد سر دل میگردم گر باز کند دوشینه که دارد خبری

که میان علما و حکما هست در ابا و امهات نیست اما در موالید
هیچ اختلافی نیست جمله بر اینند که حادث اند
و چون در آخر همه انسان پیدا آمد و انسان چون بفعل
رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد
که اول عقل بوده است از بهر آنکه هر چیز که در آخر پیدا آید
در اول همان بوده باشد انسان چون بفعل رسید
دایره تمام شد ابتدا از عقل بود ختم بر عاقل شد
نزول در مفردات بود عروج در مرکبات نزول
در ابا و امهات بود عروج در موالید است پس
عقل اول هم آغاز باشد و هم انجام نسبت با آمدن
آغاز و نسبت با رگشتن انجام بود نسبت با آمدن
مبدا بود و با رگشتن معاد هر بنهایت در نزول هر
چند که از مبدا دورتر میشود خسیس تر میگردد
جوهر اول عالم ... شریف بود و در آخر
در غایت خسیسی و جوهر اول عالم ... دوم
بود اگر گویند اول ذات خدای تع بود و بازگشتن
هم بدو ... است گفته باشد و شک نیست که این
سخن ... منه بدا و الیه یعود و اما سخن حکما
نمی نویسیم که حکما در این راه نیز زنده اند و سخن اهل
تصوف و اهل وحدت گفته شد والله اعلم
فصل بدانکه بعضی میگویند

مولانا

بیمارم و نبض در امتحانم دارد گوئی که غم تو قصد جانم دارد
ونین بادره تو که مرجه دررگ جوزی سر رشته غمیت خرم ربایم دارد

که مبداء عقول عالم سفل عقل عاشر است یعنی عقل
فلک اول تر و عقل فعال و واهب الصور نام اوست
اما بیشتر دانایان بدانند که عقل عالم علوی هر ده
فعالند و هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی
ازین جهت است که عقل که از فلک قمر فایض
شود هرگز برابر نباشد با عقلی که از فلک شمس فایض
ای درویش عقول و نفوس عالم علوی و ثابات
کواکب و ثابتات و سیارات کارکنان سفل اند
و تفاوت آدمیان و احوال آدمیان ازین جهت است
بدان سبب که تفاوت بسیار است میان عقول
و نفوس عالم علوی و میان کواکب و ثابتات
و سیارات چه اگر یکی فعلی خاص دارند و هر یک
خاصیتی شمارد اند و هیچ کس بکنه آن نرسد
منجمان ازین کواکب بسیار چیزی دریافته اند
اما از ثابتات هیچ کس چیزی در نیافته ای
درویش تفاوت آدمیان از جهت آنست که گفته
شد و چیزی دیگر هست و از خاصیت ازمنه است
سعادت و شقاوت زیرکی و بلادت همه و خساست
و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی
عمر و کوتاهی عمر و مانندان ها جمله از عقول
و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب و سیاره

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود علم همه انسان معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست در آینه فهم تو مفهوم شود

مولانا

علمی که ترا گره گشاید بطلب زان پیش که از تو جان برآید بطلب
آن نیست که هستیت نماید بگذار آن هست که نیستی نماید بطلب

و باشند و از خاصیت ازمنه کار خانه الهی دست افزار
بر حکمت است و دست هیچ کس بدان نمی رسد الآیه
ولله خزائن السموات والارض اینها خزائن
سماوی اند و هر چند ازین خزائن خرج کنند هیچ
کم نشود هر عقل خزینه است و هر فلک خزینه
و هر کوکب خزینه و هر عنصر خزینه و هر تخمی
خزینه و هر حیوانی خزینه سر رشته شود ای دم
اندیشه مکن که چند خزینه در آسمان و چند
خزینه در زمین و ان من شیء الا عندنا خزائنه
وما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزائن گوئی راست
و اگر لشکر خدای تع راست والله اعلم ولله
جنود السموات والارض این بود سخن حکما
و افعال خدای تع فصل در بیان
ولایت و نبوت چون نزول و عروج جوهر
اول را دانستی اکنون رسول علیه السلام میفرماید
که جوهر اول روح منست که اول ما خلق الله
روحی نوری پس محمد علیه السلام از آن که تا این
عالم ابد پیغمبر بوده باشد و ازین معنی خبر داد
که کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و اکنون
ازین عالم رفته است هم پیغامبر و این معنی هم خبر
داد که لا نبی بعدی ای درویش هر چند صفت

در شدم ازان دو زلف بند اندر بند — چون یا لم ازان دو لعل قند اندر قند
ای وعدهٔ دیدار تو صبح اندر صبح — لطف غم هجران تو چند اندر چند

بزرگواری محمد علیم گویم از هر از یکی گفته باشم
جوهر اول دو کار میکند یکی انک از خدای تعالی فیض
قبول کند دوم انک فیض بخلق رساند و اگر گویند
محمد علیم دو کار میکند هم راست باشد چون این
مقدمات معلوم کردی بدانک ان طرف جوهر اول
که خدای تعالی فیض میکرد نامش ولایت بود و این طرف
که بخلق میرساند نبوت پس نبوت ظاهر ولایت
باشد و نبوت و ولایت باطن نبوت و هر دو صفت
محمد علیم چون ولایت و نبوت را دانستی اکنون
شیخ سعد الدین حمویی رحمه الله علیه میفرماید
هر دو طرف جوهر اول دو مظهر باشد درین عالم
مظهری که نامش نبوت است خاتم انبیاست
و مظهر دوم که نامش ولایت است صاحب الزمان
علیم و صاحب الزمان اسامی بسیار دارد ای
درویش صاحب الزمان علم بکمال دارد و قدرت
با او همراه است چون بیرون آید تمامت روی
زمین را بگیرد و زمین را از جور و ظلم پاک کند
و بعد از آن بعدل آراسته کرده اند و مردم در
روزی با راحت و آسایش باشند شیخ المشایخ
شیخ سعد الدین حمویی رحمه الله در حق صاحب الزمان
کتابها ساخته است و مدح او بسیار کرده و خبر داده

نی دولت آنکه یار غار است شوم — نه فرصت آنکه در کنار است شوم
ماهی که همه وقت ز دولت نگرم — عمری که همیشه در کنار است شوم

که درین وقت که ماهم در و بیرون نیاید اما این
بچاره بر آنست که وقت بیرون آمدن و معین
نیست ای درویش البته او بیرون خواهد
امد که پیغمبر علیم خبر داده است از بیرون آمدن
او و علامات بیرون آمدن او گفته و لکن معلوم نیست
که کی خواهد بود و ازین سخن گفته شد که وقت بیرون
آمدن اوست بسیار کس سر کرده اند شدند که بخود
گمان برده اند که صاحب الزمان ما هستیم و نبودند و گفتند که
این علامت که در وی ظاهر خواهد شد در ما ظاهر خواهد
شد و نشد و درین حسرت مردند و بسیار کس آیند
و درین حسرت میرند ای درویش خبرها با وی
همراه کردند که اگر گویم او چند یکی گفته باشم چنانکه
بعضی کس باور نکنند و گویند که آدمی را اینها نتواند
بود و احوال پیش از آنست که نوشته است آید
چون دانستی که ولایت و نبوت وصف محمد علیم
است اکنون بدانکه تا اکنون حقیقت نبوت ظاهر بود
و وضع صورت میکرد و صورت را آشکارا کرده است
و وضع صورت را تمام کرد اکنون نوبت ولایت
است که آشکارا کرده گذشود و حقایق را آشکارا
کند صاحب زمان بیرون آید و ولایت ظاهر شود و
حقایق آشکارا کرده تا اکنون در مدرسه ها بحث

ی پنهان اند د...
ظلم ... از درد ...

پهلوان محمود بوکیار

...رخانه رندی خنداند   با مردم ناشناس کم پیوندند
...خدا بدو کس بدانند خندند   وین شیوه ونقد هردو عالم خندند

علوم ظاهری میکردند حقایق پنهان بود از جهت
آنکه وقت نبوت بود و نبوت وضع صورت
میکرد چون وضع صورت تمام شد وقت ظهور
ولایت است چون ولایت ظاهر شود ... تا ... آشکارا
شود و صورت پنهان کردد و ... حقایق
کند حقیقت اسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة
و خلیقت صوم و حقیقت بهشت و حقیقت دوزخ
و حقیقت صراط و حقیقت ثواب و عقاب آشکارا
شود و چون حقایق آشکارا شود و قیامت باشد
که صفت روز قیامت اینست یوم تبلی السرائر فما له
من قوة ولا ناصر چون قیامت آید و سرائر و حقایق
آشکارا شود خدای تعالی بر همه کس ظاهر شود چنانک
بر بعضی ظاهر شد فردا بر همه کس ظاهر کردد انکم
سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر

ای درویش چند در ازکشم سخن میدانم
که تو نمیدانی که من چه میکویم

فصل ششم در بیان اهل اعتقاد و اهل تقلید و استدلال
و اهل کشف بدان ایدک الله فی الدارین که آدمیان
در معرفت خدای تعالی متفاوت اند بعضی اهل تقلید
اند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و ما
سخن این هر سه طایفه را شرح بیشتر کنیم تا سالکان

الفرار مما لا یطاق
من سنن المرسلین

سماع شارح

پیچ عشق تو نشاندند بتا در دل من   تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژکان تو از خوشی جان بی کرزد   بر دل من مزن ای جان که تویی در دل من
نه رفیقیست که باری ز دلم بر کیرد   نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من

بدانکه هر یکی در کلام مرتبه اند اول در بیان اعتقاد
اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند
یعنی بدانکه خدای تعالی را وسکونت کند که خدای تعالی
یکیست و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت
ندارد و مثل و شریک ندارد و قابل تجزی و تقسیم
نیست و در مکان و زمان و جهت نیست موصوف
است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا
و عالم و قادر و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است
اما اعتقاد این طایفه بواسطه حس و سمعست
و در حسنات اهل اسلام اند و در این مرتبه تا سالک
سعی و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم و معلوم
و ریاضات و مجاهدات سخت و طاعات بسیار در این
مرتبه است و هر چیز که بظاهر تعلق دارد در این مرتبه
است اگرچه این دلایل و برهان و سعد کشف و عیان
و جمله اسباب و مسببات محیط نیست اند و جمله اسباب
را همچون مسببات ملجر و مقهور نیند و مشاهده
نکرده اند بدین سبب اسباب را بسعی و کوشش
اضافت کنند و از سبب سعی و کوشش نشد
از جهت آنکه این طایفه هنوز در مرتبه حس اند
اکنون بدانکه غم و اندوه اسباب در این مقام
است اینست اعتقاد اهل تقلید

عشق ... ای ... دل ... ای دل در دو ... ی ...

برو برو که برانست بزغاله ... برو که هست رکاوان حبوه کوپاله

برو برو که خران گله گله جمع شدند ... فرخوان فخر بر وخود و یکساله

دماغ باکه ساید برای مشک و عبیر ... کماولهای شدندی برای جلاله

در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال اقرار یکانکی و هستی می کنند و بدل تصدیق میکنند و یقین میدانند که این عالم را صانع هست و یکیست و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تجزی و تقسیم و مانند و نظیر ندارد و نیست و اجل حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم نیست و در مکان و در زمان و جهت نیست و نور نیست تا محدود و با ماهیت بحر هستی بایان و بیکران موصوف است بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا و حی و قدیم و قادر و مرید و بصیر و سمیع و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه عقل است یعنی بدلیل عقلی قطعی و برهان یقینی و این طایفه از اهل ایمان اند و در مقام رضا و تسلیم غایت باشد و سعی و کوشش غلوست از جهت آنکه این طایفه بنور عقل و دلیل برهانی یعنی خدای تعالی را شناخته و بعلم و ارادت وی کل موجودات محیط دیده و موجودات را بیکبار عاجز و مقهور یافته و اسباب همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده بعضی چنانکه تا اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده اکنون سبب را عاجز و مقهور دیده و بمسبب الاسباب رسیده اند و راضی و تسلیم شده اند و اعتقاد ایشان بر هیچ نمانده بسعی و کوشش

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا ... آن رنگ بین و آن شکر بین و آن ماه بر اندر قبا

از سرو کویم یا چمن از لاله کویم یا سمن ... از شمع کویم یا لگن یا رقص کلهای صبا

ونه بمال و جاه ونه بر طاعت و الا بر خدای تعالی و نور خدای تعالی مشاهده کرده خدای تعالی را دوست میدارند و مقربان خدای تعالی را دوست میدارند و این طایفه از اهل توکل اند و ترک و ارادت و فراغت حاصل کرده جز خدای تعالی را نخواهند اکنون سالک بخدای تعالی رسید و علم و ارادت خدای تعالی را بر کل اشیا محیط دید و درین مقام کسب و حرص بر می خیزد و رضا و تسلیم بجای آن می نشیند درین مقام است که تردد از دل بر میخیزد و طمع معزول میشود و منجم باطل میگردد و درین مقام است که شرک خفی میخیزد درویش سبب از پیش سالک برخواست که اگر جابجا نظرش بر سببی افتد درین وقت رنج ناراحت شرک داند و زود از آن باز آید و بتوبه و استغفار مشغول گردد اینست اعتقاد اهل استدلال و ایمان ایشان

فصل در بیان اهل اعتقاد اهل عیان اهل کشف بدان ای درویش که چون سالک بمقام کشف رسید قیامت آمد و زمین مبدل گردند و آسمان را درپیچیدند و خدای تعالی ظاهر شد بدانکه اهل کشف چنانکه بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند هستی و یکانگی خدای تعالی را و اقرار ایشان بطریق کشف و عیانست ای درویش این طایفه آنکه

کار ارچه بمن هست ولی نه من نیست ... فاعل جانست فعل او ولی من نیست

در ظلمت شب روشنی می باید ... عقل ارچه چراغست ولی روشن نیست

سالها در فکر آن بودم که کیست ... سل های برلب دریای سل ... بامن باسل یاران و دوستی
یا بیا کن خانه در خور دیسل ... یا برو با یار ازرق پیرهن ... یا بکش بر خان و مان انگشت سل

از جمله خدا بهانه گذشته آمد و تمام حق رسیده اند و بعلم
الیقین و عین الیقین رسیده و دانسته اند که هستی
از آن خدای تعالی است از این جهت این طایفه اهل
وحدت میگویند که غیر خدا نمی بینند و نمی دانند همه
خدای می بینند و همه خدای میدانند **فصل**
بدانکه درین سر رشته بدین موجد هیچ چیز غالب نیست نه سعی
و کوشش و نه تسلیم و نه رضا از جهت آنکه این موحد
میگوید که همه چیز در علم اصل خود نیک است و هر چیز
که هست چنان می باید که باشد اگر نابینی خود بود دی
اما هر چیز که می باید که بقدر خود و بجای خود باشد
تا نیک باشد که هر چیز که نه بجای خود است و نه بقدر
خویش بد میشود پس سعی و کوشش بجای خود نیک است
ای درویش این موحد میگوید که نیکی و بدی و طاعت
و معصیت را شناختن کاری عظیم است و هر کس
نمی شناسد الا دانایان و کاملان **ای** درویش
جمله آدمیان بلکه جمله مذاهب اتفاق کرده اند
که دروغ گفتن حرام است و معصیت کبیره است و راست
دیده اند و گفته اند اما وقت باشد که کسی راست گوید
و معصیت عظیم کرده باشد و وقت باشد که دروغ
بگوید و ثواب حاصل آید پس معلوم شد که نیکی و بدی
کردن کاری مشکل است **ای** درویش عمل به نیت

ما را کنار گیر که از خود کناره ایست ... عاشق تو اخس بخدا هیچ عار نیست
زان پس که ماه خویش نمودی بکاشغر ... چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
چو نقش بحر فصل تو ما را امید نیست ... چو کوه بهای ما را باز نیست

نیکو می شود و به نیت بد بد میشود و نیت را دانستن
کاری عظیم است **فصل** در بیان اهل وحدت
و این دو طایفه اند اهل وحدت میگویند که وجود یکی
بیش نیست و آن وجود خدا است و بغیر از وجود
خدای تعالی وجودی دیگر نیست و نمی شاید که باشد و همین
طایفه میگویند که اگر بغیر از وجود خدای تعالی وجودی
دیگر بودی مردم خدا را شناختی اما چون غیر خدا
وجود ندارد مردم خدا را نمی شناسند **بیت**
جهان را بلندی و پستی توی ... ندانم چه ای هر چه هستی توی
و همین طایفه میگویند که اگر همیشه روز بودی و شب
نبودی هیچ کس روز را نشناختی و هر چند دانایان
گفتندی مردم باور نکردندی اما چون شب هست
مردم روز را می شناسند بضدها تتبین الاشیاء
و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان دریا جمع شدند
و گفتند که ما مدتی مدید است که نام آب می شنویم
و میگویند که حیات ما از آب است و ما هرگز آب را
ندیده ایم و بعضی از آن ماهیان گفتند که میگویند
که در فلان دریا ماهی است که او آب را دیده است
و آب را میشناسد پیش او رویم تا آب را بما نماید
آنگه دانایان ایشان بودند روی بسفر آوردند و مدتها
رفتند تا بدان دریا رسیدند و آن ماهی را دیدند

سه روزه شد که نگارین من دگرگونست	شکر ترش نبود این شکر ترش چونست

بچشمه که در او آب زندگانی بود	سبو بردم و بدیدم که چشمه پر خونست

بروضه که در او صد هزار گل می رُست	بجای میوه و گل خار و سنگ ها بیرونست

و گفته اند که . . . گاه درست که ما نام مستو هم که میگویند که چون ما از آن است و با هر که آن را بدیده ایم بحدت تنها آمده ایم بآب و آنجا نباید او در خواب ایشان

گفت بیت ای در طلب گره گشایی مرده

با دوست نشسته و از جدایی مرده

ای بر لب بحر تشنه در خواب شده

وی بر سر گنج از گدایی مرده

الگاه فرموده که فهم کرده اید گفته نه گفت شما غیر آب بهشت نمایید تا من عین آب را شما نمایم گفتند فهم کردیم و آب را دیدیم این بود سخن این طایفه از اهل وحدت **فصل** طایفه دیگر از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است وجود حقیقی و وجود خیالی وجود حقیقی وجود خدای تع است و وجود خیالی وجود عالم و عالمیانست که سراب و نمایش اند و بحقیقت وجود ندارند اما بخاصیت وجود حقیقی چنان می نمایند که موجودند چنانکه در خواب می نماید و در حقیقت وجود ندارد

بیت غیر تو هر چه هست سراب و نمایش است

انجا نه اندکست نه بسیار آمده **فصل**

ذات خدای تع هستیست نیست نمای و عالم نیستی است هست نمای و بعضی ازین طایفه میگویند

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم	از لطف تو بر وصال خواهیم

ای عمر عزیز عمر ما باش	نی هفته نه مه نه سال خواهیم

ای خواجه سلام علیک از رحمت آخونی	ای معدن زیبایی وی کان وفا جویی

گر نور ترا گویند ای چشم و چراغ من	ور رنج ترا گویند ای دفع بلا جویی

گویند تو در گلشن هر نرگس و هر سوسن	گر نعمت و رنج ما ای باد صبا جویی

که ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی ناخوش و بعضی در رنج و بعضی در راحت و بعضی حاکم و بعضی محکوم و بعضی کوتاه و بعضی خاموش اند و مانند آن جواب میگوییم که مگر تو هرگز در خواب نرفته و خبر ما نشنیده و ندیده که در خواب یکی را می زنند و آنکس در رنج است و یکی را می نوازند و در راحتست و ترا هیچ شک نیست که این جمله در خواب خیال و نمایش است در یکی رنج و در یکی راحت اهل عالم را همچنین بدان و آن خیال و نمایش را از جهت عالم گفتند که علامتند بوجود خدای تع و نشانند که وجود حقیقی است این بود سخن این طایفه دیگر از اهل وحدت **فصل** در معرفت انسان بدانکه در اول این باب تفصیلی خواهیم گفتن که دانستن آن از ضروریست از جهت آنکه دانستن مبدأ و معاد موقوفست بر دانستن این سخنها و شناختن خدای تع و شناختن ظاهر و باطن خدای تع هم موقوفست بدین سخنها **فصل** بدانکه دانایان خلاف کرده اند که ممکن است که نیست هست و هست نیست گردد یا نه حکما و فقها بدانند که ممکن است از جهت آنکه عالم نیست بود خدای تع او را هست کرد و باز در ان وقت که خواهد

دشناس ملک بشکست خردش . چون خرد شکست باد بروش زان حال که بود زار برگشت
نی زور تر و نزار برگشت از بحث خود وار هانم در حضرت یار خود رسانم
را بیست عدم که هر که هستند از آن قطع او رستند از رنگ خواجگی فرود آی
افتادن خود بیچ نمای

نیست کنند و حکما و اهل وحدت بر آنند که ممکن
نیست که هست نیست و نیست هست کردد آنچه
هست خود نیست و آنچه خود هست خود هست
نیست همیشه نیست و هست همیشه هست اما ممکن است
که هست از نیست نقل کند و از حالی بحال دیگر کردد
و مفردات مرکبات شوند و مرکبات مفردات شوند
و عوامل تا نهایت عقلی ندارند و لیکن میرسند
که آنچه هست نیست با هست نیست کردد . تنبیه
بدانکه انسان عالم صغیر است و هر چه غیر انسان
بیکبار عالم کبیر و هر چه در عالم کبیر است جمله در
عالم صغیر است نمودار آنکه عالم صغیر را خاک
هست همچنانکه عالم کبیر را خاک هست بدانکه شناختن
خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت
خود است رسول علیه این دعا کردی که اهدنا الصراط
المستقیم ای درویش تا خود را شناسی ممکن
نیست که خدای را شناسی راهی بغایت دور است
اما بغایت مشکل و هشتاد سال بایست تا این راه
بپایان رسانیدم و در این هشتاد سال هر جا پیری
و بزرگی و دانایی بود رفتم و مدتها در خدمت ایشان
بسر بردم و مراد از این همه آن بود تا خود را
بشناسم امیر المؤمنین علی علیه هر که رسول را علیم

خلوت با فتی سوال کردی که یا رسول الله چه کار کنم و بچه
مشغول باشم که عمر خود ضایع نکرده باشم
رسول علیه فرمودی که خود را شناس که چون
خود را بشناسی خدا را شناسی و بخدای رسی و حج را
تمام کردی تنبیه بدانکه عالم کبیر جوهر
اول دارد با هر چه در عالم کبیر بدانکه الله تعالی آن
جوهر اول را روح اضافیست و جوهر اول عالم صغیر
نطفه است و عالم کبیر چهار دریا دارد اول چهار
عالم صغیر را بیان کنیم نطفه مادام که در پشت پدر
است دریای اولست و چون در رحم مادر است دریای
دوم اگر چه رحم مادر همان دریای اولست و لیکن
در پشت پدر گنج نهان بود و چون برحم مادر آمد همان
گنج نهانست اما اخفا آشکارا خواهد شد چون برحم
مادر آمد باش جوهر اول عالم صغیر است صفات
انسان انجا متعین میشود و اسامی انجا ظاهر میگردد
دریای اول که در پشت پدر تجلی کرد دریای دوم
پیدا آمد و تجلی کرد دریای سیم و چهارم پیدا
آمد و این ملک و ملکوت انسان اند چهار دریای
عالم صغیر تمام شد چنین دانم که تمام فهم نکردی
روشن تر ازین بگویم ای درویش گفته شد که نطفه
در پشت پدر است دریای اول عالم صغیر است و نطفه

بیچو مرکب بودیاری گرچه داری تو نده سیاهی درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

ظاهری و باطنی دارد از ظاهر نطفه ظاهر فرزند پیدا
آمد و این عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند
پیدا آمد و این عالم ملکوت است و از باطن نطفه تا پس نطفه
ملک و ملکوت تمام شد و چهار دریا تمام شد و آن
دریای اول که در گنج پنهان بود و آشکارا
شد و شناخته شد آن چنین که عالم صغیر را دانستی
عالم کبیر را همچنین بدان داود علیه السلام سؤال
کرد کنت الهی لم خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق آن گنج پنهان
که میفرماید ذات خدای تعالی است ذات خدای دریای
اول است تجلی کرد دریای دوم پیدا شد که روح اضافی است
و روح اضافی اول عالم کبیر است رسول علیه السلام فرمود
که اول ما خلق الله تعالی العقل صفات خدای تعالی اینجا
ظاهر میشود و اسامی اینجا ظاهر میگردد و دریای
دوم تجلی کرد دریای سیم و چهارم پیدا شدند
و آن عالم ملک است و ملکوت و چهار دریا تمام شدند
یعنی روح اضافی که اول جوهر عالم کبیر است ظاهری
و باطنی دارد ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم
و عناصر تا عالم ملکوت پیدا آمدند و چهار دریا تمام
شد و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را آبا و امهات
گویند و این آبا و امهات دایم در تجلی اند از ایشان

تا توانستی ربودی چون عقاب . چون شدی عاجز گرفتی گر کسی
ناکسی بودی نبودت دسترس پارسا گشتی کنون از مفلسی

۲۵

بگذر بجهان چه طرف بربستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ خود جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

موالید چهارگانه پیدا می آیند و در اجزا ایشان اند
و چون انسان بکمال رسید و انسان دریای اول که
گنج پنهان بود و میخواست که شناخته شود شناخته شد
ولیکن از اول تا بدین حالت نشد که تنها مشکلست
و دشوار فهم عزیزان رسید فکری راست با ...
و خاطری تیز و صحبت دانا با جایی دهد اگر عزیزان
این سخن را چنانکه خاطر نشیند دریابند این کلمات
را نیز دریابند که من عرف نفسه فقد عرف ربه
و معنی این اسرار هم دریابند که ن والقلم وما یسطرون
ن عبارت از دریای اول است که کنت کنزا
مخفیا و قلم عبارت از دریای دوم است که اول
ما خلق الله تعالی القلم و ما یسطرون عبارت از دریای
سیم و چهارم است که مفردات ملک و ملکوت است
و دایم در کتابت اند و از کتابت ایشان موالید سه گانه
پیدا میشوند و آمدند و موالید سه گانه کلمات اند
و این کلمات را نهایت نیست و اگر چه نهایت ندارد
مکرر نیستند قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد
البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله ... اهل
حکمت میگویند آدمی چون بعقل رسید عاقل شد
عروج تمام کرد و دایره وجود تمام شد از جهت
آنکه عقل بود اهل وحدت میگویند آدمی چون بعقل

زین عالم بی وفا بر داری به | خود از برای حرص بگذاری نه
عالم چو بهر سبب ایلهان داد شند | بارای زمانه بهجان بسازی به

[illegible]

رسید عاقل شد و تعقل در کار باشد با ذات خدای
برسد و دایره تمام شود است معنی منه بدا و الیه
نعود و رسول فرموده که من رانی فقد رای الحق
از جهت انکه بذات خدای تع رسیده بود و عروج
تمام کرده **فصل** بدانکه چون نطفه
بر حم افتد بدنی نطفه است و بدنی علقه و بدنی مضغه
و در میان مضغه عظام و عروق و اعصاب پیدا می اید
و در اول تا چهار ماه که نوبت آفتاب است اعمار میشود
و بتدریج حس و حرکت اندروی پیدا می آید و چهار ماه
که بگذرد جسم و روح فرزند حاصل شود و همه اعضا
و جوارح تمام شود و چون که اندر رحم مادر جمع شده
باشد غذای فرزند شود و از راه ناف بفرزند میرسد
جسم و روح فرزند بکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد
و در ماه نهم که بمشتری رسید بدین عالم می آید
دانم که فهم نکردی روشن تر ازین بگویم بدانکه چون
نطفه برحم مادر می افتد مدور میشود از جهت انکه آب
بطبع مدور است انکه بواسطه حرارتی که در رحم است
نطفه نضج می یابد و اجزاء غلیظ جدا میشود و چون
نضج تمام می یابد و اجزاء غلیظ از تمامت وجود
روی بمحیط می نهد و بدین سبب نطفه چهار طبقه میشو
هر طبقه محیط بالمحدود یعنی انچ غلیظ است روی

بده ساقی می کز غم رهاند | ز عشق انصاف حال مرساند

[illegible]

بده ساقی شراب مجلس افروز | درین پرده مخالف را همی سوز
غم خود خند و باد خوش تا کی | بیا ساقی که نشان نو عروس
بیا ساقی که عشق آید مرا یار | قدح برکن چه پاک آید ز اغیار

بیا ساقی بیار آن ساغر می | بیار آن می که چون چشم خروس

محیط می آرد و در سطح اعلی نطفه متر می سازد و انچ
در زیر سطح اعلاست و متصل سطح اعلا در لطیفی
کمتر است از سطح اعلا و انچ بالای مرکز است بدان
سبب چهار طبقه میشود و بر مرکز انکه در میان نقطه
است سودا است و سودا سرد و خشک است و طبع
خاک دارد بجای خاک افتاد و طبقه دوم را بلغم گویند
سرد و تر است و طبیعت آب دارد لاجرم بجای آب
افتاد و طبقه سیم را محیط است خون گویند و
طبیعت هوا دارد و هوا گرم و تر است لاجرم بجای هوا
افتاد و محیط را صفرا گویند و صفرا گرم و خشک
است و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد
و این یک جوهر که نامش نطفه بود چهار عنصر و چهار
طبیعت شد و این جمله در یک ماه بود **فصل**
چون عناصر و طبایع تمام شد و از عناصر و طبایع موالید
سه گانه پیدا آمدند اول معدن دوم نبات و سیم
حیوان و چهارم انسان یعنی این عناصر و طبایع
اربعه را اقسام قسمت کرد و تمامت اعضا اندرونی
و بیرونی پیدا آمدند و این اعضا درین حال بمعادند
یعنی مقداری خون از چهار یعنی سودا و بلغم و خون
و صفرا می فرستاد بعضی را برابر و بعضی را بتفاوت
چنانکه حکمت اقتضا میکرد معده را هم بسته تا تمامت

[illegible]

سا ساقی بیا که گل در ره   نیم در بند نام و ننگ در ده
بیا ساقی بر افشان آستین را   قدح بر کن دو روا بینش را

اعضای اندرونی و بیرونی پیدا آورد و مجاری حس
و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شدند
و آن جمله در یک ماه تمام بود فصل
بدانکه چون اعضا تمام شدند و معادن تمام گشتند
انگاه در هر عضوی از این اعضاء درونی و بیرونی
قوتها پیدا آمد قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت
هاضمه و قوت دافعه چون اعضا و جوارح و قوتها
پیدا آمدند انگاه فرزند طلب غذا کرد و از راه ناف
خونی که در رحم بود بخود کشید و آن خون در معده
فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت انچه
زبده و خلاصه آن بود کیموس بود که در جگر است
روح نباتی و انچه باقی ماند بعضی صفرا و سودا
و خون و بلغم گشت انچه صفرا بود زهره
دان بخود کشید و انچه خون بود شش آن را
بخود کشید و آنچه بلغم بود از روح نباتی
بخود کشید و آنچه سودا بود او را سپرز بخود کشید
و روح نباتی او را از راه آورده بجمله اعضا فرستاد
تا غذای اعضا شد و قسام غذا در بدن این روح نباتی
است و موضع این روح نباتی جگر است در پهلوی
راست چون بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد
و حقیقت نبات اینست و این جمله در یکماه تمام شود
سلام علیها ان سبت و اصبحت   وان کان لا تقرا علی سلامها
رعی الله سرحا قد رعی فیه سرحها   و روضا ارض الیابسام فیه سواها
اذا نبحت سعدی بارض ذیولها   تعد ارغم المسکل الزکی رغامها

ستی جمع شملی بالحبیب الغایب   و کیف خلاص النفس من ید ساجلی
و کیف اصطباری عند والشوق جاذبی   تقدت رمانی الوصل و المراحل

فصل
چون انجا نشو و نما ظاهر شد
و روح نباتی قوت گرفت و معده و حلق قوی گشتند
و بر هضم غذا قادر گشتند انگاه انچ کرده آمده بود
و خلاصه روح نباتی بود که در جگر است دل آن را جذب
کرد و چون در دل آمد و یکبار دیگر هضم و نضج
یافت همه حیوه شد و انچ زبده و خلاصه بود
که در دل است روح حیوانی و انچ باقی ماند روح
حیوانی او را از راه نشو و نما بجمله اعضا فرستاد
تا حیوه اعضا شد قسام حیوه در بدن این روح
حیوانیست و موضع روح دل است و در پهلوی چپ
است و انچه زبده و خلاصه این روح بود که در
دماغ او جذب کند و چون در دماغ در آید
یکبار دیگر هضم و نضج یابد و انچه زبده و خلاصه
آن بود روح نفسانی شود و انچ باقی ماند روح
نفسانی او را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستد
تا حس و حرکت ارادی در جمله پیدا اند و حقیقت
حیوانانست و این جمله در یکماه تمام شدند هر
یک در ماهی و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست

فصل
در بیان حواس دوگانه بیرونی
و اندرونی بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
مدرک و متحرک است و ادراک و بر دو قسم است

يُعَبِّرني في حبه من به عمى ... وبي صمم عما تحدث عايبي

وان عيبوا ازسم كوضوا ويلعبوا ... علي بك شغل عن ملامة عايبي

قسمی در ظاهر و قسمی در باطن یا پنج در ظاهر است
پنج قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس
باطن هم پنج است حس مشترک و خیال و وهم
و مصوره و حافظه حس مشترک مصور محسوسات
است یعنی شاهد در می یابد و هم غایب و مرحه
حواس بیرونی در می یابد جمله حس مشترک در
می یابد و جمله در حس مشترک جمع اند حس مشترک
را بدان سبب حس مشترک خواند که یعنی مبصرات
و مسموعات و مشمومات و مذوقات و ملموسات
جمله در حس مشترک جمع اند بدان معنی که ادراک جمله
می تواند کرد و معنی دوستی در دوست و دشمنی
در دشمن در می یابد و متصرف آنست که
مدرکاتی که محفوظ است در حال تصرف کند ترکیب
و تفصیل ؛ فصل ؛ در بیان قوت
محرکه بدانک محرکه هم بر دو قسم است باعثه و فاعله
باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مبغوض
در خیال آید و رد دواعی باعثه قوت محرکه گردد
بر تحریک و قوت فاعله است که محرکه گردد و حرکه
اعضا از وست و این قوت فاعله مطیع و فرمان
بردار قوت باعثه و قوت باعثه که دواعی و باعث
قوت فاعله است بر تحریک از جهت دو عرض

است یا از جهت شغف و حصول لذت و درین مرتبه
او را قوت شهوانی خوانند یا از جهت دفع مضرت
و درین مرتبه او را قوت غضبی خوانند ؛ فصل ؛
بدانک بدین جا که گفته شد آدمی با دیگر حیوانات
شریک است یعنی در سه روح روح نباتی و روح
حیوانی و روح نفسانی از بهر اینک جمله آدمیان
و جمله حیوانات این سه روح دارند و آدمیان
روحی دیگر دارند که حیوانات ندارند و آن روح
انسانیست که آنرا روح اضافی گویند از بهر آنک
خدای تعالی روح اضافی را بخود نسبت کرد که
و نفخت فیه من روحی ؛ و خلقوت گفته شد
که روح اضافی اسامی بسیار دارد و ما درین کتاب
روح اضافی خواهیم گفت ای درویش آدمی از مرتبه
بهایم و سباع و ملایکه در نگذرد بمرتبه انسان نرسد
چون بمرتبه انسان نرسد چون بمرتبه انسان نرسید
با استعداد حاصل نکند یا این روح اضافی زنده نشود
و استعداد آنست که چون ازین مراتب که گفته شد
درگذرد بمرتبه انسانی برسد آنگاه از اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده آراسته گردد و مستعد قبول
این روح شود و آدمیان که بدین روح اضافی رسیدند
بعضی در بیت سالکی و بعضی در پی سالکی و بعضی در

غلام ما سامانم که یارم ما سبانستی بجستی و بشب خیزی چو ماه و اختر انستی
غلام ما عبانانم که یارم ما عبانستی بتزی و برغمای چو شاخ ارغوانستی
گذر شم برگذرگاهی بدیدیم ما سبانی را نشسته بر ظهرهای کوه بر راه مانستی

جهل سالکی و بعضی در منصب سالکی رسید بنال را
اعتبار نیست تا استعداد موقوفست هرکه
استعداد حاصل کرد بدین روح زنده شوند شیخ
المشایخ محی الدین اعرابی قدس الله سره العزیز در
فصوص در فص آدم که میفرماید لا تسویه عبارت
از استعدادیست و نفخ روح عبارت از قبول روح
است و باین روح زنده شدن موقوفات بدو
شرط اول آنکه بمرتبه انسانی رسید دوم آنکه استعداد
حاصل کند هرکه این دو کار کرد مسلمانی حاصل کرد
و بدین دو روح زنده شد اگر میخواهی که بدانی که در
کدام مرتبه شرح تقریر کرده ام در جانگاه دیگر
اینجا هم تقریر کنم بدانکه اگر میخوری و میخفتی
و شهوت میرانی و کار دیگر نمیکنی و چیزی
دیگر طلب نمیدانی از بهایمی و اگر با وجود خوردن
و خفتن غضب میکنی و بر مردم سرخشکی میکنی در مرتبه
سباعی و اگر با وجود اینها با مردم مکر و حیله
زندگانی میکنی و دروغ میگویی از شیاطینی و اگر
با وجود خوردن و خفتن و شهوت راندن آزار
با کسی نرسانی بلکه راحت میرسانی و دروغ
نگویی و با همه کس راست گفتار و راست کرداری
از ملائکه و اگر با وجود این اوصاف در طلب علم

زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست که عقل اقلیم نورانی و پاک و درفشانستی

جهان عقل روشن همه ماند ما از صفات آید صفات ذات خلاقی که شاه کن مکانستی
چو خود را ملک او بینی جهانی از جهان باشی وگر خود را ملک دانی جهان اندر جهانستی
تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل وازین بغداد در آمد شد مثال کاروانستی

و معرفت می باشی تا خود را شناسی و خدا را شناسی
از آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد حاصل
کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد
آنست که از اخلاق ذمیمه و اوصاف ناپسندیده پاک
شوی چون پاک شدی طهارت ساختی و چون
باخلاق حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته
شدی نماز گذاردی و بروح اضافی زنده شدی
و باقی گشتی آن عزیز از سر این نظر فرموده که کمال
آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله و خلاص
آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله هرکه بروح
اضافی زنده گشت جاوید گشت از نجا گفته اند که آدمی
ابتدا دارد اما انتها ندارد و رسول علیه السلام فرمود
چون بروح اضافی زنده شدی اگر در کار باشی
و عمر خود ضایع نکنی زود باشد که بنور خاص
هم برسی لقوله تعالی یهدی الله لنوره من یشاء
چون بنور خاص رسیدی عروج را تمام کردی
و هرکس که بدین نور خاص تواند رسید الا پاکبازی
مجردی تمام اخلاق رسول علیه میفرماید که
بدین نور خاص رسیدم و بدین نور خاص زنده
شدم و نور خاص ذات خدای تعالی و تقدس است
وار اشارت فرموده که من رآنی فقد رأی الحق و دیگر

ربرق جبین خوب جو محرومست یعقوب   الا ای یوسف خوبان تفرجه جه میها نی
بیان دلبران سر اگر نه غمز و عیبی   میان عاشقان خوکس مباش ای دوست جایی

و نبوده که هرکه باین صفت کرد باین نور خاص رسیدم
بود و عروج تمام کرده و عروج انسان شرح تمام
کرده ام از نطفه اغاز کردم و بنور خاص رسانیدم
نطفه که جوهر اول عالم صغیر است اسفل السافلین
است و نور خاص که ذات خدای تع و تقدس است
اعلی علیین و این مجموع مقامات انبیاست که نزول
و عروج میکنند لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین
آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
ای درویش احسن حروفست الف عبارت از
اعلاء و جسم از خبیث و راه از قوت یعنی انسانا
که ایمان آوردند و عمل صالح کردند بالا اعادست
یعنی بازگشت است به بهشت و دیدار خدای تع
و شک نیست که چون عروج کرده و کمال و بلا حد خدای
تع رسید در بهشت لقای خدای تع باشد و گفته
شد که انسانست که نزول میکنند و عروج میکنند
ای درویش انسان است که موجود است و بغیر
این چیزی دیگر نیست و اگر انسان نه افلاک و انجم
و عناصر و طبایع و نبات و حیوان نتوانستی
بودن و نه اینها را نیکا [illegible] نتوانستی کرد و هیچ
یکی از اینها نبودی اما انسان نه اینها نتواند بود

ای شیفته جمال حضرت   غرقه شده در بحار حضرت   مستان صبوح لن ترانی
افتاده بسر بپای حضرت   تو دور شده بره بیجوها حی   روش شده از توابل حضرت
اصحاب رقیم جبکشت شد   در عرصه انجلای قدرت   موسی کلیم از تجلی
و نمی تواند زندگانی کرد پس مقصود از اینها همه
آدمیست عظمت و بزرگواری پیش از این است که
تو بینی ورای روحانی
چه کنم قدر خود نمیدانی
فصل در روح اضافی کلمه چند بنویسیم
تا تو را استعداد و دانش چون از روح اضافی
که یک روح است فهم کنی اگر چه این روح اضافی یک
روح است اما محیط عالم است الله عالم از وی شد
آنچه روح اضافی اول عالم کبیر است و عالم
کبیر از وی پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه
پیدا آمد و روح اضافی جوهر عالم و عالم هاست
و مدبر عالم و عالم هاست چنانکه تمام فهم کردی
ای درویش پیش از این گفته شد که روح اضافی یک روح است
اما ظاهری دارد و باطنی دارد ظاهر او عالم اجسام
است تمامی عالم و باطن وی جوهر عالم است و عالم
ملکوت ظاهر است و باطن روح اضافی که جوهر
عالم است و مدبر و مصور عالم است و تدبیر عالم
وی میکند کارکنان بسیار دارد هر یکی را
بکاری تصرف کرده مانست تا همیشه بکار خود
مشغولند و افلاک و انجم و نباتات و سیارات جمله
کارکنان روح اضافی اند صنعت خدای تع

انجا طاهر شد یعنی از تجلی روح اضافی بالواهبات
دایم در تجلی اند وسو البیلانه بید آمده اند وبی آنند
تفسیر عدل یک باطن روح اضافی که جوه
عالم وعالمیان است محیط عالم است هرکه اندرون
خود صافی بکرد اند ودل خود را از نقوش الینق
عالم پاک بکرد اند باطن روح اضافی در اندرون
او حاصل بکرده واندرون او را روشن بکرداند
وچون وی نشود وباطن روح اضافی از جای
بیامده است وبجایی نمیرود وباطن روح اضافی دایم
حاضر است ومحیط عالم چون تو آیینه دل خود را صیقل
زدی باطن روح اضافی ظاهر شد واندرون
ترا روشن کرد اما چون دل تو زنگار گرفته بود
وچون زنگار را از دل پاک کردی دل تو بروح
اضافی زنده گشت ای درویش بالکیفیه بروح
حیوانی وانسانی زنده بودی اکنون بباطن روح
اضافی زنده گشتی ودانا وخبردار شدی اکنون هر چه
دانستنی ودیدنی ومبداء ومعاد خود را دانستی
وارواح انبیا واولیا با تو گویا شدند تا هر چه
از پس رفته است با تو حکایت کنند ای درویش
آبا وامهات ونباتات وحیوانات وآدمیان تقدر
استعداد از روح اضافی برخوردارند تفسیر
فترت نهام قلب لموسی انا فنک ننگ الیک عبد صابر
انا ذاهب انا عالم انا واله انا ذایق انا واجد انا طایر

در ملا تو ترقی وعروج آدمیان بدانکه چون انسان تصدیق
انبیا کرد بتمام ایمان رسید ونام وی مومن شد
وچون با وجود تصدیق انبیا طاعت کرد نام وی عابد
شد وبا وجود عبادت روی از دنیا کرد اندوه وحب
دنیا از دل بدر کرد بتمام زهد رسید ونام وی زاهد
شد وبا وجود زهد خدای شناخت وتمامیت حکمتها
جوهر اشیا را شناخت بتمام معرفت رسید ونام وی
عارف شد وبا وجود معرفت او را حق سبحانه وتعالی
مستعد فیض ربانی گرداند وبحث والهام مخصوص
گرداند نام وی ولی شد وبا وجود الهام ومحبت
او را حق سبحانه وتعالی بمعجزه خود مخصوص گرداند
وبتمام خلق رسانید نام وی نبی شد وبا وجود
معجزه ووحی او را کتاب وقدرت داد نام وی
اولو العزم شد وشرع را منسوخ کرد وشرعی
دیگر نهاد نام وی خاتم النبیین شد این بود
ترقی انسان مومن یک مرتبه ترقی کرد وخاتم
تو مرتبه چون اول واخر را دانستی همه را بتحقیق
میدانی تفسیر در بیان مبداء ومعاد
ای درویش چون ترقی سالکان دانستی اکنون
بدانکه علما گویند ترقی سالکان هر مرتبه
دارد وبیش نیست واین مرتبه مرتبه اهل علم

و تقوی تمام حاصل کرده اند که آخر مرتبهٔ علم و تقوی او
مشرب است خاک علم و تقوی و هیچ کس بحاتم نرسد
پس به مرتبه که آخر مراتب است بعد از مفارقت روح
روح از قالب بازگشت وی تا آن مقام خواهد
بودن پس مقام روح مومن آسمان اول باشد
و مقام روح خاتم عرش باشد راشیدان و نزدیک علما
این مرتبه خطا است و هر یک را مقامی معلوم است
از مقام خود در نتواند گذشت یعنی عادت علی و کوشش
بمقامی نتواند رسید هم چنین فاسقان و حکما
میگویند که ترقی سالکان هم در مرتبه است تا نفس
ازین نفس است آنگاه آن مرتبه را بازگشت ارواح
ایشان بعقول و نفوس خواهد بود و هر کدام عقل که
روح او خاصیت دارد عقل و روح او را بخود
کشید و معنی شفاعت این است عقول و نفوس عالم
علوی همه علم و طهارت دارند هر کدام عقل که
بالاتر است و عقل فلک الافلاک بود بیشتر است
علم و طهارت او بیشتر است و هر که مناسبت
با عقل فلک قمر داشته باشد بازگشت او بفلک
قمر باشد و هر کدام که بفلک الافلاک بازگشت وی
بفلک الافلاک باشد باقی هم چنین میدان از مرکبات
فانی خلاص باشد و مفردات باقی شوند ابد الآباد
ان کنت بالله مبتلی وجه اجتنبی کما هو

و مفردات باقی مانده باشد و هر که مناسبت بعقول
و نفوس عالم علوی نکرده باشد در زیر فلک قمر
بماند و در زیر فلک دوزخ است یعنی اهل اش و حکما
میگویند که این مرتبه کسی است که هیچ کس را مرتبه
و مقام معلوم نیست و مقام هر کس جز از علم
و طهارت اوست هر که درین قالب علم و طهارت
بیشتر حاصل کرده باشد مرتبه او بالاتر باشد
و بازگشت روح او بعقل بالاتر باشد و اهل
وحدت میگویند که مرتبه سالکان را حدی نیست
از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر
باشد و درین هزار سال تحصیل و تکرار و مجاهده
مشغول باشد هر روزی چیزی دیگر بداند که روز پیشتر
ندانسته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای تع را
نهایت نیست و رسول علم فرمود ازین نظر که
من استوی یوماه فهو مغبون ای درویش
علما و حکما تقریر کردند معاد روح انسانی را که بعد
از مفارقت قالب بکجا باز خواهد رفت اهل
وحدت میگویند که روح انسانی از جایی نیامده
که باز بجایی باز گردد و روح انسانی روح اضافی
است و روح یک روح است و دایم حاضر است
و محیط عالم است اگر صد هزار کس باشند و مرتبه

شود نوکه از عشق برآید نفسش دل را بکرفت درغم تو هوسش
با او پنهان بکو فلای سکینت درجان منش نه و بجان حرسش

انسان برسند و اجتهاد حاصل کنند روح اضافی
حیوة یابد شود و روح بمرگ نرود و اگر صد هزار بدن
بمیرد روح اضافی بجای خود است و یکی ذره از روح
اضافی کم نشود و زیادت نکردد چنانکه آفتاب اگر
با صد هزار کس باشند و خانه سازند و روزنها
کذارند آفتاب خانه همه کس را روشن کند و اگر
صد هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود
و زیادت نکردد و آفتاب که پادشاه عالم الملکوت
و مظهر ذات خدای تع صفات روح اضافی است
که پادشاه ملک و ملکوتست و مظهر ذات خدای تع
است مکر که چون باشد **ای** درویش آدمی
چون بروح اضافی زنده شود و دل و نور منور
شد و بعقل رسید و عاقل شد رسول علیه
سلم باید العقل نور فی القلب یفرق بین الحق
والباطل آدمی با روح اضافی زنده نشود بعقل
نرسد و عاقل نشود چون بعقل رسید و عاقل
شد اکنون وقت است که بنور خاص رسید و بسر کنج
رسید و چون بسر کنج رسید بکمال خود رسید
و عروج را تمام کرد **ای** درویش هر که سر
در سر کنج نکند و خود را آکاه داده و بنجی نکرد
که تا دامان باز از او برخیزند هر دو را باش کنج

لی فی الغرام من الهیام کلام ومن الحبیب تحیة وسلام

رسد و کنج [illegible] کنج رسید یا نیست آنست کنج امر وز قطره باشد
و بحر اما بیشتر آن باشد که سر در سر کنج کنند و نتوانند
که خود را آکاه داشتند **ای** درویش
مبادا که کنجی باشد مغرور که نتوانند از حرص خاموش بود
اکه دانا که کم کوی کم زنی مع الشفاق بخود مشغول
فراغت دوستی که از ادب فرا الف بالای همه بیند
و هر چند که اندرون را آن کوید که این سخن بکو بکوید
زبان رسالی الحمد مکر بکوی **فصل** بدانک
طایفه از اهل وحدت عروج را بطریقی دیکر بیان
بیکرده اند میکویند خاک و آب و هوا و آتش و معادن
و نبات و حیوان و افلاک و انجم یعنی جمله موجودات
و مرکبات ازه و جیز اند از نور و ظلمت یعنی دریای
نور است و دریای ظلمت یاد یا ملک با ملکوت
و این دو دریا در یکدیکر آمیخته اند همچون روغن
و شیر و در شیر دو دریا ملک و ملکوت و افلاک
و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نبات بیش
این طایفه چیزی ندارند **ای** درویش افلاک
و انجم خاصیتها بسیار دارند و درین عالم هیچ چیز
بی کار نیست اما میکویند که دانش و اختیار
ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است
نور از ظلمت جدا باید کرد تا صفات نور ظاهر شود

که عالم اولش و آخرش درین دریای نور است و این
نور از ظلمت اندرون حیوانات و آدمیان کارکنان
بسیار اند و همیشه در کار اند و کار ایشان است که نور
از ظلمت جدا سکنند اول غذا در دهان نهادن دهان
کار خود سکند و تمعه سفره سته و معده کار خود
تمام سکند و الغذ زبده و خلاصه غذا بجگر بدهد
جگر کار خود تمام سکند و اخذ زبده و خلاصه است بدل
بدهد و چون بدل رسد همه حیوه شود دل کار
خود تمام سکند و اخذ زبده و خلاصه است بدماغ
بدهد و دماغ کار خود تمام سکند عروج غذا
تمام شد و نور از ظلمت تمام کشت و صفات نور ظاهر
شد و حیوان آدمی دانا شد و بینا و گویا و شنوا شد
و این اکسیر است و حیوانات و آدمیان درین کار اند
و انسان کامل این اکسیر را نهایت رساند و اکسیر
این اکسیر است که انسان کامل سکند هر چیز که بخورد
جان آن چیز را می شناسد و زبده و خلاصه مطعومات
را تمام سکند یعنی نور از ظلمت جدا سکند که نور
خود را بشناسد و این شناختن نور خود جز
در انسان کامل نیست ای درویش این نور از ظلمت
بکلی جدا نتوان کرد نور نه ظلمت و ظلمت نه نور
نتواند بود از جهت آنکه ظلمت جهت وقایه نور است

یار اسمه یار و سرفرازی دانی سوز دل عاشقان بیازی دانی
می ترسم از آنکه تا که اندر غم تو من زار بمیرم و تو بازی دانی

معما
دل عقدهٔ عقد شصت زلف جانان میگیرد و این عدد ندارد پایان
تا جان نشود بی سر و پا همچون دل کوته نکنم دست دل از دامن جان

و نور از وجهی وقایه نور است و هر دو در یا یکدیگر اند
و نا یکدیگر نتوانند بود اما نور را از ظلمت عالمی باید
کرد تا صفات نور ظاهر شود ای درویش
نور از ظلمت دادن اول چنانست که روغن در شیر لاجرم
صفات ظاهر نیست می باید که نور با ظلمت جدا شود
که مصباح در مشکوة با صفات نور ظاهر شود
چون بمراتب بر می آید بدماغ میرسد چنانچه شود
که مصباح در مشکوة و این مصباح روح نفسانیست
که در دماغست و روح نفسانی جمله آدمیان و حیوانات
دارند اما آن جمله ضعیف و مکدر است آدمی
می باید که مصباح را قوی و صافی گرداند با روغن
روح نفسانی شود و قوت و صافی این مصباح ترک
و عزلت است و در عزلت کم خفتن و کم گفتن
تا بمرتبه انسانی رسد و چون بمرتبه انسانی رسید
اکنون با اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام
آراسته گردد و با روح نفسانی که در دماغست
شایسته آن شود که روغن انسانی شود و الا یکاد
زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار این روح نفسانی
است که در دماغست ای درویش قالب آدمی
مانند مشکوة است و روح نباتی که در جگر است
بمثابه زجاجه و روح حیوانی که در دلست بمثابه

کف بکر ور کوفی هشتام کی زما همچو شیر خون آشام گر بشی در همه جهان رنجور
هست یک تن تو نیستی معذور هر که دارو به او دهد عالم بخدای ار بود ز مهدی کم

فتیله است و روح نفسانی که در دماغ است بمثابت
روغن است و روح انسانی بمثابت نور است
مصباح تمام شد کار سالکان آنست که این مصباح
را تمام کنند تا بکمال خود رسند چون این مقدمات
را معلوم کردی اکنون بدانکه روح نفسانی که در
دماغ است بمثابت روغن است میخواهد که اندرون
آدمی را روشن گرداند تا چیزها را چنانکه هست
بداند و بیند اگرچه پاک و روشن شده بود چون
روح انسانی را که روح اضافی میگویند روح نفسانی
پیوست نور عقل شد آنگاه معلوم شد که یهدی الله
لنوره من یشاء نور خاص است و نور خاص ذات
خداست که اگر کسی را این دولت دست دهد
که بذات خدا رسد بکمال انسانی رسید و دایره
تمام کرده شد بدانکه والله اعلم [illegible] تعالی در جواب
داوود [illegible] گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت [illegible] ساخته شد و کمال خود بدید و صفات و اسامی
و افعال و حکمتها را مشاهده کرد و ذات خدای دریای
اولست و روح اضافی دریای دوم و چهار دریاست
دریای که می آید [illegible] در بیان این چهار
دریا که گفته شد دریای اول ذات خداست و دریای
دوم اضافی است که جوهر اول عالم کبیر است

[illegible]

٣٥

سعدی

آب خواهم که سرکها بونند همه سگانگان نکو گوند دولت یاد دوام مقرون باد
سایل ار که تو قارون باد حال کان از حلال و زر بود همچو فرعون و با تک غرق بود
هر که در مجلسی سر بانگ کند زانکه زاینده شیر دو دانگ کند

و دریای سیوم چهار عالم ملک و ملکوت است موجودا
ت [illegible] این از اول تا آخر سخن اهل وحدت
است اگرچه بظاهر شرع راست [illegible] المأثور
معذور فرمودند که بنویس بنوشتم و یاران [illegible]
نصیحت کردم و گفتم که [illegible] این بیت که
این باب را مطالعه کنند اوقات باید قبول کردند
این چهار دریاست اما علما میگویند که دریای
اول ذات خداست آنچه دریای دیگر را آفریده
است یعنی از نیست هست کرده است و اهل وحدت
میگویند که امکان ندارد که نیست هست شود و یا
هست نیست شود همیشه هست هست باشد
و نیست نیست و اهل تصوف وحدت را میگویند
در اول که ذات خدای تعالی گنج پنهان بود خواست
که آشکار شود و شناخته گردد تجلی کرد و از باطن
بظاهر آمد دریای دوم و سیوم و چهارم پیدا
شد و این جمله در یک طرفة العین بود بلکه
کمتر و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر و هو اقرب
و مفردات ملک و ملکوت در تجلی اند و از تجلی
ایشان مرکبات پیدا آمدند و مبدا نیست
تمام موجودات و این همه از تجلی دریای اول
پیدا شدند پس در وجود نیست الا باطن خدای تعالی

[illegible]

و بغیر از وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و امکان
ندارد این تحریر از سر بینش بطریق بوده است
نیست خود نیست هرچه هست هستی خداست
این آن سخن است که عبدالله عباس فرمود
رضی الله عنه که اگر من این آیت را که الله الذی
خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر
بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر تفسیر کنم هر آینه
بگویم خلق مرا کافر خوانند و راست گفت اکنون
من از خود چیزی نمیگویم میگویم اهل وحدت
چنین میگویند و اهل تصوف تو هر کدام میخواهی
قبول کن ای درویش سخن این بیچاره قبول
کن و خود را بشناس و خدا را بشناس تا سخنان
که گفته شد جمله بر تو روشن گردد که خود چیست
کیست چنین میدانم که تمام فهم نکردی روشن
تر از این بگویم فصل بدانکه اهل
وحدت میگویند که این چهار دریا که هست همیشه
این چنین بوده اند که این ساعت هستند و خواهند
بود یعنی میگویند که این چهار دریا اول و آخر
ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه مقدم
ذهنی و نه خارجی و زمانی و هیچ یک از یکدیگر جدا
نیامدند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست

چون وجود یکی باشد بعضی از این وجود مقدم و بعضی
موخر نباشند جمله برابر باشند و اگر کسی گوید که این
چهار دریا بعضی مقدم و بعضی موخر اند خللها باشد آنکه
اول ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده باشد یا اول کامل
بوده باشد آخر ناقص شده باشد و هیچ از اینها نباید
که باشد از جهت آنکه این خود همیشه بکمال بوده و همیشه
بکمال باشد و نقصان بدان وجود کار نیست اگر چهار
دریا برابر یکدیگر باشند هیچ از این خللها نباشد این سخن
عوام اهل وحدت است فصل بدانکه خواص
اهل وحدت میگویند راست است که این چهار دریا
اول و آخر ندارند اما دریای اول مقدم است بر دریای
دوم و دریای سیم متقدم است بر دریای چهارم
تقدم ذهنی نه خارجی و نه زمانی چنانکه تقدم قرص
آفتاب بر شعاع او یا تقدم وجود علت بر وجود
معلول دریای دوم از دریای اول ظاهر شد و این
در یک طرفة العین بود بلکه کمتر و اگر تقدم خارجی
گویند خللها پیدا شود اما در تقدم ذهنی خللی نباشد
ای درویش دریای دوم که روح اضافی است
جوهر اول عالم کبیر است همان دریای اول است
اما دریای اول گنج نهان بود یا دوم همان گنج نهان
است که آشکارا شد و از باطن بظاهر آمد و دریا

سیم وچهارم ظاهر این دریای دوم است که از باطن
بظاهر آمدند وملک وملکوت شدند دریای دوم
ظاهر دریای اول است ودریای سیم وچهارم ظاهر
دریای دوم چون یک وجود است این همه ظهور
وبطون هرچند ظاهر میشود اشکارتر وشناخته
تر میشود این بود سخن خواص اهل وحدت درین
چهار دریا مصنف علما واهل تصوف
میگویند که سیم این چهار دریا یکی بکر تقدم ذهنی
اند نه تقدم خارجی چون تقدم آدم بر محمد علیه
علما واهل تصوف میگویند که ازلست فی ازل
ازلست ولم یزل ولا یزالست درین عالم لا یزال را
ازل میگویند سالک را از هر جانب تو مکان نمیرون نرود
وطیران او را ازل منفصل نگرداند درین نظر از ماضی
ومستقبل بر بخیزد که لیس عند ربکم لا صباح ولا مسا
از تمامی عزت بیرون نیاید که یا معشر الجن
والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار
السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
جلال نماید ودر ذات ظهور اول که روح اضافی
است ازل آزال میگویند وبودن دریای اول
ذات خدای تعالی که لم یکن معه شی وهو الان
لم یزل ولا یزال میگویند این بود سخن علما واهل
تصوف در بیان چهار دریا سخن علما واهل تصوف
ظاهر است بفهم عزیزان زود رسد وسخن
اهل وحدت وخواص هم ظاهر است سخن حکما
وعوام اهل وحدت دشوار است اما اگر صحبت
دانا دست دهد آسان شود مصنف
بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای
اول ذات خدای تعالی است نوریست نامحدود
ونامتناهی بحریست بی پایان وبیکران محیط عالم
است هیچ ذره از ذرات عالم نیست که روح
اضافی بذات آن نیست وبدان محیط نه
واز آن اگاه نه ومدبر عالم وعالمیانست متصرف
در عالم اوست تدبیر عالم او میکند ایجاد واعدام
واماتت واحیا واعزاز واذلال کار اوست
صفات خدای تعالی اینجا متمیز میشود واسامی خدای
تعالی اینجا ظاهر میگردد ای درویش گفته شد
که دریای اول تجلی کرد دریای دوم وسیم و
چهارم ظاهر شد این مجموع موجودات است
هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
سر موی ز صنع خود نمودیم
جهانی را در بس غوغا نهادیم

ای درویش در وقت ما این چهار دریا خدا یک
این چهار دریا است کم کسی دریافت و بعد از ما
می دانم که چون باشد ظاهر آنست که بعد از ما
بهتر از ما دانند دخت اگر هر چند که می آیند
استعداد زیادت می‌شود و در وقت ما بیش از
وقت ما این چهار دریا نشان دهند خدا نک
کنند شد الحون اهل تصوف میگویند ذات
خدای تع است و ذات خدای نور نیست نا محدود
نامتناهی اهل وحدت میگویند که ما نیز همان میگوییم
که شما میگویید بحث ما با شما در این بسته در آن
نیست که میگوییم خدای تع فرموده که کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف میخواست که آن گنج را آشکارا
کند شناخته کرد و خواست که جمال خود را ببیند
و صفات و اسامی و افعال و حکمتهای خود را مشاهده
کند و حال در مراه توان دیدن المومن مراه المومن
حتی مراه که عین ذات را نماید ساز داد و آن
مراه آدم است
فرستادیم آدم را بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم
جهان مانند بین راز نهان
اگر حشمت بود بینا نهادیم

وگر حسن عالم همه جا نیست
گر گوهر بیش ما بینا نهادیم
ای درویش این همه گفته شد در دریای اول
خود را از جهت گنج نهان میگوید صحیح خبر
از نوشتند شنا مدهم که بیک آمد نه مراه لیست و هر چه
مراه بدان محتاج است دریای اول خواست که این
مراه از ترتیب بشغل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال
خود را ببیند ای درویش اگمان مبری که بغیر
از وجود خدای تع وجودی دیگر هست وجود یکی
بیش نیست و امکان ندارد که اگر وجود اسامی بسیار
دارد چون شکل شکری یک وجود است و یک مسمی
بشنو اجول مسمی خر یکی نیست
اگر جان هدا سیما نهادیم
هر کس که در محبت هم بیاست
آن صورت انکس است کین نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست
غرض با مراه است که گفته شد که مراه آدم است
و دیگر گفته شد که هر چه مراه بدان محتاج است
هم ساز دارد ای درویش چون علامت
و بزرگواری انسان ز داستی از ایک علامت است

و آن علامات درست پس معلوم شد که آدمی کتاب
جامع آدمیت و انسانی اکنون علامات آنست که من
بعد هر چه طلب کنی از خود بیرون طلب نکنی
ذات خدای تعالی مطلبی و صفات او در خود طلب
کن و هر چه از عقل اول و روح اضافی مطلبی
در خود طلب کن و اگر ملائکه و ابلیس و شیطان و بهشت
و دوزخ و قیامت و حساب و ثواب و عقاب
و صراط و میزان و اگر آب خنوم [؟] و جام جهان نمای
از خود طلب کن ای درویش چند در ازکشم این
همه میگویم و پیش میدانم که تو نمیدانی که من
چه میگویم

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم

ای درویش بعبارت دیگر بگویم تا بدانی که در
بلی بدانکه آدمی درخت میوه موجودات است و به
یقین میدانم که ترا معلوم است که زبده و خلاصه
درخت میوه است و بنا کردن درخت از
برای میوه خواهد بود درخت چون بمیوه رسید
بکمال خود رسید چون میوه درخت پیدا

آمد عاقل داند که تخم میوه درخت همین میوه
بوده باشد و داند که از تخم میوه این همه مراتب
درخت موجود بودند بالقوه و از قوت بفعل
آمدند و درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات
و مرتبه وجه و مرتبه نفس تخم درخت ذات
درختست و چون درخت بکمال رسید کمال
درخت وجه درختست و کمال درخت آن باشد
که هر چه که تخم درخت بالقوه موجود بوده باشد
آن جمله بفعل آمده بود درخت و مجموع هر دو مرتبه
نمود درختست و صفات درخت در مرتبه
ذات اند و اسامی درخت در مرتبه وجه اند
و افعال درخت در مرتبه نفس اند درخت انگ
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل
خاصیت است ای درویش تو از این سخن
ذات خدای تعالی و نفس خدای تعالی و صفات و اسامی
و افعال خدای تعالی معلوم کن و معنی این آیه را بدان
که وهو معکم اینما کنتم و دیگر آنکه این آیت را
بخوان که فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش
تا این کل آمده میباشد که هر خلایق بمحمد علیه السلام
ایمان آوردندی از آن ایمان ناوردند که معنی
این آیه را ندانستند بدان باشد که چند کس معنی این

اند در بادیه باشند **خاتمة الکتاب** بدانکه
روندگان راه خدای تعالی بعضی در مدرسه‌ها بحث
علوم در خدمت علما تحصیل و تکرار کرده‌اند
و آنکه از مدرسه بخانقاه رفته‌اند و در خدمت
مشایخ بسیار ریاضت و مجاهده کشیده‌اند و در راه
معرفت او بیش کتابها ساخته‌اند و مرید بسیار
گرفته‌اند و تربیت مریدان مشغول شده‌اند و انگاه
بعد از آن دانسته‌اند که هیچ نخ دانند و نادانی
خود از سر صدق اقرار کرده‌اند و آن کتابها شسته
اند درویش هرکه دانست که خدای تعالی آنچنانکه
هست نمی‌توان دانست العجز عن درک
الادراک ادراک و هرکه بحالی رسید دانست که
چیزها را چنانکه چیزهاست نمی‌توان دانست

بیت
کس را بحقیقت ازل راه نشد
ور نیز و لیک هیچ کس آگاه نشد
از راه نشد هرکسی چیزی گفت
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

درویشان چون این سخن بشنودند توکل کردند
نصیحت دانایان گفته‌اند که مصلحت آدمی
آنست که دعوی مجتمع از سر بنهد و بعجز و نادانی
خود اقرار کند که خدای تعالی را بحقیقت نداند
که چنانکه هست نمی‌دانست عقل و نمی‌توان شناخت
و چیزها را چنانکه چیزهاست نمی‌دانست آنگاه شریعت
را عزیز دارند و عزیز داشتن شریعت آن باشد
که استاد او امر و احیاء نواهی کند و شیخ و رهبر
کار باشد و هیچ نکته از نگاه داشت شریعت فرو نگذارد
و راست گفتار و راست کردار باشند و بعد از آن بدانند
که کمال آدمی در نسبت که بمرتبه انسانی برسد و از
اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود
و چون اینها کرده باشد آنگاه سعی بدانند که خلاص
آدمی و جمعیت در دنیا و آخرت در لقمه حلالست
و صحبت نیکان و گرفتاری آدمی در لقمه حرامست
و صحبت بدان است و در شدن آن باشد که از وی
بدی بکسی نرسد و بعد از راحت رساند ایست
کار راست کمال آدمی و در است خلاص آدمی و
نجات آدمی تمت النسخة الشریفة علی ید الفقیر
علی محمد حسن نوی فی سنه
رمضان
حسن و بلاس و ثمانمائه
والسلام

سر دل او آن چشم خسرو — هر که از بهر جان رست

گذرد از دل من صد هزار شرخفا که هیچ درد آن ناز بیابی و فا نکند رست

فواید خسرو

چشم که بار دل رضا باز آید — گل بر عهد دیستان وفا باز آید

آن همه مستی و شوخی و بلا انگیزی — بار برسینه عمزده را باز

صد گاه دلم از رسه امان باصد بود — وه که این درد دل از رسه کجا

فتنه دوران کوی روم خلق سرآمد و فراز — گاه مگر آن شهره انگشت نما

دل که پسته های چشم ادربانی گفت — که دل سعه درین کوی کوا

دی ز بوی تو بحیله رضا جان کردم — باز آن وقت شد و باد صبا

خسرو این قضا ده که سوا های نهر — تازه از سر شد و ایام بلا باز آید

و ت

کسی که بهر تو جان با حس هوس دارد — چه غم ز تیغه و اندیشه از عسس دارد

بغیر از جان که از غم دوران عهد بخور — ز بهر دیدن تو روی بار رسس دارد

همت تنش آن ذوقم که شد در کوی چو چشم دیده گفت — کنت این کشد مسکینی گدای میکند

نیرگی و خوب روی با کسی کفضر بود — شود غمی اگر دل او آشتی بود

باشم و نواهای که انسان کام بست — خوش و انت اگر با چو تو یتی همنشین کوکا

ای لب یار چو عاقبو در ابروی جاک — سنگ که پای لغز نورگان درش بود

سر بی ترغ از من و رسوام ار آنکه — دیوانه را خبرت دیعی دیبای این کمر بود

یار حکونه هوار کند اگر خسروا — هر شب هزار بار رسد این کمین عهد

از دانی عشق به کسی مراد ادی نیست — صد نیر بلا گنجد و آزار نگنجد

هر شب از انسوده گر چه نه را — عشق و سعر جان گرار نداد

کتب جالینوس الحکیم الی روح الله عیسی علیه السلام معتذرا عن عدم الذهاب الیه لضعف الشیخوخة یا طبیب النفوس و یا نبی الله ربما عجز المریض عن خدمة الطبیب لعوارض جسمانیة و بعثت الیک بعض فولوس وهو ابن اخی لیعالج نفسه بالآداب النبویة والسلام فلما بلغ الکتاب الی عیسی علیه فاستحسنه لاقراره بنبوته وکتب الیه تخطئه بان انصف من علة الصحیح لا یحتاج الی الطبیب من حفظ الصحة والمسافة لا تحجب النفوس عن النفوس فصار فولوس واحدا من انبیاء الحواریین ثم کتب ارسطاطالیس الی حضرة عیسی علیه السلم یا طبیب النفوس بدار الجهالة المکتنفة باکناف الرذالة المنغمسة فی العوائق البدنیة المکدرة بالکدورات الطبیعیة ویا موقظ القوم من رقدة الغافلین ومنبه العباد من مصنوع الجاهلین ویا منجی الهلکی ویا غیاث من استغاث الیک انی دانا مسبطه فاعتربت وتذکرت فتنغت فهل الی وصول سبیل وکتب فی جوابه عیسی علیه السلم یا من نورک الله بالاستعدادات العقلیة والرموزات النقلیة کن طالبا لتنویر النفس بانوار الالهیة القدسیة الجاذبة من الدار الفانیة الی الدار الباقیة التی هی محل الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم عونک یا لطیف

الحمد لله الذی نوّر قلوب عباده العارفین بانوار اسرار التوحید
وزیّن ارواح الکمّل بتجلیات الجمال والجلال لکمال التّفرید وکساهم
حلل الاسماء والصّفات فی البقاء بعد الفناء لاکمال الطّالبین
رتبة ولدیه مزید وسقاهم کاسات شراب الوصال علی ایدی الملائکة
المقرّبین یسقون بها الطالب المرید فکمل بهم النفوس المستعدّة
المتعطّشة لماء حیوة المعرفة فی عین ظلمات النکرة حتی عرفوا من
هو اقرب الیه من حبل الورید الهی لک الحمد الذی انت اهله
علی نعم ما کنت قط له اهلا متی ازددت تقصیرا تزدنی تفضّلا
کانّی بالتقصیر استوجب الفضلا حمدی که حامد آن ربّ معبود
باشد نه عبد مربوب وثنائی که مثنی آن حق غالب بود نه خلق
مغلوب حضرت عظمت حق مطلق واله بحق الّتی اسله
السنه حامده عقول جبروتی ونفوس ملکوتی واجسام ملکی از
اداء حمد او قاصرست چنانکه از اعداد احاد اعداد الاء واحصا
نعمائے احصاء او مقصرست پس ذات متعالیه حق الحق بحمد
ذات خود اولی واحق ولهذا قیل حمد الحق احق بحامد الحق
وحق الحق نحمد بالاخری الاحق وثنی علیه بالاء علی الا شق
فاحمد وزد فی حمد ربک جاهدا حتی یکون لحمد ربک حامدا
که لسان حمد وبیان نوع انسان بل محامد ذوات موجودات
کن وکان بحقیقت حمد حقیقت مر ذات حق در مقام تفصیل
ومراتب امکان چه در غیب الغیب حامد او هویت اوست

خنا بحمد در عین عین حامد او انانیة اوست پس در باطن باطن
حامد ازلیت اوست ودر ظاهر ظاهر محمود ابدیت او و در مظاهر
مظاهر که مخلوقیت سمت او مبنی از آثار ربوبیت مربوبیت او
ونسب واضافات موسومه بخلقیت کاه مرتبه الهیت وکاه
منظر ربوبیت او فهو الحامد والمحمود الحمید والماجد والممدوح
المجید والمنزّه عن التعدید والتحدید المقدّس عن التشبیه والتقیید
القابل بالتسبیح والتحمید فی منازل التعیّنات ومراتب الکرات
بعین التوحید ومن ههنا قیل یعنی حمدت الحق من حیث عنه
وعنی فی غنی جمیع المحامد وحمدی بحمد الحمد من حیث حمد
له مطلقا من کل حمد وحامد وفور حمد وثنای فرستم از جنب و راست
حضرتی که سزاوار شکر وحمد وثناست وتحف صلوات
زاکیات ولطف تحیات نامیات ایثار جان اقدس ودل مقدس
صاحب لواء حمد مخاطب خطاب قل الحمد ساقی رفیق تحقیق
ارباب تدقیق محمد احمد ذات محمود صفات سید کائنات وسند
موجودات باد سلام علی خیر الانام وسیدی حبیب آله العالمین محمد
بشیر نذیر هاشمی مکرّم رؤف عطوف من سمّی باحمد لکل نبیّ
فی الانام فضیله وجملتها مجموعة فی محمّد هدانا به الرّحمن من
ظلمة الرّدی ولولاه ماکنا الی الحق نهتدی ورضوان
ورحمت نثار روان جشت صحابه بزرگوار ومتابعان نامدار
از مهاجر وانصار باد که ایشان بیّنان اسرار تنزیل واقاویل
ومعیّنان انوار احکام محکم ومتشابه وتاویل بودند وغفران

مهیمن سلام و ساکنان دار السلام بر روضهٔ منوره علما، مدارس
شریعت و مراقد معطره بقا، مدارج طریقت و مشاهد مطهره
اولیا، صاحب مناصب حقیقت باد که هر یکی در مرتبهٔ خویش
از علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین واسن دلی بین و عین متین
و معین مبین بوده‌اند من علما و ابقیا و عرفا و قل الحمد لله و سلام
علی عباده الذین اصطفی خصوصاً علی محمد المصطفی و اهل بیته المصطفین
من اهل الاصطفا، اما بعد حمد الله تعالی و الصلوة علی رسول الله
و السلام علی اولیاء الله کمتری از هر چه کمتر در وجود

مستمد و مستفیض از بهر جود ... رکن شیرازی که در عهد الست
لطف حقش شیر آری داده بود ... می نماید معنی کزید و خلق
در نهادش بد نهان جون بوی عود ... مدتی کرد او نهان از بهر خویش
همچو نهان کردن سر از حسود ... ناکهان شد اشکارا در مثال
صورتی کند در خیال و نبود ... آمری کر امرا و جز امتثال
می نشاید اکل اید در وجود ... قال لی ما قد بدا لک فی الفواد
لا تصانت قلبه قلل المحمود ... زان بیابی در کلامم بعد ازین
کر بعوی طالبا توحید هود ... در دلم نهان بماندی هرج بود
کر نبودی بر سر آمر ودود ... پس بحکم و اما بنعمة ربک فحدث

وطبع وعد لئن شکرتم لازیدنکم و مقتضای التحدث بالنعمة شکر
ابح از غیب بر لوح ضمیر منقش میکردد بر اطباق و اوراق نهاده
بنظر نقادان بصیر و وقادان خبیر عرضه میدارد تا انکاه که باز
اشارت رسد که مهر صموت بر زبان نه و مسمار سکوت بر دهان

زن ماسکویم و دیکران می نویسند تا خود ملک از پرده جه
آرد بیرون و پیش از انکه در مقصود علی طریق التفصیل شروع
کنم که وجه اجمال بجهه توجه هر صاحب اقبال میکویم باید که بدانند
محبان این فریق و متوجهان این طریق کثرهم الله تع و ایدهم و الی
قیام العام ابدهم که علم توحید مستفاد از سلوک اهل طریقت بعد
از تحقق بمقام حقیقت جز متابعت شریعت مشوای قوافل انبیا
و مقتدای طوایف اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حاصل
نمی شود ظاهرا و باطنا قولا و فعلا و حالا و هر کسی که در ظلمات نفس
غاوی و در درکهٔ هوای نفس هاوی کشته و در اسفل السافلین شهوت
مقید شهوت و اسیر اخلاق ذمیمه شده اکر متعلم مکتب علم صورتست
تا خود بجاهل جه رسد جون علم خود بعمل نیاورده بدرجات رفیعه
جنانی و اعلی علیین معارف ربانی و مقعد صدق عرفان عیانی
نرسد و از مشرب عذب آب معرفت رحمانی که جون آب حیوه
در ظلمات طبیعت ظلمانی است شربتی نجشد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست پس باید که کسی که طالب این علم
باشد قدم صدق در راه شریعت از سر ایمانی درست و یقینی بکمال
نهد تا از لوامع انوار باطن نوی لمعهٔ بعد از لمعهٔ در هر لحظهٔ جشیدن
کیرد و ذوقی بمذاق جان مشتاق او رسید و بحسب غالب اول جیزی
که منکشف کردد این باشد که در خواب عجایب ازنیش دیدهٔ خیال
او بر کیرند و در منامات صادقه جیزی خند بوی نموده شود
و مصطفی صلی الله علیه و سلم از ان حالت اشارت فرموده باین

عبارت که لا نبی بعدی وما بقی من النبوة الا المبشرات فقیل
یا رسول الله ما المبشرات فقال الرؤیا الصادقة التی یراها او تری
المومن فانها جزء من ستة واربعین جزء من النبوة ودرین مقام
بعضی از عالم مثالی بروی ظاهر شود ومقداری که مناسب استعداد
او باشد از غیوب عالم بروی منکشف شود پس چون قدم در
متابعت ثابت تر کردد ودر تصدیق قول وتحقیق فعل بیشتر
کوشد این معنی قوی تر کردد ونسبت باطن وی با ملائکه قوی تر شود
وبحکم المناسبة جامعة من اهل العالم باطن او را مدد انجذابی
بعالم ملکیت حاصل شود واز لوامع انوار ملکی در وی شعاعی
پیدا کرده که بحسب نفس انسانی ازان عالم روحانیت ودرین عالم
جسمانی از برای حکمتی نزول کرده وچون این نسبت محکم تر شد بحسب
عنایت الهی ارواح مقدسه قدسیه بروی ظاهر کردانند با خیال شود
که از مثال مقید که خیال نفس اوست بمثال مطلق که خیال نفس کلی
عالمیت متصل شود وبمجان بسبب ثبات در متابعت باعلی درجات
مکاشفت ترقی میکند تا بعین النفس تحقق کردد که آینه جان او
چون بصیقل عبادت مصقول شد وغل وغش طبیعت ازوی زایل
شد بتدریج در آینه ملکیت منتقش شده از نقوش کائنات در وی منعکس
می شود وبعلوم ومعارف یقینی متجلی میکردد وبمقامات سلوک
که بحسب اصول مندرج در سه مناسبت واصل می شود اول
دفع رین نفسانی کلا بل ران علی قلوبهم ما کانوا یکسبون
اشارت بآنست دوم رفع غواشی قلبی وسیم منع غیون روحانی

که بر این هردو درین یک حدیث اشارة فرموده که انا لیغان علی قلبی
وانی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة ودرین عالم ومقام
انواع عجایب ملک وملکوت در باطن سالک سر بر زند وحیرت در
نفس سالک پیدا شود وشیطان نفس را تا ره حیل ظهور کند پس چون
توفیق رفیق کشت وبصحبت کامل مکمل رسید تا از آفات مصون
ومحروس باشد وبسبب دوام ریاضت وصحبت مرشد مشفق
از وساوس وهواجس ودنس نفس دید غیرت جدا یابد تا
بجایی رسد که حالی که در خلوت وعزلت او را روی می نمود
در صحبت وخلطت روی نماید آنگاه محقق بداند که نفس وشیطان
او منقاد ومسلمان شدند وترک مخالفت ومعاندت وی کردند
وبموافقت ومعاونت درآمدند چنانچه مصطفی صلعم فرموده که
اسلم شیطانی علی یدی ونفس ناطقه وی با همگی قوای روحانی
وجسمانی متوجه حضرت الهیت وملازم عتبه عبودیت کردد وچون
موانع مرتفع شد ومعاون مجتمع کشت قابل فیض تجلی جلالی
وجمالی لایزالی شد شود   تجلیات افعال الهی ظاهر شود
وسالک چنان مشاهدت کند که هیچ فعل در صور این مظاهر ظاهر
نمی شود الا از حق تعالی ودر مثال چنین داند که صور عالم بمثابت لعبتی
چند اند که استاد کامل بحسب جمال دقایق استادی حرکتی دهد وافعال
خود تمام می نماید وآن را توحید افعال کویند

ما لعبتکانیم وفلک لعبت باز   از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم در نطع وجود   رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

تجلیات اسمائی و صفاتی حق الهی ظاهر شود تا سالک خان
شاید کند و چنین محقق کرده که هیچ صفت کمالی نسبت الا حق
را و در مثال چنین داند که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سایر صفات
کمالیه که اهل علم راست جمله از آن حق است و نسبت آنها با اهل عالم
عاریتی است و تحقق بدین مقام از توحید صفات خوانند و هر
تجلی سابق نفس را استعدادی می بخشد بقبول تجلی لاحق چنانچه
عند التحقق بالتجلی الافعالی مستعد تجلی ذاتی گردد پس در
مرتبه انوار تجلیات ذات ظهور کند چنانچه ذوات عالم و اهل
عالم ظل ذات الهیت داند الم تر الی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله
ساکنا اشارت بآنست و باقی صفات که ظلال صفات الهی اند
و محلی فانی می شوند و ذات صمدیت و هویت احدیت الهی باقی می
ماند و کل شیء هالک الا وجهه حق النفس سالک گردد ندای لمن الملک الیوم
بگوش جان در می یابد نه بخود بلکه بحق زیرا تعین او نیز فانی شده است
و از حق از حق می شنود که خود جواب میگوید که لله الواحد القهار
و این را سفر اول گویند من الخلق الی الحق پس حق جل جلاله بجهت تکمیل
و ارشاد طالبان درین سفر او را قوت سیر دهد تا در اسماء و صفات
سیر میکند و این را السفر فی الله گویند و این سفر دوم است
و در آخر این سفر خلعت وجود حقانی در وی پوشند و بتعیین
ذاتی او را متحقق گردانند تا از حق بخلق آید بجهت راه نمائی
خلق بحق و این سفر سوم است که آن السفر من الله الی الخلق
گویند و درین سفر در هر مرتبه از مراتب تنزلات وجودی

که فرود آید در هر موجودی دو نسبت می یابد نسبتی حقانی و نسبتی
خلقانی و هو معکم اینما کنتم عبارت از آنست ان که نسبت خلقیت
نسبت حقیت قایمست و چون این سفر تمام شد قدم در سفر چهارم
نهد که آن السفر فی الخلق بالحق است و این مقام قطبیت و غوثیت
و خلافت حق است و چون بنده فانی از خود و باقی بحق و موجود
بوجود ثانی و موصوف بصفات سبحانی گشت در همه مراتب وجودی
از روحانی و جسمانی متصرف گردد و دایما بتجلیات جمالی
و جلالی ذاتا و صفتا و فعلا متجلی شود و حق در خلق و خلق در حق
مشاهدت کند نه آنکه احدی حجاب آن دیگر شود و از جهت بندگی
حق هیچ بنده از وی بنده تر نباشد و از جهت تحقق بصفات حقانی
و تخلق باخلاق الهیت هیچ موجودی از وی بزرگتر و خواجه تر نباشد
و با این چندین مرتبه دعوی حقیقت از وی درست با آنکه طرف حقیقت
و نظر الهیت با وی همراه است بلکه دایما نظر او بجهت عبدیت و خلقیت
خود باشد و بفقر ذاتی خود و فناء ذاتی حق معترف باشد که الفقر
سواد الوجه فی الدارین صفت ذاتی وی گردد و آنگاه در میان خلایق
الفقر فخری و به افتخر مفاخرت نماید قطب الموحدین محیی الحق والدین
ابن العربی قدس سره درین مقام گفته است
لا تدعنی الا بیا عبدی فانه اشرف اسمائی و اگر این معنی
مثالی خارج خواهی گوییم که نظر کن بحقیقت آب همچنانچه در
صورت دریایی موجود است در قطره نیز موجود است و در
صورت سحابی و بخاری و ثلجی و جلیدی و بردی همچنان موجود است

اما درین صورت مذکور قطعا روا باشد و نتوان گفت که بحر

جز بحر جز دران صورت مختصه اطلاق نتوان کرد فهم من فهم

واگر مثالی دیگر خواهی نظر کن که احد در همه مراتب اعداد

ساری است و هیچ مرتبه از وی عاری نیست زیراکه وی است

که بتکرار ظهورات خویش مراتب عددی از احاد و عشرات

ومئات والوف پیدا میکند و هیچ کدام را احد نتوان گفت علم

من علم پس هیچ کس را خواه کامل و خواه متوسط یا ناقص چه

رسید نرسد که اسماء خاصهٔ حق را بخود اطلاق کند مثل اله و الله

والحی والقیوم والقدوس و امثال آن مگر کسی که او در مقام

سکر از دست ساقیان الهی شراب طهور زنجبیل معرفت از و

اشامیده باشد و مغلوب غلبات نور آن گشته باشد و از بیخودی

و مستی از وی این فریاد بر آید که همه اوست هر چه هست یقین

جان و جانان و دلبر و دل و دین و آن نیز در وقتی باشد

که جهت خلقیت متلاشی شده و نسبت تعینات مستهلک گشته

بود چنانچه شیخ منصور رحمه الله علیه ندای انا الحق و از ان

کامل دیگر صدای لیس فی جبتی سوی الله و از ان عاشق

صادق فریاد سبحانی ما اعظم شانی برآمد که بر ایشان مواخذت

نشاید کرد و با ایشان متابعت نباید کرد و ایشان را دران سخنها

معذور باید داشت که آن سخن از غلبهٔ تجلی احدیت گفته می

شود نه آن گوینده بخود میگوید و این خیال مفهم کن که

زبان او وقت و صورت او مانند شجره و صورت ناریه

است که ازانجا حق تعالی بموسی علیه السلام خطاب انی انا الله فرمود

چنانچه کلام مجید بران ناطقست فلما اتاها نودی من شاطی الواد

الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب

العالمین و جایی دیگر فرموده فلما اتاها نودی یا موسی انی انا ربک فاخلع

نعلیک انک بالواد المقدس طوی پس عجب نباید داشت که ان شجر

بدان بشر مثل این آواز   چو انا الله چون بر آید از درختی

چه باشد گر بگوید نیکبختی   و دران حالت مسلوب العقل و مغلو

الانیة و مجذوب الحال ماند و در ظاهر چون مجانین قلم تکلیف

ازوی مرتفع شد و چنانچه مولانا جلال الحق رومی فرموده است

او نیز میگوید   زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست

دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست   و هر چند که سالک ستیا ز

لحق چهار رف ترے کرد و در مقام شهود ثابت تر شود و حق

مقام حقیت و خلقیت ادا میکند و هر کمالی که از وی بظهور

میرسد اسناد ان بحق میکند نه بخود تا با انانیه ظهور نکرده باشد و مطرود

نگردد و میگوید   با وجودت ز من آواز نیاید که منم   و هر

نقصانی که از وی ظاهر شود بنفس اماره خود اضافت کند و از

متقیان ماند نقاء آن معنی که در فص اول از فصوص الحکم ابن ضعیف

شرح داده که شیخ محی الدین بن العربی روح الله روحه در تفسیر

یا ایها الناس اتقوا ربکم فرموده است که تقوی از وقایت مشتق

است یعنی که در مذام نفس خود را وقایه حق کرد اند تا هر چه صفات

نقص است بخود نسبت کند و ما اصابک من سیئة فمن نفسک

و در محامد حق را و قائه خود سازند تا مرجه صفات کمالیه است
بحق اضافت کنند وما اصابک من حسنة فمن الله گوید که ازین بیشتر
گفته شد در توحید افعالی که سالک دران مقام نسبت جمیع افعالی که سالک
دران مقام نسبت جمیع افعال بحق کند و این که گفتیم که مذام بخود
و محامد بحق نسبت باید کرد نقض آنست که توحید افعالی بعدا ز
خلاص از مراتب نفسانی باشد نه مطلقا قائلی گوید که برین مراتب
که تو تقریر کردی در مراتب توحید و مقامات تقرید از زبان انبیا
هم اشارتی هست گویم که اگر بانصاف نظر کنند در معانی
قران این مراتب معین مشاهدت کنند و اگر در احادیث نبوی وامعان
نظر نمایند از عبارت الفاظ مصطفوی این اشارت دریابند اما
در قرآن قوله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن دلالت او
برین معانی در غایت ظهور است وقوله تعالی ونحن اقرب الیه من حبل
الورید در نهایت وضوح است حدیث لایزال العبد یتقرب الی
بالنوافل الی اخر الحدیث خود برین معنی تصریح است ولو دلیتم
بحبل لهبط علی الله خبری صحیح است و چون آینه دل بصیقل
ذکر مجلی گردد و نور مذکور در وی متجلی شود این معنی نقاب از رخ
براندازد و برقع از پیش جمال خویش بتو نماید و بگوش هوش تست
مزو گوید آخر نگر که از که می‌مانی باز و بدانکه این طایفه
که ازین نوع سخن گفته اند بجازف نبوده اند ذلک مبلغهم من العلم
و نزد تو محقق گردد که وفوق کل ذی علم علیم و عارف گردی که
برتر از مبالغ عقول طوری دیگر هست که نه نور کشف با نحا نتوان

فاما الزبد فیذهب جفاء یعنی
... بر باطل
... از ان دور تا دل منور
گشت ... وصافی ماند خالص
... صفی ولکن
کدورت ازو نماند
و اما ما ینفع الناس
فیمکث فی الارض
و چون زبد باطل

رسید بما که عتاب و خطاب قائل این بیت با عقل فضول بوده است
درین مقام که گفت ... سری که فرشتگان ازان نه خبرند
ای عقل نه عقل چه جای عقلست ... و اگر گویند علما ظاهر که اصحاب
فقه و حدیث و تفسیر اند و طائفهٔ عباد و زهاد و اصحاب ورع
و تقوی و ارباب فلم و فتوی اند و تجلی معنی متابعت رسول الله اند این
معنی را مسلم نداشته اند و ان کرده را منکر بوده اند جواب بعضی
فتوی بر قتل بعضی از اهل سطح و سکر داده اند گویم که استعدادات
افراد انسانی متفاوت افتاده است بعضی را مناسبت با ظاهر
مصطفی بیشترست و بعضی را با باطن مصطفی بیشترست و بعضی را
با ظاهر و باطن مناسبت مساویست و بعضی را نه با ظاهر مناسبت
و نه با باطن و بعضی را با هر یکی از ظاهر و باطن مناسبت هست اما
از هر یکی اندکی ازین پنج قسم که گفته شد انکه از هر یکی اندکی
دارد عوام خلق اند و ایشان نیز در مراتب متفاوت اند و انکه
بهیچ طرف مناسبت ندارند مشرکان و کافران و منافقان اند
و انکه بظاهر مناسبت تام دارد و از باطن اندکی دارد که علم ظاهر با آن
معمور دارند عالمان با عمل ظاهری اند از زهاد و عباد و اصحاب
تقوی و انکه بباطن مناسبت تمام دارند و از ظاهر کمتر اصحاب
احوال و معارف و مکاشفان اند که از جهت اشتغال بباطن بحق
بضبط کردن قواعد ظاهر نپردازند و انانکه مناسبت ظاهر و باطن
هر دو بکمال دارند آن طایفه از اولیا اند که وارثان انبیا اند
بظاهر علم موافق الشریعه اقوالی گشته اند و بعمل بر علم مطابق الطریقه

افعالی شده اند و بسر در عین الحقیقه احوالی در مقام مشاهدات و مکاشفات
ان درجات والذین اوتوا العلم درجات باحظ اجزل و از
مقامات ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون
وجهه با نصیب اوفر اکمل و مقتدای خلق عالم ایشانند و اما انکار
بعضی از علماء ظاهر احوال این طایفه را از آن سبب است که حکم مناسبت
ایشان از باطن که محل کشوف و علوم یقینی و معارف حقیقیه است
کمتر است و چون آن مقامات مکاشفات که ایشان راست
نمی توانند رسید می پندارند که دیگری را نیز میسر نیست و غافلند
ازین معنی که نه هر چه ترا نیست کسی را نبود و از آن جهت میگویم که
مناسبت ایشان با باطن رسول کمتر است که اگر مناسبت تمام بودی متابعت
هم تمام بودی و اگر متابعت تمام بودی بحکم قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم محبوب حق بودندی حق نور
چشم و نور سمع و نور قوای جوارح و جوامع ایشان بودی بحکم حدیث
تقرب و چون قوای ظاهر منور بحسن نور الهی باشد بطریق
اولی که قلب و روح نیز منور بانوار نامتناهی باشد و انواع مکاشفات
او را حاصل گردد و شرف و حقایق برو نکار او متواصل گردد
و چون ما برخلاف این طایفه ظاهران می بینیم نقاص
عقلی می دانیم که در متابعت بحسب باطن نقصی داشته اند و از
باطن نبی عربی صلی الله علیه و سلم ایشان را نصیبی کامل نبوده
است اگر چه از ظاهر او نصیبی تمام باشد ایشان را بس چه اعتبار
باشد نزد اهل باطن ایشان را

و کم من عائب قولا صحیحا و آفته من الفهم السقیم و مرانه
مانند خفاش باشند که بروز نظر ایشان نتوانند که باصره ایشان از
ادراک نور آفتاب عاجز است و بانکار کسانی که منور بنور الهی اند
مشغول میگردند پس این بزرگان دین و متمکنان مقام یقین
بجهة اکمل طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق و محب بمحبوب رسانند
این بر صنایع احوال ایشان لایح گشته در دفاتر و اوراق بعضی
نظم و بعضی نثر با شان قلم مرتبت کرده اند و از آن جمله که مشهور است
یکی فصوص الحکم مشهور است از مصنفات قطب اقطاب الموحدین
وارث ولایه خاتم النبیین شیخ محیی الحق والدین محمد بن العرابی الحاتمی
قدس الله روحه و نور ضریحه و حقیقت خاتم حقیقت رافض و قول محققان را
دلیلی قاطع مانند نص است و این فقیر حقیر بموجب اشارتی واجب لازم الاطاعه
الطاعه شرحی پارسی مبسوط بزبان پارسی در دو دفتر بسته است
و از آن جمله که منظوم است قصیده تائیه موسومه نظم الدر است
که از جمله منشیات صفوة اولیاء الله العارفین قدوة اصفیاء الله الواصلین
کاشف معضلات الطریقه و اوضح معضلات الحقیقه شرف الله مشکلات
والدین ابو حفص عمر بن علی السعدی المصری المشتهر بابن الفارض
روح الله روحه و والی من الرحمه فتوحه که این ضعیف نحیف با قلت
بضاعت و ضعف در استطاعت متصدی تالیف شرح آن شده
و فوایدی که از زبان مشایخ و استادان خویش روح الله ارواحهم
شنوده با زوایدی که حالة التحریر بر دل این فقیر از غیب گشوده
و اسراری که از ملهم غیب روی نموده درین دفتر ثبت کرده

وچون از غایت غرابت الفاظ ونهایت حلاوت معانی آن ذوقی
بمذاق روحانیت عارفان مے رسید وفرح فزای وترح زدای است آنرا
مسمی گردانیدم بکشف الغر فی نظم الدر وحقا که جای آنست که مادح
بصد زبان قصاید در مدح این قصیده پردازد وناظم نظم اورا هزار
ثنا آغاز زد وگوید لکان لقد تاب مثوی من اتی بقصیدة
لطلعتها کل القلوب لعاشق وهیمت الاذهان عذراء حسنها
کما هام للعذراء فی الحسن وامق احاطت باسرار الالٓه فاظهرت
بالفاظ عذب کل عنها النواطق دراری نظم در من نظم درها
لآلی فی کشف المعانی نوائق ففی کل لفظ حررته دقایق
وفی کل بیت قدحوته حقایق ومن فوحات اللفظ فاح عوالم
ومن نفحات البیت طابت نواشق جوامع لحتی رقایق وحدة
حقایق تفرد علیها دقایق لوامع انوار من الله فیضها
طوالع اسرار بها لکل ناطق ابی حفص السعدی لله دره
علی ما اتانا مخبرا وهو صادق وچون نظر کردم در ترکیب الفاظ
او در وی هم جزالت وسلاست وفصاحت وبلاغت ورعایت
صنایع بدیعه بدیع از قلب وتجنیس وسجع وترصیع یافتم واز
منطوق آن مفهوم ان من الشعر لحکمه معلوم شد باز از الفاظ
او بمبانی معانی وی پرداختم در بیان منازل سیر وسلوک وحالات
ومقامات این سالک در عشق ومحبت ووصول نهایت سیر که آن
فنا فی الله وفنا بالله است هیچ دقیقه مهمل نمانده بود وآنچ ان
نکاته را درین قسم روی نموده وبیشتر شده بود ما جزوی را دیگری

برخاطر نگشوده وبعبارت آوردن آن کسی را مقدور نبوده وهر
کس از اکابر طریقت که بعد از وی در نظم خوش تتبع این معانی در قالب کلام
کرده بر اثر وی رفته ونواله بردار از خوان او بوده ولا یدرک الضالع شأو
الضلیع والفضل للمتقدم نحو قدماست بس خواستم تا مع قصور
الباع ورثاثة المتاع هم از منطوق وبحث دانم وهم از مفهوم او جزوی
دهم آنچ ملفوظ او تعلق داشت لغات واعراب ومعنی ومستفاد مجموع
بود وگفته شد وآنچ بمفهوم آن متعلق بود بدانستن مصطلحات
صوفیه متوقف بود که اشارات ازادهم الله ذوقا ووجدا وعرفانا قواعد
وضوابط مصطلحات که بایکدیگر دانستن زبان بحق را مثنا آنک که از نشان
ناشناخته ندانند توجه دانی زبان من غازا که بدیدی شی سلیمانزا
مثل هویت وحقیقة الحقانی وحضرت احدیت
وحضرت عما واحدیت جمع وانصداع جمع وواحدیت
والهیت واتصال وادراک توحید واسماء ذاتیه واسم
اعظم وائمه الاسما وائمه السبعه وامام الائمه واعیان
ثابته وام الکتاب وانانیه وانیه وبرزخ جامع وبسط
وجذبه وجلاء واستجلا وجلال وجمال وجمع وجمع
الجمع وجمعیت ووجود ووصل وولایت وولی
وحال وحجاب وحکمت جامع وطوالع وطریقت و
کتاب مبین وکل الکل وکلمه ولب لب ولسان الحق
ولطیفه الانسانیه ولوایح ولوامع ومجذوب وسالک
مجذوب ومجذوب سالک ومحادثه ومکالمه ومرآة الکون

ومراة الوجود ومُلك وملكوت ومنتهى ونبوّت ونفس
الرحمن ونفس ونفس امّاره ونفس لوّامه ونفس مطمئنّه
وسر قدر وسالله وعالم جبروت وعالم ملك وعالم ملكوت
وفتح و فتوح وفتح مبين وفتح مطلق وقاب قوسين ودوم
وقيام لله وقيام بالله ورحمة امتنانيّه ورحمت وجوبيّه
وروح وروح اعظم وروح القا وشهود وشواهد
توحيد وشؤن وشبح وتجلّى اوّل وثانى وتجلّى
شهودى وتصوّف وخاطر وذوق وضيا وظلّ اول
وغيب مطلق وعش واشال اين جمله ومباحثى كه بهر يكى از ين
مصطلحات متعلقست وجز دانستن آن بشرح وبسطى تمام محتاج
بود انرا براسه رساله ميخانجه مقدّمة الفصوص رساله ساختم كه هر يكى
منها كتابى است مفرد وباهر يكى از ان اكر نبشته شود مقدّمه آن
كتاب باشد اما مقدّمه اين كتاب مشتمل ست بر پنج فصل اوّل
در ضوابطى كه صوفيه در مباحث خويش انرا استعمال كنند دوم در
وجود الهى واسما وصفات نامتناهى سوم در طريق وصول بحضرت
اصل الاصول چهارم در بيان نبوّت وولايت پنجم در خلافت
ومباحث آن وبايد كه خوانندكان اين قصيده وشرح اين قواعد را
مستحضر باشند تا در بعضى از مواضع كه ناظم باصطلاح قوم سخن رانده
باشد باعتراض ومجادله طريق معانده پيش نكيرند وبر ناظم قدس سرّه
بواخذت ننمايند تا از عوايد فوايد آن متمتع وبهره مند كردند انشا الله
العزيز ومن الله التوفيق اكنون شروع كنم در شرح ابيات قصيده بعون

بعون الله وتاييده قال الناظم قدّس سرّه سقتنى حميّا الحبّ
راحة مقلتى ودمعى محيّا من عن الحسن جلّت لغاته
حميّا حدّت خمرست وراحه كف دست ومقله سپيدى وسياهى
چشم وكاس قدح بزر آمده از حيزى ومحيّا روى وحسن معنى روحانيست
كه دلها بدان مايل بود حاصل شده از تناسب اعرابه راحه فاعل سقتنى
است حميّا مفعول دوم واو در وكاسى حال راست ومن موصوله
ومراد بان ذاتست وفاعل جلّت ضميرى عايد بآن ذات كه من عبارت
ازوست معناه ساقى من بود كف مردمك چشم من وبداد مرا
شراب محبت وحال آن بود كه آواز تناسب اعضا متعالى ومنزه
است ودلها همه مايل باو واكر قايل كويد كه شهودست اينست
كه كوينه در مشاهدة ذات نشن حق است جلّت عظمته وان بچشم
سر نتوان ديدن پس چرا حكايت ديدن از چشم سر كرد ومحل ديدن
چرا روى كردانيد وپس وآن ذات متعاليه از روى منزه است
بلكه از روى پست جواب كويم كه ناظم اين قصيده از كبار اوليا بود
ومحقق وموحدست ونزد اهل تحقيق وتوحيد اينست كه كامل
آن كسى بود كه جمال حق در مظاهر حسّى كونى مشاهده كند ببصر همچنانكه
مشاهده ميكند در مظاهر روحانى ببصيرت وجمال با كمال حق عزّ شانه
دو اعتبار دارد يكى اطلاق كه آن حقيقت جمال ذاتست من حيث هى هى
وعارف آن جمال را در فنا فى الله مشاهده تواند كرد ويكى ديكر تقيد وان
از حكم تنزّل حاصل آيد در مظاهر وسط اطلاق وتقيد در مقابله جوى
بنما وتنزل پس انكه كف محيّا متعلق ديد شد اشارتست بديدن

در مظاهر حسیه ببصر یا ببصیرت اگر مظهر روحانی باشد و آنکه گفت
عن الحسن جلت عبارتست از اطلاق جمال ذات و عدم تقید آن با عضا
پس عارف اگر حسن چندچنین بیند و جمال را جمال حق داند که متنزل شده
بمراتب کونیه با هویت بصور حسیه و غیر عارف را که چنین نظر
نباشد باید که بخوبان ننگرد تا بها و یه حیرت در نماند و خمر مایه این
معرفت محبتست که همچون خمر عقل از عقلا بستاند تا محب بمحبوب
و طالب بمطلوب رساند از ان سبب استعارت کرد و محبت را اسم
خمر داد و حمیا را با آن اضافت کرد

دران بزمی که حق ساقی بود جام تجلی شاید · بخور دوش قدح بود ان
رخش باده سی باید دران مجلس میان عاشق که میکرد ازان ساقی
خمار کرده که نتواند بخود باز آورد می آید · فاوهمت صحبی
أنَّ شُرْبَ شَرابِهم · بِهِ سُرَّ سِرِّی فی انْتِشایِی بِنَظْرَةٍ
لغاته · اوهمت که در غلط انداختم صحب اسم جمع است یعنی
یاران من و سُرّ فعل ماضی مبنی المفعول است مشتق از سر و بر
و سر یار و جست یاد لاصطلاح قوم و انتشاء حالت اولی
مستی است و نظره نگریستن اعرابه اوهمت متعدی و مفعول
یکی صحبی و یکی جمله مصدر با ان و ضمیر در به عاید ست بشراب
و فی انتشایی جار و مجرور است متعلقست بسر یا در محل
نصب است بحالیت و بنظره متعلقست باوهمت معناه
یعنی در غلط انداختم و گمان یاران من در طریقت انان که مشاهد
جمال صفاتی و افعالی بودند بسبب نگریستن محبوب و معشوق .

صورت ایشان که بسبب آشامیدن آن شراب ایشان روح و دل مرا
شادی حاصل شد در حالت مستی من پس پنداشتند که مستی من
از قدح شراب افعال و صفاتست همچون مستی ایشان و ندانستند
که من بتجلی ذات سرگشته و مست جمال شده ام و اگر قایلی گوید که
این ابهام از طرف شیخ کامل بود چه میکرد و ما ظهار غیر ما فی الواقع
و مثال آن از کاملان عجیب جواب گوییم که درین سلوک هر سالک
را حالتی پیدا می شود که آنرا غیرت خوانند و آن غیرت باعث میگردد
بر اخفاء حال از غیر چه جای آن از غیر پوشیدن که وقت باشد که در طریق
عشق حالتی بروی پیدا شود و از غیرت که نخواهد که چشم وی بمحبوب وی
فتد و وقت باشد که سر عاشق بر دل عاشق غیرت برد و جمال
از دل نهان دارد تا آنکه معشوق بر چشم و دل وی بخشاید و سر او را
بنماید تا او را بدل و دیده نماید گفت الم تر الی ربک یا محمد رسول الله
صلی الله علیه و سلم گویند که از قبیل بخشایش محبوب بود
بر دل و دیده حبیب الله · استاد بوعشقست چو انجا رسی
او خود بزبان حال گوید چون کن · زبان حال محب با محبوب و درین
حال این گوید که · خیانت دوست میدارم که از غیرت همی یارم
که کس داند که من دیدار رویت را سزاوارم · وبالحدق استغنیت
عن قدحی و من · شمائلها لا من شمولی نشوتی · لغاته
الحدق و الحدقة کاسه چشم و قدح کاسه است اعم از آنکه پر باشد
یا تهی و شمائل جمع شمال است و آن خلق است و درین بیت مراد
جمال ذاتست و شمول خمرست و درین بیت مراد حسن صورتست

ونشوه اول حالتیست از مستی اعرابه لام در الحدق عوض از مضاف
الیه یعنی بحدقی وجار ومجرور ان بالحدق است بحلا منصوبست
بمفعولیت استغنت ومن شمائلها مرفوع المحل است بخبریت نشوتی
که مبتدا است یعنی نشوتی من شمائلها وتانیث ضمیر باعتبار حضرت
وذات معناه یعنی بچشم من که مشاهده جمال ذات میکند
در مظاهر ذات وصفات ومکونات بی نیاز شدم از قدحی که بان
شراب آشامند ومستی من از شمائل وجمال ذات نه از شمول که حسن
افعال وصفاتست واگر سایلی گوید که آلت مشاهدهٔ جمال ذات
نه حدقه است پس چرا اسناد آن بحدقه کرد جواب گوییم که مبدا،
شهود در عالم ملک حس لاصق چشم است که اولا در مظاهر ملکی او می کند
وبنفس میرساند وچون بنفس رسید وهم ازوی ادراک معنی جزوی
میکند وبعقل میرساند وعقل ازوی ادراک معنی کلی میکند وبدل
میرساند پس دل بروح میرساند روح در عالم خود ادراک آن
جمال حقیقی میکند این تقدیری که از اسفل باعلی رویم پس باعتبار
مبداییه اسناد آن بحدقه کرد واگر سایلی گوید که ناظر من پس هر
مظهری در هر عالمی قدحی بود که ازان ناگزیر باشد پس آنچ دعوی
استغنا از قدح کرده درست نیاید جواب گوییم که چنین است
که مظاهر اقداح اند محتاج الیها اما گوینده وبالحدق استغنیت
عن قدحی باعتبار انتها، حال ونظر بوصول واتصال کننده چون از
عالم اعلی تنزل کند باسفل واز ملکوت فرو آید بملک که چون حس
باصره که محل آن حدقه است مشاهدهٔ جمال بروجه کمال کند

بان معنی که در محسوس جمال ماهویت میند از دیگر اقداح مرانه مستغنی
باشد چه احتیاج آن کس را بود که در همه مظاهر هویت با آن همراه
نه بیند اما عارف کامل هویت با همه ساری می یابد
از بس که دود دل در خیالت دارم   در هرچه نگه کنم تو می پندارم
نفی جانٍ سکری جانَ شکری لِغَیبةٍ   بهِم تمَّ لی کتمُ الهوی
مَعْ شُهرتی   لغاته جان اول اسم است واصل او جانه
وتا از برای ضرورة انداختند وجانه جایی بود که خمر در انجا فروشند
وجان دوم فعل ماضی است مشتق از جینونه بمعنی آن هنگام
رسیدن چیزی بود وفتیه وفتیه جمع فتا است یعنی جوانمردان
ومراد از فتیه درین بیت بندیان سلوک است که مقید بحسن
صوری اند اعرابه نفی جان سکری بحا محلا منصوبست بمفعولیة
جان سکری ولام در الهوی وباء بهم لام عهد است یعنی
ان محبت حقیقی ذاتی واضافه کتم بهوی یا اضافه مصدر
است بمفعول یعنی کتمان الهوی اگر کتم را بنویسند واگر با
بانویسند اضافه بود بفاعل یعنی کتمانی الهوی وبا در بهم با،
سببیت بود یعنی بسببهم تم لی کتمان الهوی معناه
یعنی وقت آن رسید که شکر کنم در موضع شکر مر جوانمردان
طریقت که بندی اند در سلوک عشق ومقید اند بحسن صورت
از بهر انک بسبب مشغولی ایشان بصورت تمام شد ومسلم
گشت مرا بوشانیدن دوستی حقیقی که آن محبت ذاتست ومشاهده
جمال او با انک مشهور شدم در میان مردم بعاشقی که هرکه میتی

من بند که من چون دیگران مپیسم وندانند که خانه هستم هستم
مستم خرابم عاشقم اما نخیزان میرهم   از اهل مسجد نیستم من مس مستان میروم
میرکونا شد یارمن جرمحرمی هم کارمن   تا او شود ستارمن بهلوی او زان میروم

ولما انقضى صحوي تقاضيت وصلها
ولم يغشني في بسطها قبض خشيتي

لغاته انقضى بگذشت وصحو هشیاری وبسط کشادکی باحضور در قرب جمال وقبض بستگی حال از هیبت جلال وخشیت ترس دل ولم یغشنی مشتق از غشیان یعنی درآمدن اعرابه واو در ولم یغش حال راست وضمیر در وصلها و بسطها راجع باذات باحضور وضمیر در بسطها مفعول دوم یغشنی معناه یعنی چون صحو اول من بگذشت ومستی بر من غالب شد دهشت از من برخاست وتقاضای وصل محبوب کردم وحال آن بود که در آن مباسطه درنیامد بمن گرفتگی ترس من چرا که قبض لازم صحو است از بهر آنکه در هشیاری عظمت محبوب بیند وحقارت خود ونتیجه آن قبض وخشیه بود ودر مستی دهشت وهیبت از مست برخیزد نتیجه آن رجا وبسط بود حق تعالی تربیت بندگان در باطن بین دو اسم از اسماء خود میفرماید القابض الباسط اثر قابض خوف واثر باسط رجا
یک نیمه زختا لستغنم بعید   وان نیمه دگر از عدای لشدید
کرد دولت نوشته که یحیی بعث   من مات من العشق فقد مات شهید

وابثثتها ما بي ولم يك حاضري
رقيب بقا لحظ بخلوة جلوتي

لغاته ابثثت مشتق است از اثبات که ثلاثی آن البث است بمعنی پراکنده کردن وظاهر کردانیدن وبمعنی اندوه نیز آمده ورقیب نگهبان کسی را از چیزی ولحاظ در اصل ممدود است واز بهر ضرورت شعر ممدود کردانیدند ولحظ بمعنی او نصیبست وخلوه بمعنی خالی شدن وجای خالی آمده واز بیت مراد مکان خالی ست وجلوه بمعنی اوظهور است اعرابه ابثثت تقاضای دو مفعول میکند مفعول اول او ها متصل بوی ودوم ما بی بمعنی الذی وصلت او فعل محذوف یعنی نزل بی ورقیب مرفوع بانک اسم لم یک است وبا در بخلوه بمعنی فی است یعنی فی خلوة جلوتی واضافه در جلوتی اضافه مصدر است بمفعول معناه یعنی بعد از آنکه مست شدم وتقاضای وصل کردم آشکارا کردانیدم من محبوب خود را آنچه بمن فرود آمده بود از بلاء عشق وغنا شوق در خلوتی که محبوب تجلی کرد بمن وحال آن بود که هیچ رقیبی ونگهبانی که آن بقا با خط ونصیب من بود حاضر نبود نزد من واکر سایلی بپرسد که از قول او که ولم یک حاضری رقیب بقا لحظ آن معلوم میکردد که او را حظ خود هیچ نمانده بود پس این منافی بیت سابق که کنت تقاضیت وصلها که تقاضا وطلب وصل حظ اوست جواب گوییم که مراد از این حظ حظوظ نفسانی است که آنست که مانع قربست وطلب وصل از حظ

منصور ط

دل و روح است و مانع قرب نیست بلی حظ قلب و روح نیز
گاه بود که مانع گردد ولکن مانع اتحاد و اتصال چرا که تا حظ روح
باقی است که تا همه حظوظ فانی نگردد اتحاد و اتصال
صورت نبندد قطب المحققین ابن العربی قدس سره راست درین معنی

اذا غاب الوجود وغبت عنه   فلم تعلم ابعد ام تدانی
فصرت من الزمان بلا زمان   وغبت عن المکان بلا مکان
رایت الحق فیک وانت فیه   فصار العبد حرا فی زمان

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم که آنکه خوش بود ما او که من خود نباشم
مرا گر مایه هستی بدان گاه مایه او باشد برو گر سایه هستی بدان گاه سایه من باشم

وقلت وحالی بالصبابة شاهد
ووجدی بها ماحیَّ والفقد مثبتی

لغاته وحالی یعنی صفتی وصبابه یعنی شوق و وجد یافتن
و درین موضع مراد یافتن دل نور تجلی را و فقد نایافت و در
اینجا مراد زایل شدن نور تجلی از دل و ماحی اسم فاعل است
از محو و معنی او سترده است و زایل گردانیدن است و در اینجا
زایل گردانیدن اوصاف بشری است اعرابه قلت فعل و فاعل است
و مفعولی وی در بیت تالی این بیت یاد کرده و آن مقول قول است
یعنی هبی و واو در وحالی از برای حالست و ماحی اسم فاعل و یا او
منقلبه از واو که اصل او مصدر محوا است و اضافه کرده شد
بیاء متکلم و یا در یا ادغام کردند و گفتند ماحیّ مشدد و با در بها از
برای سببیت است و با در بالصبابه صله راست معناه

یعنی گفتم اگر خواهیم گفت در بیت دیگر که هبی و حال
آن بود که حال من گواهست بسختی شوق و یافت من مر محبوب
را و ادراک نور جمال او بسبب صبابه محو کننده منست و نایافت
ازوی مثبت منست و اگر سائلی پرسد چگونه یافت ماحی و نایافت
مثبت بود جواب گوییم که نور تجلی اثبات ذات محبوب ساطع
و طالع گردد وجود محب سایه صفت ناپیدا شود که وجود
محب مایه ازلی سایه‌ها وجود محبوبست و چون نایر بطون
متواری گردد سایه باز پیدا شود الم تر الی ربک کیف مد الظل
ولو شاء لجعله ساکنا بجز ازین حالست

چون باشم من او را از من بماند بوئی   و آنکه که گم شد از من اثبات ذات من کرد

هبی قبل یفنی الحب منی بقیة
اراک بها لی نظرة المتلفت

لغاته هبی صیغه امر است مونث مشتق است از وهب
یهب هبه یعنی بخشش المتلفت آن کس را گویند که تکلف بار
پس نگرد اعرابه قبل مضاف است یفنی اما از توسیعی که
که در ظروف است و اما مقدر آن مصدری یعنی قبل ان یفنی
و بقیه منصوبست بانک مفعول یفنی است و اراک بها محلا
منصوبست بانک صفه بقیه است و ضمیر در بها عاید است
به بقیه و نظرة منصوبست بانک مفعول هبی است نظرة مثل نظرة
الملتفت معناه یعنی گفتم من محبوب را که بخش مرا نگریستنی
همچون نگریستنی کسی که نگرد بار باز پس نگرد پیش از آنکه نیست گرداند

دوستی یعنی از من که ترا این بقیه به بینیم و اگر سایلی پرسد
که آنان که کمل اند همه فنای طلبند که وصول تام در فنا است
چگونه است که او بقای طلبد که بقیه طلبیدن عین بقا طلبیدن
است جواب گوییم که فنا موصل محض است بحضرت مطلوب و رویه
غیر حقیقه است و نیز دیدن شی غیر را ممکن نیست الا ببقای شی
که چون فانی شد عین شد و رویه با وجود غیریت ممکن بود و اگر سایل
گوید که اگر بجای این بقیه طلبیدن بصیرت طلبیدی در مقام بقا
بعد الفنا که متحمل نور تجلی بودی لایق تر بودی از بقیه خود طلبیدن
و در نظم این عبارت کفتی هب بعد نفی الحب عینی بصیرة
جواب گوییم بدو وجه یکی آنکه این طلب طلب عاشقان مشتاق
است و مهجور که پیش از وصول حقیقی که بعد از فنا حاصل می شود
نوعی از وصول می طلبند که تسلیه دل سوخته اشتیاق بان حاصل
کنند با آنکه دانند که حقیقت رویت پیش از فنا ممکن نبود لکن
در سر عاشقان از این آرزو بسیار است و تو تا عاشق نشوی ندانی
کفتی از زنبور نی حاصل بود   تا نکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا دردی نباشد همچو ما   درد ما باشد ترا افسانه پیش
و همین معنی بود که موسی علیه السلام بر آن داشت که گفت ارنی
انظر الیک چرا که عاشق صادق است در آنکه معشوق حقیقی هادرست
اگر تجلی در صورتی فرماید که ضعیف ترین مردمان بل اضعف اشیا
مشاهده وی کند خاصه سالک ولی باکامل نبی پس امکان حصول
باعث کشت طلب بوصول ولکن ندانست که هیچ ممکن الحصول

بود لازم نیست که واجب الوقوع بود یک وجه دیگر آنکه گوییم
رویت را شرایط است بعضی از طرف رایی و آن ملامست چشم
است از موانع رویت و بعضی از طرف مرئی و آن مشتمل شدن وی است
بصورت کثافت و لون و بعضی از خارج و آن عدم حجاب میان رایی
و مرئی است و وجود نوری که بسبب آن ادراک مرئیات توان کرد
و رویت حق عز شانه بنظر انسانی ممکن است هرگاه که حضرت تعالی
و تقدس از مقام عزت تنزل فرماید و متجلی گردد در صورتی که چشم ایشان
آن را محیط توانند شد و از جنس تجلی رسول صلوات الله علیه خبر فرموده
هم در دنیا و هم در آخرت اما در دنیا حدیث رایت ربی فی صورة امرد
اما در آخرت حدیث سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر
و لا تضامون فی رویته و مثل جنس رویت موقوف فنا نیست
طلب ناظم از آن نوع است که محبوب متجلی گردد در صورتی که چشم
او ادراک آن تواند کرد که صولت عشق چنان غالب شده که تاخیر فنا
تحمل نمی آرد   درویش وعید و وعده و فردا و انتظار
این داغ بین که بر دل شیداش می نهند   قال الناظم رحمه الله
وَمُنّی عَلیٰ سَمْعی بِلَن اِن مَنَعْتَ اَنْ
اَراکَ فَمِنْ قَبْلی لِغَیْری لَذَّتِ
لعمانه و منی صیغه امر مونث است مشتق از المن و المنة
منت نهادن در مقابل احسان و بلن یعنی بقول لن ترانی
و لذت فعل ماضی است مشتق از اللذة و اللذاذة و اللذاذ
خوشی یافتن از چیزی اعرابه ان در ان منعت شرطیه

بجزای وی منی ورو متقدم باجزای شرط محذوف وتو نه حذف منی
وان در ان اراکی مصدریه وان با ما بعد وی در تقدیر مصدر
محل از اعراب نصب که مفعول منعت یعنی ان منعت الرؤیه
وفا در فمن تبلی از برای تعلیل است معناه یعنی جون
منع می کنی دیدن را و دیدار نمی نمائی منت نه بر کوش من یا نکی
بکوبی یعنی مرا که ان کلمه لن ترانی لذت بخشیده است غیر
مرا انکه بیش از من بود یعنی موسی را علیه السلام اکر سایل کوید
که منع رویت موسی را از طرف حق شود بلکه مانع از طرف
موسی بود و آن عدم استطاعه وی بود سطوات تجلی ذات
را ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی
مشعر برین معنی و الا حضرت حق جواد است از سنک جماد
تجلی خود دریغ نمی نماید فلما تجلی ربه للجبل اکر بنده
را قابلیت بود منع از طرف ذات نباشد بس جرا منع را
حوالت بذات کرد و کفت ان منعت جواب کویم همان
که در بیت سانی کفتم که اکر حق تعالی خواهد که بنده را تجلی
نماید و دیدار خود نماید تا حق تنزل شود بمرتبه وی
و حاجت و بر اتحمل بود بنماید با انکه بنده را قوتی دهد که سطوات
تجلی را بتواند کرد که حضرت دو تجلی است یکی قهری که مخصوص
انبیا است که هیچ کس از نبی و ولی تحمل آن ندارد
جو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم   و یکی دیکر تجلی
لطفی چنانچه الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده که آن

هر چه رسید چیزی شد و هر که رسید کسی شد و همه را قابلیت آن باشد
هر پشه که از کوی تو پرواز کند   صیدی کند و که باز نتواند کرد
و در حقیقت حق منع نمی فرماید که جواد بیت اما بنده بیش از استعداد
تام و قابلیت نظام استعمال نماید لاجرم جواب منع میرسد
که اکر طالب توقف بود مطلوب حاصل کردد اما عاشق استعجال
طبعی دارد و میکوید   کر بو سر آنی که قدم رنجانی
بشتاب که ذی صبری باید ای   و اکر در بیت منعت خوانیم
بصیغه مبنی للمفعول خود آن سوال وارد نکردد که فاعل محذوف
وی عدم استعداد وی باشد   فعندی لسکری فاقة لا فاقة
لها کبدی لولا الهوی لم تفتت   لغاته فاقه درویشی و حاجت
و افاقه از مستی بهوش باز آمدن است لم تفتت در اصل لم
تتفتت است و از برای تخفیف یک تا از وی حذف کردند
چنانچه تلظی در اصل تتلظی است و مشتق است از التفتت
پاره پاره شدن اعرابه فا در فعندی از برای تعلیل است چنانچه
لام در لسکری و عندی خبر مبتدا است که آن فاقه است و تقدیم
خبر مصحح او و لام در لافاقه بمعنی الی است و لام در الهوی عوض
است از مضاف الیه لولا هوی بها و فاعل لم تفت ضمیری
مونث عاید با کبدی از برای انکه کبد مونث سماعی است و ضمیر
در لها عاید است با جو نه و اکرچه بعضی کفته اند که عاید است
با فاقه اما از ان لازم آید که تفتت کبد از برای افاقه است و مذهب
عشاق ان نیست که از مستی خلاص جویند معناه یعنی نیست

نه بگوش من بجواب لن ترانی چون دیدار نمی نمائی که بگفتن
تو لن ترانی بگوش من ساکن شود و نزد من احتیاجی هست ار
مستی بهوش باز آمدن که اگر نه هوی و محبت و محبوبه بودی جگر
من از برای محبوبه پاره پاره شدی که افاقت از برای یکی از دو
امر میطلبد اما از برای انکه باز شنودن لن ترانی لذت
تواند گرفت که همچنانکه بصر از محبوب بدیدن لذت می یابد
سمع نیز از شنودن کلام محبوب خواه به نعم خواه به بلاء هم
لذتی خاص دارد و بهشیاری ادراک لذت توان کرد
بهشیاری توانستم می از ساغر جدا کردن

کنون از غایت مستی می از ساغر نمیدانم

و اما از برای انکه با استغفار و توبت کند از استعجال در طلب
رؤیت چون هنوز قابلیت آن نداشت که تو نه از هشیار در
آید موسی صلوات الله علیه همین کرد فلما افاق قال سبحانک تبت
الیک و الا عاشق هنوز در خمار بود بازش از روی مستی کند و گوید
این توبه که کرده بودم از بهر خدا کر خود سر من بود که هم بشکنمش

وَلَوْ اَنَّ مَا بِی بِالْجِبَالِ وَكَانَ طُوْ

رُ سِینَا بِهَا قَبْلَ التَّجَلِّی لَدُکَّ

لغاته دُکّ فعل ماضی مجهول است مشتق از الدک خرد مرد
کردن و باز مش راست کردن و طور سینا آن کوهیست
که ان که حق تعالی آن تجلی فرمود در زمان موسی علیه السلام
اعرابه ما موصوله است بمعنی الذی و با در بی بمعنی

الصاق ای الذی حل او نزل بی و با در بها بمعنی مع و مفعول
مالم سم فاعله ضمیری عاید با جبال معناه یعنی اگر فرو آمدی
بکوهها انچه فرو آمده است بمن تو آن کوهها طور سینا نیز بودی
همه کوهها خرد و مرد گشتی پیش از تجلی الهی پس شروع کرد در تفصیل
آنچه بوی فرو آمده از محن عشق و بلای محبت گفت قال الناظم

هَوًی عَبْرَةٌ نَمَّتْ بِهَا وَجَوًی نَمَتْ

بِهِ حُرَقٌ اَدْوَاءُهَا بِی اَوْدَتِ لغاته

عبره اشک چشم نمت بتشدید میم مشتق از النمیمه سخن چینی کردن
وجوی اندوه عشق نمت بتخفیف میم مشتق از النمو افزون شدن
حُرَق جمع حرقه سوزش ادوا جمع الداء رنج اودت فعل ماضی
مشتق از الایداء هلاک شدن اعرابه هوی و جوی هر دو در
تقدیر رفع است با انکه خبر مبتدی محذوف است یعنی هو هوی و هو
جوی و این ضمیر راجع است با ما در و لو ان ما بی در بیت سابق
و عبره مبتدا نکره است که نمت به مصحح اوست یعنی عبره ساکبه
او کبیره او جاریه نمت به همچنانچه شر اهر ذا ناب باد رین تقدیر
که ما تم الا غیر و ضمیر در بها راجع است با هوی و تانیث او باعتبار
معنی او که محبت است و ضمیر در به راجع است با جوی و ضمیر در
ادوائها راجعست با حرق و با در بها و به و بی از برای الصاقت
و ادوائها موضوع است با مبتدائیه و بی اودت در محل رفع خبروی
و مبتدا با خبر در محل رفع که صفت حرق معناه یعنی آنچه بمن
فرود آمد محبتی بود که نمامی آن محبت گرو اشک چشم من و اندوهی بود

که افزون شد آن سوزشها محبت و شوق که رنجها و المها،
آن سوزش هلاک کرد مرا اگر سایلی گوید از عاشق صادق چگونه
شاید شکایت کردن و درد محبت را الم خواندن و عاشقان گفته‌اند

از دست ار آتش بود　　مارا رگل مفرش بود

هرچه از تو آید خوش بود　　خواهی شفا خواهی الم

جواب گوییم این حکایت است نه شکایت تا مستمعان بدانند که
این سامانی خونخوارست نه هر کس مردان کارست و اول

ما مانش ببیند و آنگاه پای در نهند　　چون زر بود همیشه در کشور ما

جان عود بود مدام در مجمر ما　　داری سر ما ورنه دور از بر ما

ما دوست کشیم و تو نداری سر ما　　قال الناظم قدس سره

فَطُوفَانُ نُوحٍ عِنْدَ نَوْحِي كَأَدْمُعِي
وَإِيقَادُ نِيرَانِ الْخَلِيلِ كَلَوْعَتِي

لغاته نوح گریستن بزاری و ایقاد برافروختن آتش و لوعه
سوزش ست اعرابه واضح معناه یعنی طوفان نوح
نبی علیه السلام که عالم آب ازو گرفت نزد گریستن بزاری
من همچون اشکهای منست که در فراق و اشتیاق بی یارم و بر
افروختن آتش نمرودی که از بهر سوختن ابراهیم خلیل علیه السلم
برافروخت که چهار فرسنگ در چهار فرسنگ آتش بود مانند
سوزش منست که در غم عشق و غم معشوق همی سوزم اگر
سایل گوید که درین بیت مبالغه تمام است که طوفان و آتش خلیل
را تشبیه به آب چشم و سوزش دل خود کرده جواب گوییم

که در شعر هر چند مبالغه در اوصاف بیش است بسندیده‌تر است
ولکن درین بیت حکایتیست و آتش محبت روحانی بود و آتش
خلیل جسمانی بود هر آینه روحانی را تاثیر فزون‌تر بود لاجرم نار الله
نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة پس استبعاد نباید
کرد و مستبعد نباید دانستن پس چنان گوید که در میان آتش و آب
چیست که او را از غرق و حرق نگاه داشتست و　　گفت

وَلَوْلَا زَفِيرِي أَغْرَقَتْنِي أَدْمُعِي
وَلَوْلَا دُمُوعِي أَحْرَقَتْنِي زَفْرَتِي

لغاته واضح زفیر سوزش است اعرابه ادمعی فاعل
اغرقتنی و زفرتی فاعل احرقتنی است معناه یعنی اگر نه
سوزش باطن من بودی آب چشم من مرا غرق کردی و اگر نه آب
چشم من بودی آن سوزش و تاب آتش مرا سوختی پس هرگاه
که آب چشم زیادت می‌شد آتش باطن کم می‌گشت و هرگاه که آتش
باطن زیادت می‌شد آب چشم کم می‌گشت و من در میان حمایت
هر دو بودم که هر یکی سورت و غلبه آن دیگر می‌شکست مولانا سعد
الملة والدین دامت برکته

گر حرقت اندوه نبودی به پرم　　در اشک فنا غرق شدی پا و سرم
ور آب دو دیده ام نکردی یاری　　از آتش دل سوخته گشتی جگرم

وَحُزْنِي مَا يَعْقُوبُ بَثَّ أَقَلَّهُ　　وَكُلُّ بِلَا أَيُّوبَ بَعْضُ بَلِيَّتِي

لغاته بث آشکارا کرد و پراکنده گردانید و حزن اندوه است
اعرابه حزنی مبتدا ست صله با موصول که ما است بث یعقوب

است جزوی یعنی حزنی هو الذی بث یعقوب وکل مبتدا دیگر
وبعض بلوی حزنی وبلا از جهه ضرورت شعر مقصور کرد این معناه
میگوید که اندوهی که بر منست آنست که یعقوب مکروب در فراق
یوسف محبوب اندکی ازان آشکارا کرد در کنعان واسفا علی
یوسف ونمودت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله وهمه بلایی که ایوب
که ایوب نبی علیه السلام بان مبتلا شد وگفت ربی انی مسنی
الضر منست یا بلای من بعضی نماید واگر سایلی گوید که درین بیت
هم مبالغه تمام است که حزن مثل حزن یعقوب وبلا مثل بلاء
ایوب نبوده فکیف زیادی جواب گوییم که آن دعوی عجب نیست
از بهر آنکه حزن یعقوب از برای هجران محبوبی بود که ازان گزیر
هست وحزن ناظم از نایافت مطلوبیست که ازان گزیر
نیست وحی آمد بداود نبی علیه السلام که انا بدک اللازم فالزم
بدک پس هیچ چیز حق است ازان گزیر هست وحق است پس
که ازان گزیر نیست واما بلاء ایوب جسمانی بود وجسمانیات
متناهی بود وبلای نایافت ناظم را روحانی وروحانیات غیر متناهی بود

بی همکان بسر شود بی تو بسر نمیشود　　داغ تو دارد این دلم جای دگر نمیشود

وآخر ما القی الاولی عشقوا الی الر
ردی بعض ما لاقیت اول محنتی

لغاته القی فعل ماضی است از القا یعنی یافتن ورسیدن
والالی یعنی الذین است والردی هلاکت لاقیت مشتق از ملاقات
یعنی دیدن ورسیدن محنت واندوه اعرابه آخر مبتدا وبعض
خبر والاولی فاعل القی معناه یعنی آخر چیزی از بلاهای
عشق که بان کسی رسید سابق بود بر من در عشق واو از سختی
آن هلاک خود طلبید بعضی است از انچه من در اول عشق بآن
رسیدم پس اولین محنتهای من آخرین بلاهای سابقان باشد بر من

آنچه من نه دیده ام ونه کشیده ام　　کافرم از بهر خود دیده ام وکشیده ام

فلو سمعت اذن الدلیل تأوهی　　لآلام اسقام بجسمی اضرت

لغاته اذن گوش والدلیل آنکس که راه نماید کاروانیان را بمقصد وتأوه
آه کردن ونالیدن الآلام جمع الم والم درد وسقم رنج واسقام رنجها
واضرت بوزن افعل وهمزه همزه ضرورت است یعنی گزند ورنج
رسانیدن اعرابه واضح باد رجسمی از برای الصاق است وفاعل
اضرت ضمیر مونث عاید بالام واسقام است معناه یعنی اگر گوش
دلیل کاروان ناله وآه من بشنودی که از درد ها ورنجها عشق که گزند
ورنج بجسم من رسانیده است قال الناظم قدس سره

لاذکره کرب اذی عیش ازمة　　بمنقطعی رکب اذا العیس زمت

معناه یعنی یاد آوردی دلیل را اندوه من از سختی عیش
زمان شدن باز ماندن از کاروان دران زمان که شتر را مهار
کنند از برای راندن ومقصود آنست که چگونه رحم آورد
دلیل بر کسی که از کاروان باز مانده وراه گم کرده باشد
ودر بیابان خسته وحیران بود وفریاد کند وراه طلبد وکاروان
جوید ودران عین خستگی چون بکاروان رسد شتر را مهار کرده
باشند که کوچ کنند هر کس که ناله من در آلام عشق بشنود همان

ترحم کند برمن که وان یار باید ازکار روان کند
گر مرا مجنون بدیدی برمنش رحم آمدی
ورترا لیلی بدیدی در زمان مجنون شدی

وَقَدْ بَرَّحَ التَّبْرِيحُ بِي وَأَبَادَنِي
وَأَبْدَى الضَّنَا مِنِّي خَفِيَّ حَقِيقَتِي

لغاته برح متمم شد التبریح رنج گار رسانیدن وا باد مشتق از الاباده هلاک کردانیدن وابدی ظاهر کردانیدن الضنا نزاری وحقیقت در انجا مراد روح است یا دل اعرابه التبریح فاعل برح وبی متعلق به برح وفاعل ابادنی ضمیری عاید به التبریح والضنا فاعل ابدی معناه یعنی رنج والم عشق متمم شد بمن بغایتی که مرا هلاک کردانید ونزاری وضعف بغایتی رسید که انچه در دل من نهان بود از عشق ظاهر کردانید خاصه مراقب برحال دل من مطلع گشت
از رنگ رخم نشانه می بین ومپرس
وز درد دل من فسانه می بین ومپرس احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می بین ومپرس

فَنَادَمْتُ فِي شَكْوَى النُّحُولِ مُرَاقِبِي
بِجُمْلَةِ أَسْرَارِي وَتَفْصِيلِ سِيرَتِي

لغاته نحول نزاری ومراقب ورقیب نگهبان وسیرة طریقت اعرابه مراقبی مفعول نادمت وبجمله متعلق به نادمت وتفصیل معطوف بر بجمله معناه یعنی چون از غایت نزاری که در ریشه سانی کشتم مراقب برحالی دل من مطلع گشت شد من بزبان

حال باوی بنادمت کردم وهم بطریق تفصیل ودراز گداز جسم خود باوی باز گفتم وهم بطریق اجمال سر خود باوی اشکارا کردم وهم بطریق تفصیل طریقت وروش خود باوی دادم ودر عبارت فی الشکوی النحول لطیفه است که شکوی را بنحول اضافه کرده تا نگویند که شکوی از آلام عشق میکند

أَظْهَرْتُ لَهُ مَعْنًى وَذَاتِي بِحَيْثُ لَا
يَرَاهَا لِبَلْوَى مِنْ جَوَى الْحُبِّ أَبْلَتِ

لغاته جوی سوزش وابلت مشتق از الابلاء کهنه کردانیدن وذات انجا مراد جسم وبلوی بنا مبالغه است از بلا اعرابه ضمیر در له راجع است با مراقبی ومعنی منصوب بتمیز یعنی من حیث المعنی وواو در وذاتی واو حال ضمیر مفعول در لا یراها عاید با ذات وفاعل ابلت ضمیری عاید با ذات معناه یعنی ابح ظاهر کردانیدم مر رقیب را از روی معنی بود در حالی که جسم من نمی توانست دیدن رقیب که جسم کهنه وبالیده وبصدد هلاک رسیده بود از غایت بلایی که از اندوه وسوزش محبت بوی رسیده بود فابدت ولم ینطق لسانی لسمعه

هَوَاجِسُ نَفْسِي سِرَّ مَا عَنْهُ أَخْفَتِ لغاته هواجس جمع هاجسه است وهاجسه ان حدیث نفس است که در دل در آید اعرابه فابدت معطوفست بر معطوف مضمون بیت سابق اظهرت له معنی تا باخر وواو در ولم ینطق از برای حالیست وهواجس مرفوع است بنا علیه ابدت وسر منصوبست

بمفعول ثانی فاعل اخفت ضمیریست عاید به نفسی وضمیر در
عنه عاید برقیب معناه یعنی چون از جهت معنی ظاهر کردم
احوال خود مر رقیب را پس خاطرها که در دل حاضر بود وحدیثهای
نفسانی آشکارا کردانید سری که از رقیب پوشیده میداشت
نفس من از محبت وعشق وحال آن بود که در حالت اظهار
زبان من هیچ از اسرار محبت گویا نشد گفتم یار و شنیدم بچشم
هر نام تو گویم زبان در نگنجد چو جام تو نوشم دهان در نگنجد
میان من و تو چه جای میانست میان من و تو میان در نگنجد
فَظَلَّتْ لِفِكْرِي أُذْنُهُ خُلْدًا بِهَا يَدُورُ بِهِ عَنْ رُؤْيَةِ الْعَيْنِ أَغْنَتْ
لغاته ظلت وخلد دل اعرابه ظلت از افعال ناقصه است
اذنه اسم وی خلدا خبر وی وضمیر در اذنه راجع با رقیب وضمیر در بها
عاید با اذن واذن مونث سماعی وبا در بها از برای سببیت وفاعل
یدور ضمیری مستتر عاید برقیب وضمیر در به عاید لفکری وبا
در به بمعنی فی وفاعل اغنت ضمیری مستتر عاید باذن معناه
یعنی گوش رقیب دل فکر من شد وبسبب آن گوش میگردد رقیب
در فکر من از دیدن چشم مستغنی بگوش یعنی گوش رقیب بر
مثابت چشم گشته تا اسرار من می شنود و می بیند و بدیدنش
حاجت نیست واگر در بیت چنین خوانند که فظلت لفکری اذنه خلدا
بضم خا ولام از وی معنی لطیف توان گفت که خلد بضم خا ولام حیوانی
است بیابانی که از چند فرسخ آواز شنود و بر این تقدیر معنی چنین بود که ظلت
لفکری اذنه اذن الخلد واذن را حذف کرده باشند واذنه را از جهت

مبالغه عین خلد کردانیده و معنی بیت این باشد که گوش رقیب چون
گوش خلد است که احادیث نفس وهواجس خاطر می شنود و بشنودن
از دیدن مستغنی است و در باب ربی گویند همه چشمیم یار و نآیی
همه گوشیم تا چه فرمایی   فَأَخْبَرَ مَنْ فِي الْحَيِّ عَنِّي ظَاهِرًا
بباطن امری وهو من اهل خبرتی لغاته واضحه فی الحی مراد
اهل عالم است اعرابه فاعل اخبر ضمیر است عاید با رقیب وواو
در وهو از برای حالست وعاید با رقیب معناه یعنی بعد از آنکه
رقیب مطلع گشت بر حال من خبر داد اهل عالم را از من در حالی که آشکارا
کننده بود با نچه در باطن من بود از کار محبت ویار دوستی وحال آنکه
رقیب از اهل دانش بود بحال من واگاه بود بر مضمون احوال من
چنان آگاهی که گویی كَأَنَّ الْكِرَامَ الْكَاتِبِينَ تَنَزَّلُوا
عَلَى قَلْبِهِ وَحْيًا بِمَا فِي صَحِيفَتِي لغاته واضحه تنزلوا اینجا بمعنی
انزلوه است وکرام الکاتبین نام دو ملک است که اعمال بندکان می نویسند
اعرابه ضمیر در قلبه راجع با رقیب ووحیا تمیز منصوبست
معناه یعنی گویا که کرام الکاتبین فرو فرستادند بدل رقیب
بطریق وحی انچه در دل من بنشسته پس از آن سبب رقیب هر چه در
دل من بود از آن اسرار محبت بدانست واگر گوییم که مراد از صحیفتی
آن صحیفه اعمال وی است که ما یصدر عنه در آن بیت ابهام موجه
است ودر آن مبالغتی باشد بانکه رقیب اگرچه هرچه بدل من در می آید از خواطر
آگاه است اما گویا که کاتب اعمال صحیفه که شامل است بر افعال من بدل
من فرو می آیند او فرود آورد تا او بسبیل تحقیق از حال ماضی وحال تفصیلی

واحوالی خبر دهد   وماکان یدری ما اجن وما الذی
حشای من السر المصون اکنت   فکشف حجاب الجسم ابرز سر ما
به کان مستورا لمن سریرتی   لغاتهما اجن واکن مستوانند از
الاجنان والاکنان نهان کرده شدن وحشا اکن بدن وللمصون نگاه
داشته وسر به باطن مخصوص اعرابهما ما در ماکان نافیه ودر ما اجن
موصوله ودر ما الذی استفهامیه ودر ما به نکره موصوفه ومن در
من السر ومن سریرتی از برای بیان وفاعل یدری ضمیری عاید با
رقیب وفاعل اکنت ضمیری مؤنث عاید با حشا که حشا مؤنث
سماعی است وفاعل ابرز ضمیری مستتر عاید با کشف وضمیر له
راجع با رقیب معناهما یعنی نمی‌دانست رقیب آنچه من از وی
نهان میداشتم از سر عشق ونه آنچه که در باطن من پوشیده بود
از اسرار محبت که محفوظ بود از رقیب وغیر رقیب لکن وا بودن
حجاب جسمانی ومرتفع گشتن اظهار کرد اسرار چیزی که
آن پوشیده گشته از حال باطن من با رقیب و بر باطن من مطلع گشت
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
اگر سایلی گوید که اسرار محبت که مکنون باطن وی بود اموری معنویست
چگونه جسم حجاب امور معنویه گردد و برچه جسم حاجت آن گردد
هم جسمانی توان بود جواب گوییم که مراد از آن گشتن حجاب
نه آنست که جسم وی از میان مرتفع گشت واحوال باطن وی عیان شد
بلکه مراد آنست که حجب جسمانی از نصیب رقیب مرتفع گشت تا او بعین
بصیرت بر سیرت وسریرت وی مطلع گشت از آن سبب اضافت

کشف حجاب کرده   گر زنگ گل از آینه دل بزود
دل هر نفسی هزار منزل برود   وکنت بری عنه فی خفیه وقد
جفته لوهن من تحولی انتی   لغاته واضحه انت مشتق است
از الانین نالیدن و بوزن فعلا است اللمزم اعرابه ما در بری
سابقکه بمعنی لام بود یعنی کنت مخفیا للستر عن الرقیب وشاید
که از برای سببیه یعنی کنت مخفیا باعتبار السر وضمیر عنه راجع با
رقیب و واو وقد جفته از برای حال وفاعل جفته انتی وضمیر جفته
عاید با سر ولام لوهن از برای تعلیل معناه یعنی من باعتبار سر اسرار
برای سر بس از کشف حجاب گر رقیب در نهانی بودم وحال آن بود
که نالیدن من خفا کرد بر سر اسرار من ظاهر کردانیدن او بر رقیب وانین
نالیدن حاصل شده بود از ضعفی که لاحق جسم من شده بود از
گدازش من در محبت   زارم زارم عاشقم زان گشت پیدا بر رقیب
فاظهرنی سقم به کنت خافیا   کذا الهوی یاتی بکل غریبة
لغاته واضحه اعرابه فاظهرنی عطف بر وکنت بری
وسقم فاعل اظهرنی با در به از برای سببیه وضمیر وی عاید بسقم
وضمیر له عاید با رقیب ومتعلق با ظهرنی و واو در والهوی
از برای حال وغریبة صفت موصوف مقدر یعنی قضیة غریبه
معناه یعنی من سر خود را از رقیب نهان بودم پس
ظاهر کردانید مرا بر رقیب بیماری که من بسبب آن بیماری
از غایت زاری از دیدن وی وجمله دیدها بنهان بودم وحال
آنست که دوستی پیدا کند وبیاید چیزهای غریب وغرائب

درانست که سقم باعتباری مظهرست سرمصون را ظاهر میکند
وباعتباری مخفی است که از غایت نزاری جسم را از نظرها
پنهان میکند وازان روی که سقم است وجامع خفا واظهارست
امری غریب وعجیب است وچون سقم نتیجهٔ هواست پس هوا
منبع غرابت بود   عشق آمد وعقل کرد غارت
ای دل تو بجان بر این بشارت   ترکی عجبیست عشق دلدار
وز ترک عجیب نیست غارت   وافرط فی ضرّ تلاشت لمسه
احادیث نفس کالمدامع نمّت   لغاته افرط مشتق از الافراط
از حد درگذرانیدن ضرّ گزند است واینجا مراد نحافتی که از
سقم پیدا شده تلاشت نیست شد اللمس سودن ورسیدن
مدامع جمع مدمع یعنی جای اشک واینجا مراد اشکست مجاز
ونم که سخن چینی کرد ومراد اینجا افشاء سرّاست اعرابه ضرّ
فاعل فرط وبا در فی از برای الصاق ولام در لمسه از برای
تعلیل وضمیر وی عاید بضرّ واحادیث فاعل تلاشت وفاعل
نمّت ضمیری مستتر راجع بمدامع معناه یعنی رنج از حد
درگذشت وبجای رسانید که نیست گردانید احادیث نفس که
همچون اشک نمامی میکرد از حال من وخفان باید دانست که احادیث
نفس که آن خواطرست تمام سرّاست بر دل تا سرّ را بدل آشکارا
میکند درین حال بر زبان شیرازی این بیت شیرازی گذشت
ازسم جشن و روز زان بدست   ام تی دل ترا زان بدست
نشی بنمای کم دوست دلی   مم ای همه ازان ازان بدست

فلوهمّ مکروه الرّدی بی لما دری   مکانی ومن اخفاء حبّک خفیتی
لغاته ما در فلوحوات شرط مقدّرست یعنی اذا کان الامر
کذلک فلو همّ که قصد کرد مکروه الرّدی یعنی هلاکت اعرابه مکروه
فاعل همّ وفاعل لما دری ضمیری باردی وواو در ومن اخفا
از برای حال واضافه مکروه بردی از باب اضافه صفت است
بموصوف وفی متعلق است بهم معناه یعنی چون حال برین منوال
باشد که کشته شد از آلام عشق پس اگر هلاکت قصد من کند جای
من نداند ومراد زینا بدکه من از غایت نزاری چنانم که چشمها مراد
نمی یابد واین اخفا من از آن است که من از دوستی تو در خود پنهان می
دارم واز غایت پنهانی فانی شده ام وسبب فانی شدن بیان کرد درین
بیت که   وما بین شوق واشتیاق فنیت فی
تولّ بحظر او تجلّ بحضرة
لغاته شوق میل خاطر بجنب محبوب در حالت جدایی از وی
واشتیاق میل باطن عاشق بمعشوق در حالت رسیدن بوی
از برای طلب دوام وصال یا از برای طلب زیادت لذّت از
معشوق وتولّی پشت بر گردن وروی گردانیدنست وحظر بطا
منع کردنست وتجلّی ظاهر شدن بحث است محبوب اما بذات
یا بصفات یا بافعال وحضرة بضاد مرة واحدة است از حضور
اعرابه واضح معناه میگوید که درمیان شوق که از غایب شدن
محبوبست از نظر که آن تولّی است واشتیاق که حاضر شدن
محبوبست که آن حالت تجلّی است فنا مرا درین دو حاصل است

خواه که او مشارق با مواصل است چرا که در تولّی و غیبت از
شوق می سوزم و در تجلّی حضرت از اشتیاق بدوام آن می
گدازم و سوختن و گداختن هر دو اسباب فناست
خود سوزم ز اشتیاق خود سازم با فراق
نیست طاقت بیش ازینم بیش ازینم نیست طاقت
فلولاکِ ای مِن فِناکِ رُدَّ لی   فؤادی لم یَرغب الی دارِ غربةٍ
لغات فنا بفتح تا نسی و بکسر فا حوالی خانه و کوی آستانه اعرابه
جواب لولم ترغب است و مفعول مالم یسمّ فاعله رد فؤادی است
و فاعل لم یرغب ضمیر مستتر عاید به فؤاد معناه اگر دل من با
جان من که معتکف آستان تو است از آستانه تو عزم باز کرد اند
تا تدارک فنای من کند یعنی بسبب بقای یابم دل من رغبت بمن
رجوع نکند   از کوی تو بگذرد کجا داند شد   وار وطن
اصلی که حضرت قدسی و عالم ارواح است بغربت سرای عالم
اشباح نیاید   او از عشق سر بسدا رجب و راست
ما نه فلک سر و هم عزم تماشا گراست   ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
زین دو چرا بگذریم منزل ما کبریاست   وقال رحمه الله
وعُنوانُ شانی ما ابثّک بعضَه
وما تحتَه اظهارُه فوقَ قُدرَتی
لغات عنوان هر چیزی آن بود که ظاهر او دلالت کند بر باطن
او بطریق اجمال و شان کار است و حال و ابثک مشتق از
البث آشکارا کردن اعرابه عنوان مبتدا است و ما ابثک

خبر وی و بعض مفعول دوم ابثک و ما تحته ما موصول وی مبتدا
و اظهاره مبتدا، دوم و ما بعد وی خبر وی یعنی واقع فوق
قدرتی و ضمیر بعضه عاید بما در ما ابثک و ضمیر تحته عاید بعنوان
و صله ما در ما تحته مثل از زج معناه یعنی نمود از حال من
در محبت عشق آنست که بعضی از آن بتو آشکارا کردم و از
عنوان آن ترا معلوم شد بطریق مطابقه اما آنچه در تحت
عنوان است بطریق تضمن و التزام بیش از آنست و اظهار
کردن آن بیش از قدرت من ناتوان است
عنوان نامه این بد کر خون دل نبشتم   لولا عرفت حالی فالدمع لی علامه
وَاَسکُتُ عجزاً عن امورٍ کثیرةٍ   بِنُطقِیَ لَن تُحصَی ولو قلتُ قلّتِ
نفس م   لغات واضحه اعرابه قلت صیغه متکلم از قال یقول قل و قلت
فعل ماضی از تقلیل و فاعل وی ضمیر عاید به امور و بنطقی
متعلق بلن تحصی معناه یعنی خاموش می باشم از غایت
عجز و ناتوانی از شرح دادن حالها بسیار و بزبان ضعف من
خود هرگز در شمار نیاید آنچه نهانست در دلم و اگر نیز بگویم
اندکی گفته باشم از بسیار
مضمون دل بعنوان مجموع شرح دادن
نی قلبی المُعَنّی انظر الی تمامه
شَفا بی اشفَی بل قَضَی الوُجدانُ قَضَی
وبَردُ علیلی واجدٌ حَرَّ غُلّتی   لغات
اشفی که نزدیک شد بهلاکت و قضی که حکم کرد و قضی دوم

که بمرد و غلیل سوزشی است حاصل از تشنگی و گویند تشنگی
و غله تشنگی اعرابه فاعل اشفی ضمیر است عاید به شفا یعنی
و مفعول وی محذوف یعنی اشرف شفای علی الهلاک
و وجد فاعل قضی اول و فاعل قضی دوم ضمیری عاید بشفا
واو بان در تقدیر مصدر معناه یعنی شفا و به بود من نزدیک
شد بهلاک یعنی بمردن به بودن منسجه جای نزدیکی بهلاک
که اندوه عشق خود حکم کرد که هر که عاشق شد سرد و خنک سوزشی
که حاصل است از حرارت تشنگی باید استحرار تشنگی و این
سخن را معنی آن باشد که مشتاقان راحت و استراحت از نار
شوق در وصول محبوب دانند و این عاشق را حال
آنست که عین آن وصول که از آن توقع راحت دارد
هیچ و برانگیزنده آتش اشتیاق و تب بس برد و گرم زد
وی سخ شده چرا که اگر در فراق است سوزان نار شوق
و امیدی بوصول دارد و اگر بوصال رسید امید از راحت
برید و در نار اشتیاق و ورش قطیعت وافتاد .

وَبَالِی اَبْلَی مِن ثِیَابِ تَجَلُّدِی

بَلِ الذَّاتُ فِی الاَعْدَامِ نِیطَتْ بِلَذَّتِی

لغاته بال بک معنی وی حالست عرب گویند ما بالک یعنی ما حالک
قال الله تعالی ما بال القرون الاولی ای ما حالهم و بکل معنی وی
دلست عرب گویند فلان فارغ البال ای القلب و ابلی ها افعل
تفضیل است از بلی بکسر با و آن کهنگی است و پوشیدگی کشش

وتجلد جستی و صبر از خود نمودنست بتکلف و اعدام نیست
گردانیدن است و اگر همزه بجهت ضرورت است یعنی وی نیست
یافته باشد و نیطت بنا بمجهول است از النوط در آویختن
اعرابه الذات مرفوعست بابتدائیه و نیطت بلذتی جمله مرفوع
المحل بخبریه مبتدا و لام در الذات و الاعدام عوض از
مضاف الیه محذوف یعنی ذاتی و اعدام المحبة ایاها معناه
حال من با دل من در رثاثت کهنه تر است از جامه جستی
نمودن و تصبر من بلکه ذات من در نیست گردانیدن محبت
وی را آویخته شده است بلذتی و مراد از ان سخن آنست که
حال من از صبر من با توان تر است و دل من از جلاده من
با جیز ترجه جای حال دل که امری معقولیست که جسم که محسوس
است چنان با جیز است که بلذت که معقولست اویخته
و متعلق است   کفتا برو و تو صبر کن روزی سی بکام دل
گفتم که کرده سی کو بود بی نظام دل قال الناظم

فلو کوشف العوّاد بی و تحققوا

من اللوح ما منی الصبابة ابقت

لما شاهدت منی بصایرهم سوی

تخلل روح بین اثوابه میتت

لغاتها کشف رفع حجابست و عوّاد جمع عاید است عاید
مشتق از العیاده برسیدن است و تحقق طلب یقین کردن
و بصایر جمع بصیره و آن بینایی دل اعرابها لما شاهدت

جواب فلو كوشف بصايرهم فاعلما شاهدت معناهما
یعنی اگر برسندکان من خواهند که مرا بیابند وحال من بدانند
از لوح المحفوظ که محل نقش اشیا است تا محقق کردانند
انچه مجتبا از من باقی کذاشته است بصیرهٔ ایشان
در نیابد از من بغیر از اکی روحی باشد زنده در میان جثهٔ
مرده مراد از ین سخن آنست که ذات من ونفس من خود
بکلی فانی شده است در محبت وجنان کشته که چون
دیکر اجسام درین عالم از اجسود رنتوان یافت بلکه
اگر خواهند که دریابند بطریق مکاشفه بعالم غیب
در آیند کسانی را که این مقام باشد ونظر بلوح المحفوظ
کنند که اهل کشف سر احوال غیب از انجا بینند وکویند
وانکاه که بعین بصیرت نقش مرا دریابند چنان دریابند
که مرا روحی هست زنده در جثهٔ بدنی بیجو بدن مرده که از
من حظوظ نفسانی وجسمانی رفته وحقوق روحانی وحقانی مانده
لا تحسبوا بدنی تحت الثیاب فما
البی الهوی فی ثیابی غیر اثوابی
وان بتنا بیت تعالی که شخص جسم زنده وحظوظ جسمانی
وی از مرده وروح او زنده ودر حق فانی کشته بصورت
با من وتو ولی بمعنی بی خود وبی من وبی تو مصطفی
صلی الله علیه وسلم ازین حال وصاحبان حال نشان
با میر المومنین ابو بکر داد وعلو شان او بیان کرد کما قال علیه

من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی
ابی بکر معرفت زجان در من وباقی همه اوست
تا بیست ز من بر من وباقی همه اوست قال الناظم
ونشد عنا رسمی وهمت وهمت فی
وجودی فلم تظفر بکونی فکر بی
لغایة شد از برای اول مدة است وبعد از وی بقدر زمانی
کشند یعنی از ان زمان باز رفعنا انجا یعنی اندرین ورسم آن
چیزی بود که اثر چیزی ماند یعنی نشان وهمت اول صیغهٔ نفس
متکلم از همان یعنی سرکردانی ع واو در فروی اصل کلمات
وکون یعنی وجود خارجی محسوس است اعرابه شد عنا رسمی
از جمله خبر مبتدای که آن جمله فعل است وهمت فی وجودی یعنی
وهمت فی وجودی من زمان اندر اساس تری وفکر بی مرفوع است
تقدیر انما علیه لم تظفر معناه یعنی از ان زمان باز که نشان
من شد رسم شد ومرا حیرت در عشق حاصل آمد ودر غلط
افتاده ام در وجود خود که آیا من هستم یا نیستم وفکر درین
یعنی ضرورت شد وهیچ کونه ظفر یافت بود وجود من
مرا اگر مایه بنی دان کان مایه او باشد ور اگر سایه یابی بدان که آن سایه من باشم
وین عجب نیست چرا که طالب عاشق وجود خود از برای یافت
محبوب خواهد چون محبوب در کنار آید باید که هیچ با خود
نشند تا همکی او از همکی محبوب بر خورداری تواند یافت
تا در دلم نشستی ز خود فراغ دارم تا بود چون تو یاری با خود چکار دارم

وبعد تجلی فیک قامت بنفسها

وبقیتی فی سبق روحی ببقیتی

لغات واضحه بیه گواه و بقیت نهاد ذات اعرابه بقیتی
مرفوع المحل است بابتدا وخبروی ثابت است که ان متعلق
طرف است ای وبقیتی ثابت فی سبق روحی و سبق مصدر است
وعمل فعل کند و بقیتی منصوب المحل است بانکه مفعول وی
است معناه یعنی چون بحکم وجود من فانی شد و محبت باقی
است جای این بود که کسی سوال کند که محبت عرض است و
عرض قایم بذات بود و چون محب فانی شد محبت بچه چیز
قایم بود او جواب سوال سایل میکند که بعد از انکه وجود من
فانی شد حال این محبت است در تو که محبوبی بنفس خود قایم است
وگواه من درین که محبت بخود قایمست ثابت است در سبق
روح من بر بدن من یعنی روح من پیش از بدن من و محبت
بوی لاحق شدن محبت خود بود پیش از روح من و بخود
قایم بود ان زمان نیز چون من فانی شدم محبت همچنان بروح من
قایم بود و روح نیز چون در حق فانی شود محبت بخود قایم گردد
پس باد رصورتی یا هم که محبت مجرد ماند محب نباشد
که گویم آن زمان هم بخود قایمست باین اعتبار واین سخن محتاج
است بسطی و شرحی تا بر خاطرها چیزی از وی پوشیده نماند
بدانکه نزد اهل حق از عرفا و اشراقیان از حکما آنست که روح
پیش از بدن موجود است و ثابت و دلیل برین از قول خاتم

رسل صلوات الله علیه اینست که ان الله تعالی خلق الارواح
قبل الاجساد بالفی عام و این ارواح در عالم خود مجرد از غواشی
و محبت موجد مبدع خود تعالی شانه مجبول و مالوف اند چون
در برازخ ظلمانی و صور جسمانی محجوب گردند از بعضی بکلیه محبت
زایل میگردد و ظلمت غالب میگردد و آن ارواح کفار است و از بعضی
بکلی زایل نمی شود اما نقصان می پذیرد و انه رنگ کدورتی میگیرد و آن
ارواح مومنانست و در بعضی از قوت استعداد هیچ تغیری
نشود و محبت بحال خود می ماند و بظلمت غواشی پوشیده و متلاشی
نمی شود و ان ارواح انبیا و اولیا است چنانچه بعضی از کمل گفته
اند که صدای ندای الست بربکم گویا هنوز در گوش منست پس مارا
معلوم شد که ارواح پیش از تعلق باشباح متجلی بتجلی محبت بودند
پس قیام محبت باشباح نبود و در حالتی که روح فانی گردد در حق
یعنی روح منعدم نمی شود بلکه مختفی میگردد بتجلی جلالی لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار در ان حالت محبت باقی است و نسبتش
بروح مرتفع گشته و بخود قایم مانده و نسبتش بذات خود است
پس ثابت گشت که محبت بخود قایمست و بقیتی فی سبق روحی
بقیتی این معنی دارد والله اعلم . بیت . از اب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از انجا نه بخود بربستم ولم احل حتیکی حالی تبرمها
. بما الاضطراب بل التنفیس کربتها لغات واضحه التبرم سیر بر
آمدن از کسی اعرابه ضمیر متکلم در حتیکی که ان یا است لازم است
که متصل باشد و ضمیر مخاطب که کاف است شاید که متصل باشد

خنابجه هست واگر منفصل خواهد جنی ایاک باشد ومترنما
منصوبست باانکه مفعول له است یعنی ولم احک فی حشکل
حالی التبرم یا تبرم بود یعنی من جهة التبرم معناه یعنی جون
بیش از حد است در حال محبت وشدت الام آن کننده بود
بطریق حکایت استدراک کرد که مبادا که کسی دیگر با محبوب سازا
محمول کرداند شکایت وملال از محبت من کینت که حکایت کردم
من در محبت تو حال خود را از جهة ملالت از محبت بلکه جهة ترویح
دل خود تنفس کربت کردم که عاشقان را دل تنگ باشد وگاه گاهی
تنفسی در درد مندانه بر آرند تا حاجت خود معشوق عرضه دارند
با محبوب باشان از دلداری وغم خواری کند که محبوب ناله محب
دوست دارد این المذنبین احب الی من رجل المسبحین
حدیث صحیح است والا عاشق از معشوق که ملول باشد
او خود نه عاشق بود هر که نه ملول باشد
عاشق آنست که با جان بود اندر ره او ... خورد درد وغم وناله وافغان نکند
وانکه از لذت درد تو خبر یافته است ... گر بمیرد طلب دارو ودرمان نکند

وَتَحْسُنُ اِظْهَارُ التَّجَلُّدِ لِلعِدَی
وَیَقْبُحُ غَیرُ العَجْزِ عِندَ الاَحِبَّةِ

لغاته تجلد از باب تفعل است در روی یعنی تکلف یعنی
جلادتی که نباشد نمودن وعدی جمع عدو واحبه جمع حبیب
اعرابه واضح معناه یعنی پسندیده ونکوست نزد دشمنان
تجلد وصبر در بلا وعنا از خود نمودن تا دشمن جهت ضعف
حال وی شماتت نکند ولکن زشت وناپسندیده است بجز عجز
وبیچارگی از خود نمودن نزد دوستان تا دوست بر وی چون شفقت
ورافت نکند همچون محب قدس سره وقتی در غلوات محبت این
بیت بر زبان راند که ... لیس لی فی سواک حظ ... فکیفما شئت
فاختبرنی ... در حال بعرض عن البول مبتلا شد با استغفار
وعذر خواهی آن شد تا در کوچهای بغداد میگشت وکودکان را
میگفت برغم دروغ گوی خود دعا می کنید
زین پس من و دل شکستگی وزردی ... چون دوست شکسته میدارد دوست
وَیَمْنَعُنِی شَکْوَایَ حُسْنُ تَصَبُّرِی ... وَلَو اَشْکُ بَثِّی لِلاَعَادِی لَاَشْکَتِ
لغاته اشک صیغه نفس متکلم است از مضارع واو از وحذف کرده
انداز برای ضرورت شعر اصل او اشکو شکو از الشکاة شکایت
کردن ولاشکت فعل ماضی است مشتق از الاشکاء زایل کردانیدن
شکایت وهمزه وی همزه ازالت کونند اعرابه فاعل یمنعنی حسن
واو یمنعنی دو مفعول است یکی متصل بوی دوم شکوای وفاعل
اشکت ضمیری مستتر عاید با عادی معناه یعنی باز میدارد از
شکایت کردن من در محبت تو نیکوی وثبات من در صبر
کردن من که اگر من شکایت کردمی نزد دشمنان خود را از آنچه
بر من فرو آمده است در محبت تو دشمنان ترحم نمودندی
وسعی کردندی که آن شکایت از من زایل کنند یعنی در طریق وصول
من محبوب بکوشیدندی ولکن من شکایت نمیکنم شاید که در من
بلا وخود عین خطا بود ... وَعُقبَی اصْطِبَارِی فِی هَوَاکَ حَمِیدَةٌ

علیک و لکن عنک غیر حمیدة لغاته حمید عنی بصد ستایش
وی از برای مبالغه و معنی او عاقبت و غایت و اضطبار افتعالی
است که تاء وی با طا کنند و معنی وی شکیبایی اعرابه عقبی تقدیرا
مرفوعست بابتدا و حمید خبروی و لکن مخففه است از
مثقله اصل وی و لکن و عرب گویند که صبر علیه که در وصال
صبر کرد و صبر عنه که در فراق صبر کرد معناه یعنی عاقبت
و غایت صبر کردن من بر محبت و محن عشق تو پسندیده گزیده
است و لکن از تو و نا دیدن مشاهدهٔ تو صبر کردن نهایت
پسندیده است چراکه صبر در بلای محبت و جفای محبوب عاقبت
مودی بکمال محبت و وصال محبوب گردد و صبر از معشوق
دلیل بود بر سآمت و ملالت عاشق از عشق و معشوق
و عاشق صادق گوید من از تو دل بجفا بر کنم خدا مکناد
ز ذیل عشق تو دستم خدا رها مکناد قال الناظم قدس سره
و ما حل بی من محنة فهی منحة و قد سلمت من حل عقد عزیمتی
لغاته محنت اندوه و منحه عطا و حل گشادن و عقد بستن
اعرابه فاعل حل ضمیر مست راجع بما موصوله و ما در محل رفع
بابتدائیه و فهی منحه خبروی و در محل وی معنی شرط و فاء در
خبروی در آمده و فاعل سلمت عزیمتی معناه یعنی هرچه از
بلا و محنت عشق بمن فرود آمد و رسید آن نعمتی و عطاست
و حال آنست که عزیمت و قصد من در توجه بتو و عقد
محبت میان ما از گشادن و اشدن و فسخ بسلامت و ایمنست

وتنوین در عقد از برای تعظیمست یعنی عقدیا در محبت
عقدی بزرگست و چنان محکم بسته که گسسته نشود
ای آرزوی چشم روشن خواب دیدن دوری نه تواند پیوند یار بریدن
و عاشق کامل در آخر مقامات صبر چنین باشد که محنت وی
را منحه نماید و بلا نزد وی عطا بود و بزبان حال و قال با معشوق گوید
از دوست اگر آتش بود خار از گل مفرش بود
هرچه از تو آید خوش بود خواهی شفا خواهی الم
و کل اذی فی الحب منک اذا بدا
جعلت له شکری مکان شکیتی
لغاته بدا که ظاهر شد شکر و حمد هر دو سپاس است و ستایش
اما شکر در مقابل احسان گویند و حمد مطلقا اعرابه کل مرفوع
است بابتدائیه و جملهٔ فعلی که ان جعلت له شکری است در محل
رفع بخبریه وی و ضمیر له عاید است با اذی معناه یعنی چون
کنم که محنت عشق منحه است و نعمت است پس در مقابل نعمت شکر
باید گزارد شعر را نه شکایت پس هر رنجی و المی که در عشق بمن رسید
بجای شکایت شکر کنم و ثنا گویم و تضرع کنم و دعا گویم
گر بر سر من باری هر سنگ جفایی ما سوی منت آریم هر زخم بلایی
شکری کنم از بر جای شکایت دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
نعم و تباریح الصبابة ان عدت
علی من النعماء فی الحب عدت
لغاته نعم کلمه است که عرب وضع کرده از برای تقریر کلام

سابق یعنی انخ کفتم جنس است وتبارح دجها وعدت از
عدوان مشتق است یعنی ظلم کرد وعدت از العدّ شمرد ن
اعرابه نعم در محل رفعست که خبر مبتدا، محذوفست یعنی
ناصحی نعم ای مقرر وتبارح هم مرفوعست با بتدایه وجمله
شرطیه که ان عدت است در محل رفع بخبریه مبتدا وجزا شرط
عدت است معناه یعنی آنخ از نیش کفتم که هر رنجی که از تو
بمن رسید بر من شکری واجب چنین است وبر من مقرّر
د بمحنتی رنجها، عشق اکر بر من ظلم کرد که باطنم بسوخت
وظاهرم نزار کرد اما من که مذهب محبّت وعشق دارم
بر خود انزار نعمتهای بی شمارم جوا که اکر دران حالت از اهل
جمال نیستم باری مظهر جلالم کر بوسر من بتو وجل بارانی
بارانی نزاد وخدام بارانی وفیک شقابی بل بلایی محنة
وفیک لباس البوس اسبغ نعمتی لغا به شقاوت ضد
معادتست ولباس جامه وبوس سختی اعرابه شقابی در
محل رفع بابتدا سه ومنه خبروی ومنک متعلق بشقابی ولباس
مبتدا واسبغ نعم خبروی وفیک متعلق بلباسی معناه یعنی بی
سعادتی من که آن محرومی از بر تو ودوری از در تو است
بلکه بلایی که بمن میرسد در عشق تو منتی است از تو بمن جراکه
مراد من وصال تست ومراد تو هجران من وان که من مراد تو باشم
منتی باشد ترا بر من اربد وصاله ویرید هجری فاترک ما ارید
لما یرید ودر عشق تو تلبس من بلباس مشقت وشدت

فقر تمام ترین نعمتی است جرا عاشق جون نظر در ارسال بلا مبتلی
کند بداند که مبتلی ملتفت وی شده فقر تمامترین نعمتی است جرا عاشق
جون نظر در ان بلا بوی فرستاده وجه نعمت از ان تمامتر که معشوق
ملتفت عاشق کردد ودیکر انک سالک عاشق را اکر بلا ملازم نبود
انانیت از نهاد وی سر بر کند واکر فاقه واحتیاج از وی دور شود
نفس در لباس غنا بر آید ومانع وصول کردد درد بود ردا
نداری کرد ان سعی نکرد طاف عشقش نداری جا بجو نامردان یکن
اراني نما اولیته خیر فتیه تقدیم ولا ی فنک من شر نتیه
لغا به ارانی نمود بمن اولیته صیغه نفس متکلم است بنا بمعنی
المنعول را لابلا، عطا دادن وفتیه الخیر هست که او را ذخیره
کنند وسرمایه سازند وولا محبت است وفتیه جمع فتی است
وفتی جوان وبنده راکویند اعرابه ارانی را سه مفعول باید
یکی ضمیر متصل بوی که ان یا است دیکر ما موصوله در ما اولیته
سیم خیر فتیه وفذیم فاعل ارانی است واولیته را دو مفعول
باید وهر دو متصل است بوی واوّل قایم مقام فاعل ومن
در من شر فتیه از برای بیانست معناه یعنی جون محبت قدیم
من با تو که بود وهست وخواهد بود نمود بمن که آنجه بمن رسید
از بند کوی بندکان بدتو که ان لاحی وواسی بد بهترین ذخیره
ورأس المالی است مرا جرا که غمّاز وهتاز جون غمز وهمز کسی
کند از سبب رفعت درجه وی شود بحضرت در آخرت
وازین جهتست که بلا یا ومحن وایدا واذی بانبیا واولیا سلطا بیت

تا دخیره بود ایشانرا در آخرت و ازین جهت سببست که مقرّب
باشند در آخرت و سبب قرب باشد بعضی

لحنانی و فنائی نرود عاشق مسکین   و حال آنکه ناظم میخواهد
که اخبار کند از آنکه طایفه ملامت وی میکنند در طریق عشق
ورزیدن و او بآن ملتفت نمی شود و غمازی وی میکنند نزد
محبوب وی از آن متغیّر نمی شود و ثبات وی موجب ثبات
وی است و میگوید   سرمایه و سود من تویی در عالم
کس بر تو زیان نکرد من هم نکنم   فلاحٍ و واشٍ ذاک یهدی
لغرّةٍ   ضلالاً و ذا بی ظلّ یهذی لغیرةٍ لغانة
لاح اسم فاعلست که ماضی معنی او ملامت کننده و واش بمعنی
و معنی او سخن چین و نمام و غرّة از غرور است بمعنی او فریفتن
و ظلّ بمعنی صار است که گردید و یهدی بدال غیر معجمه از هدایت
است راه نمودن و یهذی بذال معجمه از الهذیان بمعنی گفتن
و غیرة رشک بردن اعرابه لاح و واش باهر دو مبتدا اند
خبر ایشان محذوف یعنی و منهم لاح و منهم واش و ضمیر عاید
بانسه باشد باهر دو خبر مبتدا محذوف اند یعنی العشّه بعضها
لاح و بعضها واش و مشار الیه ذاک ملاحی است و مشار الیه ذا
و فاعل یهدی ضمیری عاید بلاح و فاعل یهذی ضمیری عاید بواش
و لام در لغرّة بمعنی الی و در تقدیر نصبست بمفعولیّه دوم یهدی
مفعول اول محذوف است یعنی یهدینی الی الغرّة و ضلالاً
منصوبست بتمییز من جهه الضلال و ظلّ از افعال ناقصه است

اسم مرفوع وی ضمیری عاید با واش و خبر وی جمله فعلی که آن یهذی
است و متعلّق است بظلّ و باد روی از برای العبانت معناه
یعنی از فتنه مذکور که از اشرفتنه خواند بعضی ملامت کننده منی اند
در عشق و فاعل عشق ورزیدن و مرا بغرب راه نمایند از جهت
ضلالت تا مرا از عشق باز دارند و بعضی غمازی و نمامی من میکنند
نزد محبوب و غمّاز گشته اند و از غیرت و رشک بر من بهذیان میگویند
ولکن عاشق جوهر دو را نشناخت بملامت کننده خود در عشق
ورزیدن میگوید که من از آن باز نگردم بلک
من آوردم بدین عالم طریق عشق ورزیدن   بگرد کوی تو رویان چو گرد کعبه گردیدن
و بغماز میگوید شرح خوابی بگو که محبوب مرا با همه عیبی قبول کرده است
مرا با همه عیبم گزیدی و خریدی   زهی کاله بر عیب زهی لطف خریدار
و اگر سایل گوید که چون مراد وی از آن حضرت جلّ سبحانه پس
غماز او در حضرت و لایم او باشد جواب گوییم مراد از لایم
و لاحی شیطانست که شیطانرا عادتیست که هر کس که متوجّه حضرت
می شود و بعبادة حق تعالی و ریاضت نفس مشغول میگردد در
صورت دوستی خود را بروی عرضه میکرداند و ورا میگوید که
نفس خود را ریاضت زار و نزار چرا میداری انّ لنفسک علیک
حقّ چندین خود را رنجه مدار حضرت از ذنب و طاعت تو مستغنی است
ناکرده چو کرده و کرده چون ناکرده و من از راه محبّت و شفقت بر تو
این نصیحت میکنم که چون در جوانی بریاضت خود را ضعیف گردانی
در پیری ضعف تو غالب گردد و هیچ عبادت کردن نتوانی بهجاعه

با آدم و حوا علیهما السلام از راه شفقت و نصیحت در آمد و گفت انی لکما
لمن الناصحین فدلیهما بغرور تا خذلان بکوشید که ایشانرا بطمع عمر
دراز که هل ادلکم علی شجرة الخلد وملک لا یبلی از جنت بر نعوت ناز
خاکدان دون انداخت و مراد از غمار و واشی ملک است که چون بر
بعضی از احوال آدم اطلاع یافتند و غافل از اسرار او بود، بند
تشنیع و تسبیح وی زبان دراز کردند و از غیرت دشکل اغاز کردند
و گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء، و در تقابل اظهار
معایب او و تزکیه نفس خود مشغول گشتند که و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک آدم را چون عشق و محبت غالب بود اگرچه بعصای
و عصی آدم ربه فغوی از جنة المأوی بیرون آمد فتاده بود نه
التفات بقول لایم کرد و نه ملتفت غماز گشت بگریه و لابه
و ربنا و ناله خذلان بقدم ندم بر در کرم بایستاد که ظلمنا اجتبا،
ثم اجتبیه ربه فتاب علیه از حضرت بیافت

از در کارگاه حکمت خویش داد آدم بلطف خلعت خویش
ذات کون و مکان بهم بر زد پس نهادی بعالم اندر زد
دم اندر جهان خلیفه ماست عین محض همه لطیفه ماست
زینت او ز تاج کرمنا رتبت او ز فضل علمنا
گر تو لوح سطیع برخوانی حکمت من لطاعنی دانی

و شاید که گویم مراد از لاحی و واشی نفس اماره و لوامه است که
اماره در ابتدای حال بفرمانی میکند که استیفا لذات در اوان
جوانی چرا نکنی تا سالک را از وصول بمحبوب حقیقی باز دارد

و لوامه در اواسط حال بانچه از وی صادر شده در جوانی ملامت کند
و انرا باز یاد آورد تا منتقص وقت سالک شود و یا پس بر وی مستولی
گردد و از ترقی باز ماند و شاید که گویم مراد از لاحی قوای نفسانیست
که طالب شهوات و لذات و ملتفت نسا و بنین و نبات و اموال
و حرث و انعام و حصول مشتهیات می باشد و طالب را بسبب
ریاضات و مجاهدات انواع ملامات کند و مراد از واشی
قوای روحانیست لطایف روحانیات اخروی از نعمات
جنات و حور و قصور و لذات بر سالک عرضه کند و بطریق غمازی
از آن نعیم مقیم حکایات کند تا طالب انواع عبادات و اصناف
طاعات بامید یافت درجات کند و سر نعیم آخرت که سوی الله
است فرو آورد و از وحدت حضرت معشوق و فنا فی الله باز ماند
عاشق عارف چون میداند که ورای آن چیزی دیگر است و لدینا مزید
نه بلاحی ملتفت گردد که راه او بسپرد و نه بواشی سر فرو آورد
که طریق او گیرد بلکه گرم رود و رسیده باشد تا بمطلوب حقیقی رسد
و گوید در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان
مرا ننگ آید . پس طریق مخالفت این و مخالفت آن پیش گیرد
چنانچه میگوید اخالف ذا فی لومه عن تقی کما اخالق
ذا فی لومه عن تقیة لغاه اخالف صیغه نفس متکلم است
از المخالفة خلاف کردن بمخالفه اخالق از المخالقة موافقت
کردن و لوم ملامت کردن و لوم خساست نمودن و دون همت
بودن و تقی حذر و پرهیز و تقیه خوف و بازپایی

اعرابه واضح ذاد راول اشارتست بالاحی وذاء دوم اشارتست با
واشی معناه یعنی مخالفت میکنم ونافرمانی وملامت کنند که شیطان
یا نفس اماره یا قوای نفسانی وملامت کردن ایشان مرا بسبب ریاضت
ومجاهدات وسلوک راه محبوب وان مخالفت احذر وپرهیز است
که مبادا که بفرمان برداری ایشان بلذات شهوانی وتمتعات نفسانی
درافتم واز سلوک بازمانم ومجاهده موافقت میکنم واشی را که ملک
یا نفس لوامه یا قوای روحانی در زیارت نعمت ایشان ودر
عبادت وطاعت سعی میکنم موافقت ملک را واز تقصیر مرا اعمال
درایام سالفه پشیمانی میخورم موافقت نفس لوامه را بتسبیح
وتقدیس وتنزیه مشغولم موافقت روحانیان را وان موافقت
بجهت تقیه وترس است که مبادا که از اهل وصول نباشم ودرین
مقام مرا هیچ ترقی نشود وانگاه نه ازین باشم نه ازان پس
حاصل کار من مدارات است ومحاکات با شیطان ونفس در مجادله
ومحاکات وبا ملک وقوای روحانی در مطاوعت ومدارات ودر
میان هردو خود توجه بحضرت است وجواب حقیقة الحقایق اگر کسی
سوال کند که ذنابه ولوم ملک وقوای روحانی نسبت کردن از جهت
جواب گوییم اما ذنابه نسبت ملک آنست که حاصل تسبیح وتقدیس
خود که در مقام وما منا الا له مقام معلوم دخشوع زور کار ایشان
بود از آنند که دانستند مکتسب ایشان واسناد آن بخود کردند
وسرمایه هستی ساختند وگفتند نحن نسبح بحمدک ونقدس لک
ودر مقابل آن شناعت عصیان بر آدم آغاز کردند که اتجعل فیها

من یفسد فیها ویسفک الدماء ندانستند که در مقام توحید نه او را
در آن اختیاری ونه ایشان را درین اقتداری نه حضرت را باعمال ایشان
افتقاری ونه از افعال وشینی وعاری قل کل من عند الله قال
انی اعلم ما لا تعلمون اشارت بدان مقام است واما ذنابه ملک وقوای
روحانی ونفس لوامه آنست که پندارند که ورای لذات هیچ دیگر
نیست یا در گمان اند که ورای تنزیه وتقدیس هیچ مرتبه دیگر نیست
نمیدانند که جناب کبریا تمام اهل طاعت وقربت ما در جنب
حضرت الهیت چه قدر آرد وتنزیه وتقدیس هرچند عبادتست چند روحانیان را
اما نسبت با فنا فی الله وبقا بعد الفنا ومعرفت حقیقة الحقایق هنوز
تصورست وعارف میگوید در جواب لاحی ولاشی که من درین راه
بهیچ منزل فرو نیایم ودر هیچ مرحله نیاسایم وبوسوسه تو از کار باز
نمانم وبلوله وی هیچ سر فرو نیارم وهرچند راه روم خود را در هیچ
جای باز ندارم   آنان که درین مرحله ره بنمودند   سرتاسر
عمر بکنفس نا سودند   چون ره بسر بردند بمقصد رفتند   هم
در قدم منزل اول بودند   لا ردّ وجهی عن سبیلک هول ما
لقیت ولا ضرّاء فیه قلّ مسّت لغاته هول ترس است وضرا تنگی
اعرابه فاعل رد وجهی است وفاعل ضراء بالا نفی جنس است ومست
مرفوع المحل بخبریه او وشاید که بمعنی لمس باشد وضراء با نکل اسم او
معناه یعنی دو چیز مرا از راه سلوک تو ورزیدن محبت حق باز نکرده
از ترس آنکه بمن رسید از شداید محنت وجفای لاحی ورحقی که بمن
رسید درین عشق ورزیدن حراره هیچ بمن رسید از بلا ومحنت

من نیز اغلاط دانستم و نعمت و عاشق اگر روی گرد اندار معشوق و را
بکدام رای روی دیگر باشد   من خود از صاف خوستن بر هم
برگرفتم دل از تو برکه نه سر   ولا حلم لی فی حمل ما فیک نالنی
یودّی الحمد لها و للمدح سودّتی لغاته نالنی فعل ماضی است از النیل
رسیدن و الباقی واضح اعرابه فاعل یودی ضمیرست عاید به حمل ما فیک
با علم و جمله صفت حلم است و لام در الحمد و للمدح بمعنی الی است معناه
یعنی نیست مرا نبات خود حلمی و بردباری در تحمل و بازکشیدن
آنچه در محبت و عشق تو بمن رسید که آن حلم با حمل بودی کرد و بانگ
مرا حمل کوند با مودت و مودت مرا مدح کنند و در بن بیان
ضعف و عجز کرده باشد و شاید که مراد آن باشد که نبود بردباری
من در بازکشیدن آنچه در عشق تو بمن رسید از آن جهت و از آن
برای آنکه آن بودی کردد و بانگ کسی مرا حمد کند تا محب مرا مدح
گوید بلکه مطمح نظر من مراعات آداب عشق و عاشقی بود که عاشق
بردبار باید بود و بارکش و کار وی اخلاص است او را با مدح و حمد کار
نیست او را همین بس است که عاشق بود و نسبتش بمعشوق باشد
ای ز فضلت نا شده نومید کس   حلقه و داغ توام جاوید بس
و اگر سایلی پرسید که چرا حمد را بذات خود اضافت کرد و گفت
حمدی و مدح را بصفت خود اضافت کرد و گفت للمدح سودتی
جواب گویم که این بنا است بر آن که در حقیقت حمد مخصوص است
بذات و مدح مخصوص نیست بلکه هم در صفات ذات و هم در صفات
استعمال کنند چنانچه عرب گوید که مدحت زیدا و حمدته و نگویند

حمدت علمه بل مدحت علمه پس مدح اعم باشد از حمد قضی حسنک الذ
الذی الیک احتمالک ما   فقصصت واقضی ما بعد قصتی
لغاته قضی حکم کرد قصصت که خبر دادم واقضی غایت و نهایت
هر چیزی باشد اعرابه حسنک فاعل قضی است و احتمال مفعول وی
واقضی معطوف است بر ما موصوله در ما قصصت و ما در ما بعد
قصتی نکره است موصوفه معناه حکم کرد حسن تو که خواندی و باعث
شد مرا احتمال کردن آنچیزی که از پیش قصه کردم از انواع محن
و بلا و بر احتمال کردن دوری چیزی که هنوز آن گفته نشده است
بهر دردی که از عشقت کشیدم من چنان دانم   که گر صد ماه
بنویسم یکی گفتن نتوانم   و اگر سایلی گوید که چرا حسن را حاکم
بدعوت کرد او نه و باعث بر احتمال شدائد او را ساخت جواب
گویم از دو جهت یکی آنکه اگر حسن نباشد عاشق جذب نشدی و شداید
نکشد که حسن دانه است و عشق دام است و محبوب حقیقی تا در
مظهر حسن بر دیده طالب خود را جلوه نکند دل عاشق بوی منجذب نمی
گردد و دیگر آنکه احتمال شداید در صور جزئیات جمال مقید توان
کرد که یکی از آن تنزل بعالم صورتست که تو از حسن خوانی و الا در
مشاهده جمال مطلق خود و از وجود عاشق هیچ نماند تا تحمل شداید چه
رسد لاجرم بطمع دانه حسن مرغ دلش در دام کشد و آنگاه که خواهد
که غذاء خود سازد بس بکشد و او ببوی دانه قفا خورد و جفا کشد
و وفا نماید   مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد   قال الشیخ قدس سره

وما هو الا ان ظهرت لناظری
بأكمل اوصاف على الحسن اربت لغاته
وا صحه اربت که زیادت شد بمعنی بجها اعرابه هو عاید ست
ناقصی ولیس فی ذلک التصال لاو فاعل ربت ضمیرست عاید با کمل
اوصاف ان دران ظهرت مخففه از مثقله است والا بمعنی غیراست
وعلی الحسن متعلقست باربت تخلت لی البلوی تخلیت بینها
وبینی وکانت بشکل اجمل منه زینة لغاته حلیت که آراسته
کردانیدی وخلیت که رها کردی اعرابه ضمیر در بینها عاید به بلوی
واسم کانت ضمیری هم عاید به بلوی عاد در هر سه موضع از برای
عطف واجمل از منه خبر کانت معناها یعنی نبود آن حکم که
حسن کرد جزا انک ظاهر شدی تو بر جسم من بخوشتر و تمامتر وصفی
که آن جمال مطلق ذاتست که ان جمال بر حسن راجح است پس چون
جمال نمودی و دلبر بودی آراسته کردانیدی بر من بلاهای
عشق پس از ان مرا رها کردی والامرا تسلیم بلا و عنا کردی
چون بلا از تو دیدم نکوترین زینتی دانستم و قبول کردم و پسندیدم
ومراد آنست که بنظر اول که جمال ذات مطلق را بدیدم دل راحت
در رخ داد در محنت و بلا خریدم وچون جمال مطلق بر حسن کم جمال
ییداست افزون بود محنت عشق بر دشمن بر نظرم خوشترین زینت
نمود چرا که بلاها، عشق سوزندهٔ انانیت کشف و نزیک یکانکی و مثبت
یکانکی شد   ای زکوی تو عاشقان بی هوش کشند
ور نسوی تو نی دلان مدهوش کشند   تمامی طالبان جمال رخ خویش

تا غاشیه درد تو بر دوش کشند   ومن یتحرش بالجمال الی
الردی   اری نفسه من انفس العیش ردت لغاته یتحرش
که صید کند التحرش الاصطیاد و در نیت مراد متعرض شدن
و روی آوردنست وانفس افعل تفضیل است از نفیس یعنی نفیس تر
اعرابه فاعل یتحرش ضمیرست عاید بمن ردت ضمیرست عاید بنفسه
والی الردی متعلقست بردت یعنی ردت الی الردی و شاید که یتحرش
خوانند بصیغه مجهول و معنی این بود که ومن یصطلد با حبوله الجمال
و پسندیدن است معناه و هرکس متعرض جمال با بدام جمال که آن
حسن است در افتاد جان بی بیم نفس و برا که از نفیس ترین عیش
بصعبترین حالی که ان هلاکت است بازکردانیده شده است چرا که شیفته
زلف و خال و آشفته حسن و جمال از زندکی سوی فنا میرود و از
سرای خوش عیش بکوی فنا میرود اکرچه از کذر فنا بعالم بقا
میرود اما در مبدا، سیر مرکب بلاهی رود
ای کشته اسیر در بلا یت   انکس که زندهم و لا یت
تو شاد همیشه از فنا مان   ما شاد همیشه از بقا یت
ونفس ترى في الحب الا ترى عنا
متيما تصدت للصبابة صدت
لغاته تری اول یعنی تعلم با نطق که بدانی با کمان می بری
و تری دوم معنی تلقی که بیینی و تصدت مشتق از التصدی
روی بکاری آوردن و صدت مشتق از الصد و اکردانیدن
اعرابه تری چون معنی تعلم باشد دو مفعول خواهد الا تری عنا

شاد شد هر دو مشغول وی است و نفس مبتلا کره است یعنی
او جمله تعلیست که واقعست بعد از وی و جبروتست معناه
یعنی هر آن نفسی که عاشق چنان خواهد تا یکبار برود در محبت هیچ
رنجی و بلایی بوی نرسد هرگاه که آن نفس روی آورد بعشق
محبت او از راه عشق و کوی محبت باز کردانیده شود چرا که آن
یعنی بلا کس را بدست نداده نه از انبیا و نه از اولیا

طریق عشق جانا رنج بلا نی زمانی نی بلا بودن روا نی

از بن جهت پیغمبر سرور عشاق محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
که البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء فالامثل فالامثل قال رحمه الله

وَمَا ظَفِرَتْ بِالوُدِّ رُوحٌ مُرَاحَةٌ
وَلَا بِالوَلَا نَفْسٌ صَفَا العَيْشِ وَدَّتِ

لغة ظفرت که پیروزی یافت الود دوستی مراحه آنکس که آسایش
عادت کرده باشد و ولا محبه اعرابه روح فاعل ظفرت مراحه
صفت وی و لا بالولا عطف بر و ما ظفرت و ما در و ما ظفرت
نافیه و فاعل ودت ضمیری عاید بنفس معناه یعنی فیروزی
نیافته و ظفر نکشت بمحبت روحی که راحت جوی بود و همچنین
نفسی که خوشی زندگانی دوست داشت بمحبت نرسید چرا که
هر جایی که سلطان محبت نازل گشت بحکم ان الملوک اذا دخلوا
قریه افسدوها خوشی نفس از آغاز ابد کشت و قرب بمحبوب
و راحت روح و استراحت نفس و سودای عشق از یکدیگر
بیگانه اند و محبت و محنت و ولا و بلا با یکدیگر همخانه اند.

با دو قبله در ره معشوق نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

شیخ قدس سره اینجا میفرماید وَأَيْنَ الصَّفَا هَيْهَاتَ مِنْ عَيْشِ عَاشِقٍ
وَجَنَّةُ عَدْنٍ بِالمَكَارِهِ حُفَّتِ لغة هیهات از
اسماء افعالست یعنی بعد یعنی دور شد حفت که کرد بر آمد مشتق
از الحفوف کرد چیزی بر آمدن اعرابه واضح واو در وجنة عدن از
برای حالست معناه یعنی از کجا صفا عیش عاشق را دست دهد
و در ستانی از وی و حال آنست که جنة عدن که عبارة از عشق است
مکاره که آن محنتها و بلاهاست پیرامن آن در آمده و رسول
صلی الله علیه و سلم فرموده است که حفت الجنة بالمکاره وحفت
النار بالشهوات نکته شیخ رضی الله عنه عشق و محبت را بجنت
مانند کرد که بلا گرد آن بر آمده و چون بوستان جنت که مهمان خانه
محبوبست نمی توان رسید جز بکاره عشق بجمال محبوب بی عنا
و بلا چون رسد زهی تصور باطل زهی خیال محال

مکن ای دل مکن جانی ببر این ره بپایانی
و گرنه در بیابانی چو خود در گل فرو مانی
اگر از جان بخود سیری و داری در سر این سودا
سر خود در کنار خود بباید دید و بتوانی

و شیخ رضی الله عنه چون در ابیات سابقه شکایت ضعف
و عجز خود در تحت استیلا سلطان عشق فرموده بود خواست
تا در ابیات لاحقه حکایت ثبات و تسلیم و صدق خود گوید

در عشق خود رکنت ولی نفس حرّ لو بذلت لها علی
تسلیک ما فوق المنی ما تسلّت لغاته التسلّی خشنود شدن دل
اعرابه اضافت نفس حر کردن از قبیل اضافه موصوف بصفت
نحنا نحو در مسجد الجامع وجانب الغربی ما در مو بها موصوله
است وما در تسلّت نافیه معناه یعنی مرا است نفس آزاد
غیر منقاد نشود کونته از التمنات بغیر و تعلّق نماد و ن دوست
اگر بخشی بوی در صرح در عالمت و تنعماتی که نفس بان مایل بود
و آرزو کند انرا یا یک بان مایل شود و ازنا دل بر گیرو نی ما خشنود شو
که هر گز خشنود نشود و دل از تو بر نکرد صبرم از دوست مرمای که تعنت
بگذار کش بلا نیست که از طبع بشر برود جه جای تنعمات که
با ضداد ان از بلیّات هم باز نگردد ولو ابعدت بالصدّ والهجر
والقلی وقطع الرجا عن خلّتی ما تخلّت لغاته الصّدود
روی گردانیدن و دوری کردن الهجر بریدن القلی دشمنی الخلّة دوستی
والتخلّی فارغ گردانیدن و بیرون آمدن از تنکی اعرابه مفعول مالم
یسم فاعله ابعدت ضمیرست عاید به نفس و همچنین فاعل تخلّت
ولام در الرجا عوضست از مضاف الیه یعنی رجا بها معناه
یعنی اگر دور کرده شود نفس من بروی گردانیدن و جدائی و بریدن
از وی دشمنی کردن با وی و امیدهای وی از دوستی بریدن نه
دور کردد و نه محبت را رها کند و نه دل را از دوستی فارغ
گرداند مرغ مالوف که با خانه خدا الف گرفت
گر سنکش بزنی جای دگر می نرود قال الشیخ قدس سرّه

و من مذهبی فی الحبّ مالی مذهب
و ان ملت یوما عنه فارقت ملّتی
لغاته مذهب اول یعنی طریقت و مذهب دوم بمعنی شدن
و ملّت صیغه متکلم است مشتق از المیل و ملت دین است و عنده
اعرابه ضمیر در عنه راجعست بحب یا با مذهب و بمذهبا و لیاقت
و مراد از ان همان مذهب حبّاست والباقی واضح معناه یعنی
آن مذهب من که آن عشق و محبتاست مرا روی دفتن و عزم سپرده
شدن و خطوم در کنشش هست و اگر روزی در خود از عشق میلی
یابم و مایل شوم از آن را بجیزی دیگر از دین خدائی جسته و از
ملّت بیزار شده باشم عشق از ازلیست تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق نه عدد خواهد بود فردا که قیامت آشکارا گردد
هر دل که نه عاشقست رد خواهد بود ولو خطرت لی
فی سواک ارادة علی خاطری سهوا قضیت بردّتی
لغاته از دین بیرون آمدن و قضیت حکمت والباقی واضح اعرابه
ارادهٔ فاعل خطرت سهوا منصوب بنمیز یا حال معناه و اگر
بر دل من در آید بطریق سهو نه بقصد در ما سوای تو ارادتی
حکم کنم بردّهٔ خود و بیرون آمدن از دین عشاق چرا که سالک اگر
سلوک تا منتهی وصول سعی کرده تا بدور باش لا اخراج ما سوی
و نفی خواطر کرده تا سلطان وحدت در سرا پردهٔ دل نزول کند
همه از نفی شود بپیدا زانکه خود او بیت مبدا مبدا
آتش غیر سوز نقش وجود مدد فیض نور عالم جود

که اگر ناگاه غیر دران راه باید کار طالب تباه کرد و مرتد طریقت
شود   تا نفس هست بمهر تو برآید نفسم   ور کنم میل تو نظر سوی
کسی هیچ کسم   لَکِ الحُکمُ فِی اَمرِی فَاشِئتَ فَاصنَعِی
فَلَم تَکُ اِلَّا فِیکِ لَا عَنکِ رَغبَتِی   لغاته عرب گوید که رغب
فیه یا آن یعنی که میل بان کرد ودلش رخواست ورغب عنه که میل
ازان بگردانید ودل ازان برگرفت اعرابه اسم تک رغبتی است
وجار مجرور در محل نصب که خبروی وما در ما شئت موصوله
معناه خطاب عاشقست با معشوق باکه حکم امرم وتسلیم فرمان
توام سر تراست حکم در کار من هرچه بایدت آن کن که مرا میل
ومحبت تواست وازتو رغبت نخواهم گردانید
خواه قصد ایمان کن خواه غارت جان کن
ما مطیع فرمانیم هرچه بایدت آن   کن
وَتَحکُمُ حُبٍّ لَم تُخَامِرهُ بَینُنَا   تَخَیُّلُ نَسخٍ وَهُوَ خَیرُ اَلِیَّةٍ
لغاته تخامر مضارعست از المخامرة یعنی المخالطة والیة بتشدید
یا سوگندست اعرابه واو قسم راست وتخیل مرفوعست بنا علیه
لم تخامر واو در وهو از برای حالست معناه قسم یاد میکند
محب درین بیت به محبت خالص خود در بیت اول نه ثبات او
در محبت بعهد ووفا در بیت دوم وسیوم وبصفات کمالیه
محبوب ظاهرا وباطنا در شش بیت دیگر ومقسم به بیت دهم
است که لا نت منی قلبی وابتلا با ن کرد که وبحکم حب یعنی سوگند
یاد میکنم بدوستی محکم که میان ماست وخیال نسخ وباطل شدن

در بیان آن محال ندارد وحال آنست که این سوگند بهترین سوگندی
است چراکه عقد محکم وعهد مبرم میان عاشق ومعشوق عقد محبت
است که بنا کار ویست اظهار بر محبت بود یحبهم ویحبونه کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف   گر عشق نبودی وغم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی   وَاَخذِ کَمِیثَاقِ الوَلَا
حَیثُ لَم اَبِن   بِمَظهَرِ لَبسِ النَّفسِ فِی فَیءِ طِینَتِی   لغاته
میثاق مفعالی است از الوثوق ونبانی وی از برای آلت و
معنی وی آن چیزی که عهد بآن استوار کنند از کنار لم ابن
صیغه نفس متکلم است ازبان بیین بیانا یعنی ظاهر شدن یعنی
ظاهر شدم مظهر لبس نفس مراد از وی بدن عنصری است وفی
سایه است وازینجا مراد طینه ظلمت بدنست اعرابه واضح معناه
روزی
یعنی قسم یاد میکنم بفراگرفتن تو پیمان محبت در روز الست که در آن
هنوز در لبس مظهر لبس نفس خود که نشان ان عنصر است هنوز
ظاهر نشده بودم وسایه کلی بر روح کلی من نیفتاده بود واین
اشارتست بروز خطاب الست بربکم که خوشی عرشانه میثاقست
با ارواح بندگان که جز ویرا نپرستند وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه
عبارت ازان میثاقست ودران وقت روح محب هنوز در نشاة
ظلال صفت بدان ظهور نکرده بود واگر سایلی پرسد که چرا مظهر
لبس النفس گفت ومظهر النفس نگفت وچرا فی طینت گفت و
طینت
بمجرد نگفت جواب گوییم اولا آنکه بدن مظهر نفس نیست بلکه
مظهر صفات نفس است که آن صفات هر نفس را بمنزلت لباس

است نفس در صفات خود نهانست وار دوم بانکه چون بدن ظلمانی صفتست بسبب کثافت اورا بسایه تشبیه کرده نیز تا دلیل باشد برانکه جوهر نفس روی شخص قایمست ببدن وهمچنانکه سایه دلیلست بر وجود شاخص بدن نیز دلیلست بر وجود نفس شخص مرئیکی والله اعلم وسابق عهد لم یحلل مذ عهدته ولا حقِ عقدٍ حلّ عن حلّ منه لغاه لم یحل شکسته از حال بحول حولا وحولا نا که بگردد وعقد یعنی عهدست یعنی قبول بیعت اعرابه فاعل لم یحل ضمیرست عاید به عهد وفاعل حل ضمیری عاید به عقد ومردو جمله فعلی که لم یحل است وحل بمحل از اعراب جر که صفت عهدست وعقد وعهدته بصیغت متکلم توان خواند بضم تا وبصیغت مخاطبه بکسر تا معناه یعنی که بحق عهد سابق که پیش ازان با حضرت در ازل بستم عکم الم اعهد الیکم یا بنی آدم وازان روز این عهد بستم من که بحق تو یا تو دوستی کم بحبوبی بهیچ تغیری وتنقصی دران عهد پیدا نشد وبحق عقد لاحق که بعد ازان با انبیا ومرسل بستم بانکه قبول بیعت کردم وبا ایشان بحکم یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعهد بالعقود ای بالعهود عقد بستم که آن عقد از کشادن ووا شدن منزه است وقصور وفترت دران عقد وعهد وبیعت راه ندارد وبعهدی که کردی بروز الست بعقدی که او با ما بیستنا ازشکست

بحق مهر ووفایی که میان من وتست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

ومطلع انوار بطلعتک التی لبهجتها کلّ البدور استترت

لغاه مطلع بفتح وکسر مصدر میمی بود یعنی طلوع یعنی برآمدن وشاید که از وای مکان بود یعنی جای برآمدن وطلعت دیدار وراست وبهجه شادی بود وبدور جمع بدراست یعنی ماهها واستترت فعل ماضی است از الاستتار طلب نهان شدن کردن اعرابه با در بطلعتک یعنی فی است یعنی فی طلعتک وشاید که سببیت را بود یعنی بسبب طلوع وجهک ولام در لبهجتها از برای تعلیل بود وفاعل استترت ضمیری بود عاید بدور معناه یعنی سوگند یاد میکنم ببرآمدن وظاهر شدن انواری که در روی تواست آن طلعتی که از شادی انوار کامله شارقه او واز شرق اشعه بارقه او همه ماهها خواستند که نهان شوند ومراد از بدور انوار صفات کامله واسما وافعال واعیان کونیه است چه بدر اکتساب نور از آفتاب میکند لاجرم هرگاه که آفتاب طلوع شد واشعه انوار او ساطع گشت نور ماه وستاره نهان شد وپیش روی ظهور ایشان نماند

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم   که انکه خوش بوم با او که من خویشتن باشم

ووصف کمال فیک احسن صورة   واقومها فی الخلق منه استمدّت

لغاه استمدت طلب مدد کرد اعرابه فاعل استمدت ضمیرست عاید با قوم خلق یا باحسن صورت معناه یعنی قسم یاد میکنم بصفت کمال که در تو حاصلست که احسن صورت واقوم ان در خلق ازان صفات کمالی استمداد میکند وتعلی میطلبد ومراد از احسن صورة واقوم خلق آدمی است که حق عز شانه اورا وصف کرده ولقد خلقنا

وجه باقی کسی است که عبارت از ذات است
ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
اسمای زنی مراد ازان ذات مراد
از بدو ورم

الانسان فی احسن تقویم وجای دیگر صورکم فاحسن صورکم
چرا که صورت انسانی اعدل صور مخلوقاتست هم بصورت
ونیز معنی اما بصورت واضح از اعتدال قامت وتناسب اعضا
وهیئت وحس وحرکت ونطق وفصاحت وطلاقت ولباقت
اما بمعنی از جهت جامعیت واستعداد وقابلیت صفات
الهیت را از حیوة وعلم وقدرت وارادت بل بشر جمیع
اوصاف بعنوان واحد در وجود که از هر یک بقدر استعداد
خود نصیبی دارد ودر انسان کامل جامعیت اکثر پس حاصل
معنی آن باشد که بحق آن وصف کمالی که تراست که اکمل مخلوقات
که انسانست وکامل که اکمل انسانست مدد از آن وصف کمال
میطلبند که حسنی وحسن لست چنانچه در مقسم بشرح گوییم
ونعت جلالک سکن یعذب دونه عذابی ویحلو عنده لی قتلی
لغات نعت جلال اسما وصفاتی است که بقهر تعلق دارد ودونه
نزدوی یعذب فصل فعل مضارع است از عذب یعذب عذوبه
که خوش شود ویحلو که شیرین باشد وقتله بکسر قاف نوعی است از
قتل وانجا مراد قتل عشقست اعرابه فاعل یعذب عذابی است
وفاعل یحلو قتلی وضمیر دونه وعنده راجع با نعت جلال
معناه یعنی قسم یاد میکنم بنعت جلالی تو که چون از مراد فی
جاری بصورت قهاری ظهور کند عذاب من نزد آن خوش نماید
وکشتن من نزد آن شیرین نماید که اگر حق غیرت تجلی فرماید
بصفت قهاری عالم وعالمیان را بیک لحظه بدست آب وآتش

دهد اغرقوا فادخلوا نارا طوفان نوح شمه از نهر تو جلالی دان
قهرش از سایه بر جهان فکند / زندگانی در آن جهان باشد
لطفش از سایه وجود شود / جسم را صورت روان باشد
وبسر جمالک عنک کل ملاحة / به ظهرت فی العالمین وتمت
لغات سر جمال مراد اسما وصفاتی است که بلطف تعلق دارد وتمت
مشتق از اتمام اعرابه فاعل ظهرت ضمیریست راجع با ملاحت
وفاعل تمت ضمیر معناه یعنی بحق سر جمالی تو که از نعت لطف تو
که ظاهر میگردد که همه ملاحت عالمیان نتیجه ظهورات لطف اوست
وجمال ونمای باز حسن است ودلال / کر یک شمه لطف تو بر بیشه بگذرد
ارکام شیر بافه بر دا آهوی تتار / قهر تو کر طلایه بدریا کشد شود
در در صمیم حلق صدف دانه انار / وارباب اشارت گفته اند
که درین دو بیت لطیفه است از عبارت منک در جلال وعنک در جمال
وآن چنانست که تنبیه میکند با یک جلال از ذات در نگذرد والا عالم سوز
بود وجمال از ذات بگذرد لاجرم عالم افروز بود اما بر آن لطیفه دقیقه
وارد است که بقاعده آن طایفه ومعتقد ایشان اعیان کونیه باسرها
مظاهر جمال وجلال اند که هر لطفی وقهری که از اهل عالم صادر میشود
وظاهر میگردد از تاثیر لطف وقهر الهی پس چگونه گوییم که جلال لازم
ذاتست وتجاوز نکرده بلی مگر که چنین گوییم که تاثیر جمال در مظاهر
بیشترست از تاثیر جلال بحکم سبقت رحمتی غضبی پس تجاوز صفات
جمال از ذات لایزالی زیادت از تجاوز صفات جلالی ونظر توی بکلف
جهت تا بدیع قول آن بزرگان آن نکته گوییم که اخر نه با هر جلالی جمالی

لازمست تا اگر در ظاهر صورت قهری نماید فی الحقیقة در تحت
آن لطفی هست چنانکه در قصاص مثلا و لکم فی القصاص حیوة
یا اولی الالباب یا در اقامت حدود شرعیه که اگر ظاهر اصورت
ضرب و حد و رجم و تعزیر قهری نماید اما چون مظهر او دست از
خبث اوزار عین لطفست پس همانا که جلال و قهر خود لازم عینه
حضرت عظمت و جمال شایع شد و متجاوز گشته شفقت و رحمت

گر سایهٔ لطف تو فتد بر دریا   در حلق صدف آب شود مروارید

وحسین به تسبی النهی دلتی عل   هوی حسنت فیه لعزک ذلتی

لغاته تسبی مضارعست از سبی سبیا السبی بردگی بردن
و نهی جمع نهیه است و نهیه عقلست و خرد اعرابه ضمیر به راجع با حسن
و فاعل تسبی انت مضمر در وی و فاعل ذلتی ضمیری عاید با حسن
و ضمیر فیه راجع با هوی و فاعل حسنت ذلتی و لام در لعزک لام
تعلیل معناه یعنی سوگند میدهم ترا بحسنی که با آن حسن تو غارت
میکنی عقلهای عاقلان و راه نمودی کردمرا ان حسن بعشق و عاشقی
که در ان عشق و دوستی نکو بود و خوش آمد مرا خواری خود را برای
عزت تو و غرض و مفهوم آن کلام اینست که عقل که ناهی محض است
از قبایح افعال نهیه سلطان حسن و سلب لشکر عشق حسنی که دلها
اسیر وی اند لیست جان بر اعزاز او وار ان بسبب حسن را دلیل
و راهبر عشق خواند که لحسن که جمال مقید است جمال مطلق ذاتی
می توان شناخت که بصر حسن بیند و به بصیرت جمال جرا که چین
حادث دلها ست بحضرت جمال ذات و از نجا گفته اند که لولاه

لولاه لما کان یدرک احدا یاه   گر حسن نبودی و خم زلف نبودی
رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی   و بر تسطریق وصول اینست
که بصر حسن بیند و دل از پی دیدن برود و عقل در مقام حیرت افتد
و چشم بصیرت گشوده شود و آنگاه جمال مطلق نموده گردد و آنگاه از
جمال مطلق بذات مشاهد گردد و وصول عبارت از نیست و از آن
طریق ازنجا گفته اند من لم یعشق لم یکن له الوصول

و معنی وراء الحسن فیک شهدته   به دق عن ادراک عین بصیرتی

لغاته واضحه دقای خفی و مراد از معنی وراء الحسن جمال مطلق
ذاتست اعرابه باء در به سببیة است و ضمیر وی عاید بمعنی و فاعل
دق با حسن است با ضمیری عاید است بحق عز شانه و بصیرت صفت
عین است نه مضاف الیه معناه یعنی قسم یاد میکنم بجمال مطلق
ذات که از او در تو مشاهده کردم و بسبب آن نهان شد آن حسن از در
عینی که آن بصیرت است یا نهان شد حق عز شانه از ادراک بعین بسبب جمال
مطلق و این چنان باید دانست که آلت ادراک یا چشم باشد حسمانیات
حسمانیات ملونه بالوان را یا نفس بود نفوس و هم و انرا بصیرت گویند معانی
جزویه را مثل حسن یا سر بود روحانیات بسیطه و انوار لطیفه را
و جمال مطلق حق عز شانه منزه و مقدس از لون و شکلست و معنی
جزوی نیست پس ادراک جمال مطلق وی بیصر و بصیرت ممکن نبود و لکن
سر ادراک آن هم بنور حق تواند کرد   ما همان توان دید که آفتاب بکجاست
لکن حقیقت جمال حق مستتر بحجب نورانی ست و این مثل آفتاب فهم
توان کرد که حقیقت نوریه جرم آفتاب هم بسبب حجاب نوریه وی ادراک

نمی توان کرد پس بصیرت نیز از آن ادراک عاجز است رسول صلی الله
علیه وسلم در تسبیحات خود این معنی فرموده با این معنی عبارت
که سبحان من لیس لجلاله حجاب الا النور ولا لذاته نقاب الا الظهور
جواب قسمها سابق این است که گفته لانت منی قلبی وغایة
بغیتی وانت مرادی واختیاری وخیرتی لغاته
منی جمع منیه است آرزو و بغیه مطلوب مخص است وانت ها مبالغه
است از نهایت وخیرة الخیر هست که اختیار کنند و بعضی خیرتی
خوانده اند نقطه و برین تقدیر مضاف وی محذوف باشد
یعنی سبب حیرتی اعرابه واضح لانت جواب قسمست ومحلا مرفوع
بالابتدائیه وما بعد خبروی معناه بحق این قسمها که یاد کردم که آرزوی ها
دل من همه تویی وغایت مطلوب من ونهایت مراد من واختیار من
وانچ من اختیار کرده ام یا آنچ سبب حیرت منست در عشق همه تویی
بغیر از تو نه دنیوی ونه اخروی هیچ دیگر نه خواهم ومطلوب ومحبوب
وغایت همت منست   این قدر بس مرا که میگویند
که فلانی کمینه بندهٔ تست   وخلع عذاری قبل فرضی وان
انی اقترابی قومی والخلاعة سنتی   لغاته خلع در اصل
لغت بیرون کشیدن جامه است از بدن وهرگاه که بعن
استعمال کنند چنانک خلع عنه که جامه از وی بیرون کند ودو معنی
وی جامه پوشیدن بود هرگاه که بعلی استعمال کنند چنانک خلع علیه
که وی را جامه پوشانید وفلان خلیع للعذار ومراد آن باشد
که مقید نیست بقیود شرعی یا عرفی ودرین بیت مراد وی خروج

از عادات ورعایت تقید بعادات محجوبان است که تو ایشان را اهل
تمیز خوانی نه مراد خروج از قیود شرعیست والی که سر باز زد
وا اولازم است وتعدیه بعن کنند وانجا متعدی بعن است وعن از وی
بجهت ضرورت شعر حذف کرده اند وتقدیر بعنی انست وان ابی عن
اقترابی واقتراب نزدیکی جستن است اعرابه وخلع مبتدا است
وفرضی خبروی وقومی فاعل ابی واقترابی مفعول وی والخلاعة مبتدا
وسنتی خبروی معناه یعنی مجرد بودن من از ناموس وبیرون آمدن
از مراسم عادات اهل طبیعت در عشق تو بنسبت با من فرضست
واگرچه قوم من منع میکنند مرا از نزدیکی تو وحال آنست که این خلاعه
وخروج از عادات سنت وطریقت منست ومراد شیخ رضی الله عنه
درین بیت از قوم اهل طریقت وسالکان مالک ظاهر شریعت
است که محقق اشار اصوفیان رسمی وعابدان عادی خوانند که در
سلوک بمقام حقایق ومنزل ادراک دقایق نرسیده اند واهل شکر
ومقامات عالیه را انکار میکنند چرا که ایشان مقید اند تنگنای
عالم عادت ونقضای عالم اطلاق نرسیده اند وندانسته اند که
نکند باز رای قصد ملخ   نکند شیر عزم صید شکال   وازنجا گفته اند
صوفیان دردی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
ولیسوا بقومی ما استعابوا تهتکی   فابدوا قلی واستحسنوا فیک جفوتی
لغاته تهتک پرده دریدن است ودر اینجا مراد خروج از عادات
است وقلی دشمنی است وجفوه جفا کردن وآرزدن است اعرابه واضح
ما در ما استعابوا مادوام است معناه یعنی طایفه اهل ظاهر

که بعبادات بدنی تنها قناعت کرده اند و جمیع کمالات ایشان دران
محصور میدانند و از فتوحاتی که ورای آنست در حجاب اند و مادام
که مراد در ترک عادات و رفع استار ناموس عیب میکنند و اظهار
عداوت باین میکنند که مرا بحلول و اباحت و زندقه نسبت میکنند
و نیکو و پسندیده میدارند چنانکه گردن مراد در عشق ناموس خود که در
داین سلوک اندلما انقسم من نیستند اگرچه و راسم منسوب اند بمن که
ایشان صوفی می نمایند و من بزهر راه تصوف میروم اما
بر بسته دگر باشند و بر رسته دگر   واهلی سفدن الهوی اهله وقد
رضوا الی عاری واستطابوا فضیحتی لغاته واضحه عارننگ است
اعراب اهلی در محل رفع است بابتدائیه واهله خبر وی و فاعل
رضوا واستطابوا ضمیری عاید با اهلی بمعنا یعنی اهل من و قوم
من در دین محبت و عشق اهل عشق و محبت اند که صابران در بلا
محبوب ثابتان در غنا معشوق اند ایشانند که رضا داده اند
بعار من یعنی بمقام ملامت من و ایشانند که خوش داشته اند
رسوایی من در پی سر و سامانی که دانسته اند این نکته
عشق و مستوری نیامیزد بهم   درین بیت اشارتست بمقام ملامتی
و ایشان طایفه باشند از اهل سلوک و عرفان که بمقام وصول
رسیده و ملامت بر سلامت گزیده و جهت ستر احوال خود
از نظر اغیار عبای ناموس عار بخود پسندیده و در ظاهر خود از
عامه خلایق شمرده و در زمره ایشان در آورده با آنکه در باطن
از اوتاد و اقطاب اند کروبیان و روحانیان در آرزوی

آنکه یک مقام از مقام ایشان دریابند   ایشان دارند جان من ایشان دارند
ایشان که سر زلف پریشان دارند   و ملامتی بر دو قسم اند قسمی
از ایشان بمجاهده رعایت امور باطن میکنند رعایت امور ظاهر
نیز میکنند و ایشان مکمل اند و قسمی باطن را رعایت کنند و جمیع امور
ظاهر رعایت نکنند بلکه ایشان بما فرض الله کنند و نفس خود را از
ما حرم الله نهی کنند و لکن دیگر نوامیس شرعی از امر معروف و نهی
رعایت نکنند و در حضور خلایق مجامع اهل ضلالت و فساد
حاضر کردند و خود را در زمره مطرودان در آورند نه آنکه با ایشان
در منهیات موافقت کنند بلکه با ایشان باشند و انکار ایشان
نکنند و این از آن خاسته که باسرار قدر اطلاع یافته اند و دانسته
اند که بر سر هر یک آنچه مقدر است خواهد رفت و نصیحت ناصح سود
مند نیست در آنکه لا تبدیل من اجبیت این سخن را باز یاب
بلکه از آن بالاتر گویم در هر صورت بهر حال هویت حق را همراه دیده
اند و مجال دم زدن ندارند و هو معکم اینما کنتم میخوان و اسرار
خوان طایفه سدان و لی محجوبان بزبان ایشان با ایشان سخن میران
گر همی خواهی که برهاری بلبل زن کامگاه   همچو کرم پیله کرد نهاد خود متن
باز نام ما و من در عالم جمعیت بس   چون از عالم برون رفتی بیا پیش من
سخن قطب الموحدین محیی الملة والدین ابن العربی است در فتوحات که ملامیه
را هزار و دویست قوت است که اگر یکی از آن بر عالم بگمارد عالم را فانی
و نیست کرد اند و از جمله قوتها وی یکی آنست که حال خود از غیر نهان
میدارد و دریا در پایه اشامد و با لب خشک در بوادی نگرم با خشکی

زدکان تحط چال معرفت نی سباود وخودرا ازجمله ایشان بی انکارد
وسغامبر ما محمد مصطفی وابوبکر وعمر ایشان بوند اخراز قران
انما انا بشر مثلکم برخوان وازحدیث انا ابن امراه باکل القدید
این معنی بدان ولکن با محبوب ازعلو من ته ملاقتی چه توان گفت
نتوان نتوان حدیث جان نتوان گفت
وین سر عیان جز نهان نتوان گفت

فمن شاء فلیغضب سواک فلا اذی
اذا رضیت عنی کرام عشیرتی

لغاته واضحه کرام عشیره گرامی ترین قبیله باشند و در اینجا مراد
ان طایفه است که طریق محبت وعشق می سپرند اعرابه فا در فمن
شا جواب شرطی مقدرست یعنی اذا کان الامر کذلک فمن شا فلیغضب
و فا در فلا اذی از برای تعلیلست وجواب اذا محذوفست وقرینه
حذف فلا اذی باشد یا فلا اذی جواب اذاست وبروی مقدم وطایفه
تقدیم خبر بر شرط جایز داشته اند وکرام فاعل رضیت است معناه
یعنی چون کار بر من سوال ست که اهل حجاب منکر اهل وصالست
واهل وصال از ان انکار فارغ البالست پس هرکه هست از موجودات
جز تو که بر من خشم گیر که مرا از خشم ایشان هیچ رنجی والمی ومحنتی وغمی نیست
چون کرام عشیره من که اهل عشق ومحبت اند از من راضی اند
مرا که با تو چو مقصود آشتی افتاد چه باشد ار همه عالم بجنگ برخیزند
وان فتن النساک بعض محاسن لدیک فکل منک موضع فتنتی
لغاته نتن که در فتنه انداخت وفتنه بلا باشد نساک جمع ناسک است

یعنی عابد مصدر وی النسک خدا را عبادت کردن محاسن مکارم اخلاق
است ولدی نزد مولدیک نزد تو اعرابه بعض مرفوعست بنا علیه فتن
فعل مبتدا وموضع خبروی معناه یعنی اگر در فتنه وبلا انداخت عابدان
وزاهدان وپارسایان بعضی از مکارم ومحاسن که نزد تواست پس هر
یکی از ان محاسن اخلاق تو موجب آنست که مراد ر فتنه وبلا اندازد
ومراد از ان سخن آنست که بمقتضای امر تخلقوا باخلاق الله هرطایفه بحسب
استعداد فطری خود بتخلق از اخلاق حق عارف ومتصف گشتند ودر ان
بماندند وبهرچه ندیدند ونرسیدند منکر شدند لاجرم شناخت بعضی موقع
ایشان گشت در فتنه انکار انچه نشناختند ومن الناس من یعبد الله
علی حرف فان اصابه خیر اطمان به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه الایه
حکایت حال ایشانست اما عارف صوفی چون متخلق بجمیع اخلاق الله
گشت ومحب ذات شد وعارف بجمیع اسما وصفات لطفی وقهری
گشت بهمه محاسن واخلاق در فتنه هیمان وحیرت افتاد وهمه را در هر
مظهری بموقع خود بدید وبدانست که مصدر لطف وقهر ورحمت وعذاب
واعزاز واذلال همه ذات متعالیه حق است قل کل من عند الله خطاب
با ایشان وکل ما یفعل المحبوب محبوب وگفته هرچ کنی بجای خود کنی
کر نزنی تیغ
وما احترت حتی اخترت حبیک مذهبا
فوا حیرتا لو لم یکن فیک حیرتی
لغاته ما احترت یعنی ما تحیرت
حبیک یعنی محبتک اعرابه واضح معناه یعنی در حیرت نیفتادم
تا دوستی تو اختیار نکردم وعشق تو مذهب خود نساختم پس ای
وای حیرتی که مرا بودی اگرنه درد دوستی تو مرا حیرت بودی وبدانکه

حیرت دو قسم است یکی محمود و یکی مذموم اما حیرت محمود حیرت
در مشاهدهٔ آلاء و نعما و اسما و افعال و معاینهٔ صفات و ذات حق
است تعالی شانه اما حیرت مذموم حیرت در دنیا و امور دنیای و مقتضیات
نفس و مشتهیات طبیعت است و انسان مادام که در قید حیوة است
لابد است که او را اشتغالی باشد اگر سعادت ملازم ایام او گشت او را
اشتغال بحق و امور اخروی پیدا شود و در حیرت محموده افتاد و رسول
صلی الله علیه و سلم بدعا از حق تعالی زیادت این حیرت طلب کرد
رب زدنی فیک تحیرا و اگر شقاوت مانع وی گشت و باشتغال
ماسوی الله و امور دنیای و اتباع شیطانی و نفس ظهور کرد در
حیرت مذمومه افتاد نعوذ بالله منه پس حیرت فی الله نعمتی عظیم بود
از حق به بندهٔ خود و درین نواحیر یا اشارتست بحیرت مذمومه ولولم
یکن منک حیرتی اشارتست بحیرت محموده که شخص درین حیرت چنان
کرده که این بیت وصف الحال او شود و گوید

ذره در همه اجزای من مسکین نیست   که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
اجزای وجودم همگی دوست گرفت   نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

پس بعد از آنکه سوگندها یاد کرد که مرا جز تو مقصد و مقصود نبوده
محبوب وی را جواب میگوید و او جواب محبوب بزبان خود ترجمانی
میکند باین عبارت که فقالت هوی غیری قصدت و دونه
اقتصدت عمیا عن سوا المحجة لغانه دونه بمعنی عنده است
اقتصاد یکی گرداندن قصد است و میانه رفتن و سوا الطریق میانه
راهست و محجة راه روشن است اعرابه فاعل قالت ضمیر یست

عاید بمحبوبه باذات و عمیا منصوبست بحال معناه یعنی محبوبه در
جواب گفت که دوستی غیر من قصد کردی و دعوی دوستی من کردی
و نزد لین قصد دوستی من و غیر من یکی گرداندی در حالتی که کور
بودی از میانه راه راست روشن و مراد آنست که ترا اخلاص درین
محبت نبود بلکه محبتی مشوب بمحبت نفس خود و حظوظ او بر محبت
مرا وسیلت ادراک حظوظ خود شناختی و چون غرض در میان آمد
اخلاص کناره گرفت   ای اخواهی نعمان اندر ده
چون شیفتگان برجهان اندر ده   و غر کحتی قلت ما
قلت لابسا به   شین مین لبس نفس تمنت لغانه
شین عیبست و مین دروغ و لبس جیلت اعرابه لبس فاعل غر کاپست
و لابسا منصوبست بحال و اسم فاعل است و عمل فعل کند و شین
منصوبست بآنکه مفعول لابسا است و ضمیر در به عاید بلفظ ما در
ما قلت که آن قول باشد و تمنت صفت نفس و تنوین در مین از
برای تعظیم معناه یعنی تلبیس و حیلت نفس تو ترا مغرور گرداند
و حظ خود طلبید تا گفتی آنچه گفتی و دعوی کردی آنچه کردی در حالتی
که پوشنده بودی جامهٔ عیب دروغی بزرگ که آن عدم اخلاص بود
و ترا اخلاص نبودی بیخ بکر از اکابر سلک طریقتست رحمة الله علیه
از بند خودی ترا با بد خواست   کاندر یکدل دو دوستی ناید راست
وفی انفس الاوطار امسیت طامعا
نفس تعددت طورها فتعدت   لغانه
اوطار جمع وطر است و آن حاجت باشد تعددت طورها که از حد

و مرتبهٔ خود در گذشت و تعدی در اصل لغت تجاوز از حد است و ظلم
کردن و درین بیت تعدت اول بمعنی تجاوز از حد مرتبه است و تعدت
دوم بمعنی ظلم است و با نفس او طار عزیزترین مطالب مراد بیت
اعرابه وفی انفس الاوطار متعلقست بطامعا و طامعا
منصوب بحال و باء در بنفس بمعنی مع است و تعدت سطورها
و تعدت صفت نفس است ای مع نفس متعدیه عن مقامها
طالبه عن نفسها معناه یعنی شب گذاشتی در حالی که طامع
بودی در نفیس ترین مطالب و عزیزترین مآربی که آن عبارتست
از وصول بذات احدیه و با نفسی که پای از حد خود بیرون نهاده و مرتبه
خود نشناخته و بر خود ظلم کرده این بیت حکایت است از معنی
ما للتراب و رب الارباب باعتبار نظر بحدوث خلقیه که
طالب هر چند بمرتبهٔ عالیهٔ عرفان و وصول رسد باید که مرتبهٔ بندگی
فراموش نکند خواجهٔ کونین درین مقام فرمود افلا اکون عبدا
شکورا پس در هر مقامی اظهار عجزی و افتقاری کند

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای   هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
او محتشم بهر صفت ز زرنگی و من فقیر   بیهات ار افتقار من و احتشام دوست

وکیف بحبی و هو احسن خلة
تفوز بدعوی و هی اقبح خلة   لغاته
خله بضم خا محبت و بفتح خا خصلت اعرابه باء در بحبی الصاق
راست و متعلق است بتفوز و باء در بدعوی بمعنی مع است
و واو در و هی از برای حال معناه یعنی محبوب میگوید که چگونه ظفر
و فیروزی یابی بدوستی و عشق من و آن نیکوترین محبات
و آن یعنی با دعوی نفس کذابه که زشت ترین خصلتست راست آید
و ازان جهت لسان محبوب میگوید که محبت من احسن انواع محبت
است که محبت بر چهار قسم است ذاتی و صفاتی و اسمائی و افعالی
و آثاری محبت ذاتی آنست که محب را بجز ذات هیچ مقصود
و مطلوب و مطمع و مطمح نباشد و محبت صفاتی چون محبت
رحمت و لطف الهی است و محبت اسمائی چون محبت رحیم و لطیف
و امثال آن و محبت افعالی چون محبت ایجاد اعزاز و اعطا و اکرام
و امثال آن و محبت آثاری چون محبت بعضی از موجودات مر بعضی
و محبت آثاری هم چند قسم است محبت ابوین اولاد را و محبت مومنین
ملک کرو محبتی که از شهوت انگیخته میشود چون محبت ذکور اناث را
و اناث ذکور را و امثال آن و اکمل محبتها محبت ذاتی است لاجرم
آنرا باحسن خلت وصف کرد و ارذل محبتها محبت شهوانی است
و آنرا باقبح وصف کرد و باقی متوسطات اند و در ضمن هر یکی نوعی
از دعوی تقاضای حظی هست و از محب محمود نیست

دعوی بسر زبان خود بر بستی   صد خانه براز بان یکی نشکستی
تو بندهٔ رنگ شهادت رستی   فردا که کند خمار کاشب مستی

و ان التی سهاها من اکمه عن مراده   سهاها عمهها لکن
امانیک غرت   لغاته السها ستاره ایست خرد که تیزی قوت
باصره بآن آزمایش کنند از غایت نهانی و کوچکی و اکمه کور مادر
زاد باشد سها فعل ماضی است از السهو غافل شدن عمه سرگردانی

وحیرتست و امانی آرزوها ست وغرت فعل ماضی است از الغرور
فریفتن اعرابه ان کلمه استفهامست و فاعل سها ضمیریست
مستتر عاید با اکمه عینها تمیز منصوبست لکن بخففه از مثقله است
بضرورة الشعر اما ینکل اسم وی وجمله فعل که عبارت از فعل و فاعلست
در محل رفع بخبریه وی و فاعل غرت ضمیریست مونث عاید با امانی
معناه استفهام میکند بطریق استبعاد که کور مادر زاد از کجا
وطلب دیدن سها از کجا غلط کرد و غافل شد از جهت حیرتی که داشت
واین از آن خاست که آرزوها او را فریب داد بر طلب دیدن چیزی
داشت که بینایان با حدت نظر وقوت بصر ادراک آن نمی توانند کرد
درین تنبیهی است سالک را بر آنکه میبایست وی از جهت حدوث نشاة
وضعف ترکیب وعجز بشریت و بیان مطلوب حقیقی که حق است
عز شانه با قدم ذات وقوت وحدت وقدرت الوهیت بعد متناهی
تمام است جنانچه میان بصر کور مادر زاد و دیدن سها تا چون
چنین داند تحقیق معلوم کند که هرچه از حق بوی فایض میشود محض
لطف وعنایتست نه تابع کسب و استعداد او وانچ از کذر استعداد
میرسید و استعداد از قبول میکند عین استعداد نیز موهبت وعطا
حق داند و بس فقمت مقاما حطها قدرک دونه
علی قدم عن حظها ما تخطت لغاته خط صیغه ماضی منفی
للمفعول است مشتق از الخط فرو نهادن دونه بمعنی عنده تخطت
فعل ماضی است اصل تخطوت بوزن تفعلت ثلاثی وی الخطو کام
بر کرفتن و نهادن اعرابه فا حرف عطف ومعطوف علیه وی محذوف

یعنی غرتک امانیک حتی طلبت الوصل فقمت وعن حظها متعلق
به تخطت و آن جمله در محل جر که صفت موصوف محذوفست که قدم
دلالت میکند بر حذف وی و آن نفس است معناه یعنی امانی
نفس ترا مغرور کرد بر طلب وصال بس برخاستی بقدم نفسی که
یک کام از حظ برنداشت و یک خطوه بر سر آرزوی خود ننهاد ولیکن
برخاستن تو بمقامی بود که قدر تو نزد آن مقام فرو افتادکی وبستی
نامی بود درین بیت تنبیه است بر صفت نفس سالک وظهور وی
بطلب حظوظ خود انسان نست بر آنکه لا بد است مر سالک را که از جمیع
حظوظ خود مجرد واز مطالب دنیوی واخروی منفرد کرد د بلکه همه صفات
خود و ذات خود در کوره فنا با آتش محو بسوزاند تا انگاه ممکن بود
که او را دولت وصول بحقیقت احدیت دست دهد یا ندهد
ورمت مراما دونه کم تطاولت
باعناقها قوم الیه فجذت
لغاته رمت از الروم جستن مشتق است و مرام مطلوبست
و دونه هم بمعنی عنده است تطاول که دراز کردانید و کویند
تطاول فلان بعنقه یعنی در طلب مطلوب کردن دراز کرد
تا بوی مطلع کرد جذت فعل ماضی مجهولست مصدر وی الجذ بریدنست
وقال تعالی فجعلهم جذاذا ای مقطوعا اعرابه مر لها مفعول
مطلوبست است و فاعل تطاولت قوم است و اکتسا تانیث از
مضاف الیه کرده و ضمیر الیه عاید با مراما و مفعول مالم یسم فاعله
جذت ضمیری مونث مستتر عاید با عناق معناه یعنی طلب

وخطا قدرک دونه ای انحط
در محل نصب است وصفه
مقاما وعلی قدم متعلق
بقمت م

مطلوب کرده که بود دریافت طلب بسا قوم که گردنها دراز کردند
و در دیدن آن و رسیدن بآن طمع کردند و گردنهاء ایشان
بریده شد و سرها در قدم اول در انداختند

بر سر کوی تو سرها میرود ‌ جان فدای روی زیبا میرود
نیست کوی تو منزل تر دامنان ‌ هر که غبار رست انجا می رود

درین بیت بیان بی نیازی مطلوب حقیقی است از طالبان خود
منصور را درین محل بردار کشیدند و دست و سر بریدند و بآتش
سوزانیدند و در آب ریخت و بر باد داد و از خاکش نشانی نماند و پیدا
نشد لکن طالب همچو منصور باید که دست دهد و سر نهد و پای
ببارد و جان در بازد و در هر مظهری از مظهرها بقهرهم بصفت
انا الحق ظهور کند ‌ ایت بیوتا لم تنل من ظهورها
وابوابها عن قرع مثلک سدت ‌ لغاته معنی
بیوت درین بیت مقامات است و لم تنل مجهول است
از النیل رسیدن و یافتن و قرع کوفتن است اعرابه من
ظهورها متعلقست بانلت و عن قرع متعلقست بسدت و ضمیر
در ظهورها و ابوابها راجع با بیوت و واو در وابوابها حال راست
معناه یعنی تو قصد در آمدن کردی بخانهای مقامات راه
روان از صبر و شکر و رضا و محبت و امثال آن بخانها، درجات
عالیه حضرات اسما و صفات الهی و بان درنتوان آمد و نتوان
رسید از راه ظهور آن که لیس البر ان تاتوا البیوت
من ظهورها و درها آن خانها و دریچها آن درجها از انکه

مشکل تو کو بد بسته شد است که باز نتوان کرد
کس بسته در تو باز نتواند کرد
و رباز بود فراز نتواند کرد ‌ درین
بیت اشارتست که سالک باید که در خانقاه سلوک قدم از راه در
شیخ نهد و طریق کشف قطع این طریق از پیر مرشد معلوم کند
تا بهر در که در آید او را فتح الباب شود و این بیت وصف الحال
وی گردد ‌ تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشایی ‌ و شاید که
معنی بیت آن بود که دعوی تو آنست که مقصد من حضرت
وجود مطلقست و بان خانه از راه فنا کلی و در محو حظوظ
کلی و جزوی توان رسید و تو از راه حظوظ خودی آیی و با وجود
مقید از مجاری اسما و صفات بیستعداد خود باین خانه نتوانی
در آمد که آن راه ظهرست لاجرم چون بر در آیی آن در بسته
یابی ‌ دوش از سر مشتاقی رفتم بدرش سرمست
گفتم که درم بگشا او بخت درم دربست ‌ و بت بنجواک
قدمت زخرفا ‌ تروم به عزا مرامیه عزت ‌ لغاته نجوی
راز گفتن و نجی سری عرضه داشتن باشد و زخرف آرایش
است و انچه ظاهرش بزر و نقش مموه باشد و باطنش
چیزی دیگر بود آن را مزخرف گویند و تروم مشتق است از
الروم جستن و مرامی جمع مرمی است که آن مقصد و مطلبست
و عزت بمعنی امتنعت است و گویند عز که سر باز زد اعرابه

ضمیر دربه راجع بازُخرفا وضمیر در مرتبه راجع با عزا و جمله
وانتم بعد از وی بحلا منصوب با کل صفت عزا ایت معناه
یعنی دران حالت که خواستی که با من راز کویی وعنها دل با من
باز کویی وقصه مسکنت ونیاز کوی بکلامی آراسته ظاهر که
باطنش طلب عزت وبغیت مرادات خود بود پیش آمدی
وخواستی که حالات ومقامات جوهر ونه در بند بذل روح وفنا
تن مجروح بودی وسنت الهی چنان رفته که پیش از کفتن راز وقصه
دراز با محبوب ببذل وایثار وترک وتجرید سبقت نماید
وانکاه مضمون خاطر ومکنون باطن وظاهر عرضه دارند چنانچه
بزبان محمدی باعجمی وعربی کفته که یا ایها الذین آمنوا اذا
ناجیتم الرسول فقدموا بین یدی نجواکم صدقة و مراد
صدقه ترک وایثار است وان از عوام بذل مال باشد در راه حق
واز خواص بذل ذات وصفات خود باشد وبهستی حق از کریبان
نیستی خود سر بر زدن وهستی وحظوظ خود را قلم بر سر زدن
وجایی که اشارات نکنجد عبارت چه کار دارد واز مفهوم این
بیت معلوم میکردد که بعبارات مزینه وکلمات مبینه وسخن
موزون هر چند چون دُرّ مکنون باشد واز کذر تعلیم وتعلم
تناسب وتناسق کرفته باشد بحق وصول نتوان شد بلکه
بعمل صالح وتخلق باخلاق الله وترک بود ووجود خود کفتن
ونظر از حظوظ خود فرو کرفتن ووصول میسر کردد
کر سخن کار میسر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی

وچنانچه کلام آراسته وفصاحت از تعلیم وتعلم برخاسته واسطه
وصول نیست صورت زیبا وجامه دیبا وجاه جاه نام ومنصب
خودبینی میان عوام در بند نمود بود خویش بودن کالانعام هم
سبب قرب واصطفا ویافت نور وصفا نباشد چنانچه کفته
وجئت بوجه ابیض غیر مسقط
لجاهک فی داریک خاطب صفوتی
لغات وجه ابیض اکرچه در لغت معنی وی روی سپید است اما در
استعمال مراد روی شناسی وکشاده رویی ومتصف بصفات
مرضیه بودنست بسبب نیک نام بودن در میان خلق وخاطب
اسم فاعل است مصدر وی الخطبه رغبت نمودن در ازدواج وصفو
بکسر وضم وفتح صاد خلاصه هر چیزی باشد ودرین موضع مراد محبت
ذاتی است اعراب غیر مسقط وخاطب صفوتی هر دو بحال
منصوبست وذوالحال وی تا خطاب معناه یعنی تو که دعوی
محبت میکنی وعروس محبت ذاتی را خطبت میکنی باین طلب برخاستی
ولکن از آب روی در دنیا وآخرت ووجاهت میان اهل دنیا
وآخرت برخاستی وهنوز نصف غنی فی الدارین موصوفی
وعروس محبت ذاتی باد سته مهر در کردن آورد که مهر
وی از فقر فی الدارین دهند نه درین خانه از خود کوید ونه دران
خانه خود جویند الفقر سواد الوجه فی الدارین اشارت بدین
بی نام ونشانی باشد اولیای تحت قبابی لا یعرفهم غیری
نشان این نه نامان ونام این نه نشانانست

در مکتب حق شو چو طفلی ابجد خلق
محو خدا شو چه سوی احد خلق

وَلو کُنتُ بی مِن نُقطَةِ الباءِ خَفضَةً
رُفِعتُ اِلیٰ ما لَم تَنَلهُ بِحیلَةٍ لغایه

واضحه اعرابه بادنی تامل است و شاید که ببیت را باشد
و من نقطه متعلقست بفعل محذوف که قرینه لفظ دلالت بر حذف
وی میکند و ان خفض است و جواب لو بود و لو کنت رفعت
است و خفضه منصوبست بتمییز یا بالی مفعول له است و ما در
با لم تنله موصوله است یعنی الی المقام الذی لم تنله بحیله
معناه یعنی اگر تو با من اتصال قرار نقطه با باشی یا بسبب بجس
اتصال و متواضع باشی بر داشته شوی تو چنان رفعتی که مقامی ترا
حاصل گردد که بهیچ حیله از حیل آن نتوانی حاصل کرد و درین
بیت اشارتست بتواضع کردن و شکسته نمودن و فقر اختیار
کردن سالک را درین راه تا در از آن رفعت یابد و عزت سرمدی
یابد و برین معنی حدیث نبوی و خبر مصطفوی صلوات الله علیه
ناطق گویی من تواضع لله رفعه الله و من تکبر وضعه الله
اگر سایلی پرسد که تواضع را با نقطه با چه نسبت و اختیار
لفظ خفضه کردن بجای تواضع چراست جواب گوییم
که الف صورت وجود مطلق دارد که آن حق است تعالی شانه
و همچنانچه حق جل جلاله متعین بتعینی زاید بر وی نیست الف
نیز متعین بتعین زاید بر وی نیست و همچنانچه حق جل و علا

اصل وجودات کونیه اضافیه است یعنی همه بوی موجوده الف
نیز اصل همه حروف است که هر حرفی که موجود و مکتوب و ملفوظ
گشت از الف پیدا شد و الف در همه صور حرفیه با آن حرف همراه
است و اول چیزی که از حق فایض و صادر و ظاهر گشت عقل اول
بود و اول حرفی که از الف پیدا شد با بود و تمییز او از الف بنقطه
وا دید آمد پس با صورت عقل است و نقطه با اشارت بتعین
و تمییز عقل اول از مبدع وی سبحانه و تعالی پس تمیز هر چیزی از وجود
مطلق بتعین بخیر باشد و هیچ نرا از وجود جدا کند تا عبدیت بر تو اطلاق
کند و معبودیت بوی خاص و مطرح تو باشد از علو مقام واحدیت
و قطب الموحدین شیخ الاسلام محیی الدین ابن العربی قدس سره گفته است
بالباء ظهر الوجود و بالنقطه تعین العابد من المعبود یعنی متعین
کرد با عبدیت مطلق که الف است حقیقت ظاهر گشت و بنقطه با عبدیت
که آن حقیقت عبودیت است ماهیت عبد از حقیقت معبود جدا گشت
و شیخ شبلی قدس روح الله روحه گفته که انا النقطة اللتی تحت الباء
یعنی حقیقت من اقتضا غیر عبودیت نمیکند و او را خود در ضمن باهیچ ظهور
وجودی نیست نکته محققی درین معنی این عبارت گفته است
که الف ان نفس که از باطن دل منبعث میگردد و متقید بهیچ
مخرجی در صورت وجود نشده از جهت اطلاق که او راست و ازین
جهت در جمیع حروف سیر و ظهور دارد و چون در مراتب مخارج
خواست که ظهور کند در صورت مبدائیه ظهور کرد و نامش همزه
شد و لهذا ابتدا نکنند بالالف بلکه بهمزه ابتدا توان کرد

در نطق که آن محل ایجاد کلام است و با صورت وجود متعین
ظاهر است در عالم شهادت که آن مثبت تعددات و محقق
اثنینیت و از اینجا است که بادلالت کند بر دو و در عدد دو نقطه باکه
با بسبب او باهر شود صورت حقیقی دارد که آن مقتضی اضافت
وجودات بعید   ناظر نیبر نیبری که هستاین رشته دو تو
یکتو ست خود اصل و فرع بنگر نیکو   این اوست همه ولیک پیداست ز تو
شکل خسکی این جمله منم لیک بدو   بحیث تری الآثری ما عددته
وان الذی اعددته غیر عدة   لغاته عد شمار کردن و اعداد
کار سازی کردن و آماده داشتن و عده سلاح و آلت حرب است
اعرابه با در بحیث متعلق باشد بفعله محذوف که صرت است
و معطوف بر ترفعه چون رؤیت بمعنی علم است اقتضا دارد و
مفعول میکند پس تری اول مفعول او یکی ما عددته و یکی دیگر آن
لا تری و هر دو مفعول الاثری محذوف است تقدیر او اینست که الاثراه
معثرا و واو در وان الذی عطف بر تری و صله با موصول اسم
ان است و غیر مرفوعست بخبریه وی معنا یعنی چون رفعتای
و کردن بحثی که بدانی آنچ دانستی و دیدی و پنداشتی و در شمار در
آوردی آن معتبر نیست و آنچ مهیا داشتی و وسیلت وصول
ساختی و آلت وصول و سلاح رسیدن بمنزل شاید بود و
وحاصل سخن اینست که سالک هرچه پندارد که دارد و آنرا سرمایه
وصول خود شمارد همه عدم محض است و باید که همه انکارد چراکه
هرچه پنداوه که دارد او پنداشت که داشت نتایج وجود اضافی او است

و آن بسمت حدوث موسوم باشد و محدث بسبب وصول تقدیم
با الا چگونه گردد اما چون خود را بحقیقت فقیر و بی هیچ بیند جان
باشد که اول بود با حق که مقام توحید با سقاط اضافات توان یافت
رسول الله صلعم الفقر فخری و انا افتخر به از آن مقام فرمود و تسبیح من
لا یوصل الیه الا به هم درین مقام کرد بهستی حق باز هست گردد و در
عین وصول مرادش حصول بوصول گردد
گردید دل ار کشاکشی نفسی   معلوم شود که این حکایت چونست
و نهج سبیلی واضح لمن اهتدی   ولکنما الاهواء عمت فاعمت
لغاته نهج و سبیل بمعنی هر دو راه راست و اضافت نهج بسبیل از قبیل
اضافت خاص است بعام و اهواء جمع هوی یعنی آرزوها عمت
مشتق از العموم بمعنی فرا رسیدن و اعمت مشتق از الاعماء کور گردانیدن
اعرابه نهج مرفوعست با بتداء و واضح خبروی و فاعل اهتدی
ضمیر است عاید بمن و ما در ولکنما ما کافه است و در بعضی نسخها
لکنها و برین تقدیر ضمیر شان و قصه باشد و فاعل عمت و اعمت
هر یک ضمیر است مؤنث راجع با اهواء معناه یعنی راه من و
من انکس را که راه یافت و در ازل وی را استعداد هدایت دادند
لکن آرزوها نفس اماره حجابت دل را فرو گرفت و عموم و شمول
یافت و دل که صاحب بصر بصیرتست کور کرده اند تا از راه را
باز ماند و سر جاده هدایت گم کرد   نو واه ز ندانی نمودند
ور نه که زدانی در که درش بکشودند   و سویدان نخست که راه
حق واضح است بر هر که راه یافت ازین حدیث است که رسول صلعم

فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه من ذلک النور فقد اهتدی ومن لم یصبه فقد ضل
که اصابت نور اهتدی وعدم اصابت نور عبارت از ظلمات
اهواء نفس اماره است ودرین بیت تنبیه وتعلیم است سالک را
بانکه از مراد دادن نفس ومطیع گشتن امر نفس اماره بالسوء
اجتناب باید نمود تا بصیرت بعلل سبل زلل پوشیده نگردد واز
راه راست بمردم عجب وراست نرود تا در دین معرفت بکم وکاست
نیفتد   وقد آن ان ابدی هواک ومن به
ضناک بما ینفی ادعاک محبتی   لغاته آن فعل ماضیست مشتق
از الاین هنگام رسیدن وابدی صیغه متکلم است از مضارع
مشتق از الابداء پیدا گردانیدن وادعاء دعوی کردن است
اعرابه فاعل آن الوقت است محذوف وقرینه لفظ دلالة
میکند بر حذف آن وان مابعد در تقدیر مصدر است یعنی آن
وقت اظهار هواک ومن وما موصوله است وفاعل ینفی
ضمیرست عاید بما معناه یعنی وقت آن آمد که پرده از
روی کار دعوی محبت تو بردارم وکودن محبت ترا پیدا کردانم دوستی
تو وانکس که بسبب وی زاری ونزاری تو بود بیانی چنان واضح
که نیست گرداند دعوی کردن محبت ترا مرا ومقصود آنست
که بیان کند محب را محبوب که محبت تو خالص از برای من نیست
ومحبوب تو کیست واگر تو از بهر وی سرگشته چیست
کر پرده مذروی کار ما برگیرد

حلیف غرام انت لکن بنفسه
وابقاک وصفا منک بعض ادلتی
لغاته حلیف فعیلست بمعنی فاعل اشتقاق وی از الحلف سوگند
خوردن وعهد کردن وحلیف هم سوگند وهم عهد را گویند
بمعنی ضجیع هم خوابه را گویند ودرین موضع معنی وی ملازمت
است وغرام عشقست وحلیف غرام است یعنی ملازم للعشق
انت اعرابه حلیف اسم فاعل است وانت فاعل او وبا در بنفسه
از برای الصاق است وضمیر در بنفسه عاید با صاحب غرام وکاف
خطاب در ابقاک هم خطاب با وی وابقاک مرفوع المحل تا ابتدا
وبعض خبروی بمعناه محبوب با محب میگوید تو درین دعوی
راست میگویی که ملازمت عشق می نمایی ودر معاهدت با عشق
صاحب وفایی لکن عشق تو با نفس تو است پس محبوب تو نفس
تو باشد نه من وتو عاشق نفس خود باشی نه عاشق من وبعضی از
دلیلها من برین که میگویم تو محب وعاشق نفس خودی اینست که
وصفی از خود باقی داشته واز بهر استیفاء حظ نفس خویش
چیزی بگذاشته وان ابقاء وصف آنست که از پیش در این بیت
گفتی که هی قبل یفنی الحب بقیه وسالک تا از وی یک حظ
نفس مانده هنوز در انانیت خود مقیدست وبا بقیه انانیه
دعوی محبت هویت درست نیاید
دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم
کانجا که شهر عشقست انبیا زچه کار دارد

فلم تهوونی ما لم تکن فیّ فانیا
ولم تفن ما لا تجتلی فیک صورتی

لغاته فنا نیستی است و درین موضع مراد اضمحلال افعال
و صفات و ذات سالکست در افعال و صفات و ذات
حق جلاوه و اجتلا و تجلی هر دو یک معنی دارد و آن ظاهر
شدنست اعرابه ما در ما لم تکن و ما لا تجتلی یعنی دوام
است فا در فلم تهوونی جواب شرط مقدر است یعنی اذا کان
الامر کذلک فلم تهوونی ما دام لم تکن بکلیتک فانیا فی ذاتی
و لم تفن ما دام لا تظهر و لا تجلی فیک ذاتی بصورة
من صور اسمائی و صفاتی معناه یعنی چون حال اینست که
تا بوصف توانائی است و حظ نفس با دعوی محبت تو ملاقی است
مرا دوست مگیر و دعوی عشق من مکن ما دام که در من فانی
نشوی بمحو افعال و صفات و ذات خود و این چنین فنا ممکن
نیست ما دام که ذات من متجلی نگردد در تو بصورتی از صور
اسما و صفات من   سا کرد صورت نیست آینه در لطیفه
کین سکند تجلی و آن سکند اعادت   و تحقیق این سخن آنست
که همه چیزها وجود خود را دوست دارند و آثار بر عدم خود هیچ
مرجح دارند پس تا از خارج چیزی مفنی او نگردد او بخود فنا
اختیار نخواهد کرد حق جل جلاله چون بلطف شامل خود که بنده
را بخود واصل گرداند در وی بوی ظهور میکند بصورتی از صور
اسما و صفات خود و تجلی عبارت از نیست تا هیچ حاجب در م

در مقابل شعشعه نور آفتاب تاثیر میکرده باین معنی که تعین او از او
مرتفع میشود اما نه تعین وجود اضافی بنده نیز در تعین هویت
و اطلاق حق منعدم گردد بر مثال انعدام قطره در بحر و عاقل
صاحب بصیرت داند که قطره در بحر چون منعدم گردد انعدام محض
نباشد بلکه انعدام تعین او باشد پس سالک فی الله را بمثال همین
تصور باید کرد و درین بیت اشارتی برین معنی است در عبارت
ما لم تکن فیّ فانیا همچنانکه در عبارت ما لا تجتلی فیک صورتی اشارة
است بر آنکه تجلی الهی مر بنده را از خارج ذات بنده نیست و فی
انفسکم افلا تبصرون   از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
بعینه و درین بیت تنبیهی است بر سالک تا نفس خود را موصوف
نگرداند بمحبت ذاتی و عشق حقیقی معروف نگردد
این چنین عاشق که می‌شنوی   در همه آفاق گردش نیست
فدع عنک دعوی الحب و ادع لغیره
فؤادک و ادفع عنک غیک بالتی
لغاته دع و ذر دست بدار و ادع بخوان و ادفع باز گردان
غیک گمراهی تو بالتی یعنی بالتی هی احسن که آن هدایت
اعرابه لام در لغیره بمعنی الی است و ضمیر وی عاید بحب
و فؤادک منصوب بمفعوله و ادع و همچنین غیک به و ادفع
و در بالتی صنعت تضمین است آیت و لا تستوی الحسنة
و لا السیئة ادفع بالتی هی احسن اختصار کرده بکلمه التی
معناه یعنی چون تو محبت نفس خودی و هنوز بمقام فنا

فنا نرسیدهٔ دعوی محبّت من ترک کن ودل خود را بغیر
محبّت من دعوت کن ودعوی دروغ که از صفات قبیحهٔ سیّه
است از خود دفع کن وبکار آن صفت حمیدهٔ حسنه صدق
بنشان که کذب ضلالتست وصدق هدایت
در دل بجز از کمی نشاید که بود   در خانه اگر هزار باشد شاید
وسالک باید که صدق عادت وشعار وسیمت خود سازد تا مشاهدات
ومکاشفات وواقعات وی در آئینه صدق ظهور کند

وجانِبْ جَنابَ الوصلِ هیهاتَ لم یکنْ
وها انتَ حیٌّ اِن تکُ صادقًا مُتِ

لغات جانب فعل امر است مصدر وی المجانبه دوری جستن
وجناب بمعنی جانب است وهیهات بمعنی بَعُدَ ولم یکن
بمعنی لم یحصل است وکان بمعنی حصل در استعمال بسیار است
اعراب جنابُ منصوبست بمفعول له جانب وفاعل لم یکن
ضمیر است عاید بوصل وها حرف تنبیه است وانت حیّ
مبتدا وخبر وان در ان تک شرطیه وجواب ان مت که فعل
امر است معناه یعنی دوری جوی ودور باش از جناب
جانب وصال ما که ان از استثنال چون تو کس دور است
وآن ترا حاصل نگردد وحال آنست که اینک تو زنده ودر انانیه
خود تا یند اگر تو در دعوی محبت ما صادقی بمیر تا از وصال
ما برخوردار گردی که وصل ما بزندگان هوا وطبیعت نرسد
وتا بصفت موتوا قبل ان تموتوا موصوف نگردند عیوم

باز نمازند نکردند وتا آن زندگی نیابند بوصال ما نرسند
بیرای دوست بیش از مرگ اگر زندگی خواهی
که ادریس از جنس مردن بهشتی گشت پیش از ما

هُوَ الحُبُّ اِن لم تَقْضِ مَآرِبًا   مِنَ الحُبِّ فاختَرْ ذاکَ او خَلِّ خُلّتی   تنقضِ

لغات ان لم تقض اول مشتق است از القضا بمعنی موت یعنی
ان لم تمت ولم تقض دوم از قضا بمعنی گذاردن حاجات
ومآرب مصدر میمی است از اَرَبَ واَرْب حاجت وجب
بکسر حا یعنی حبیب است اعراب هو ضمیر شانست ولام در الحب
عوض از مضاف محذوف یعنی ایشان ان حبّ وذاک اشارت
بمعنی ان لم تقض اول که آن بمعنی موتست وخلّ فعل وفاعل وخلّتی
مفعول وی معناه اخبر عبارتی که محبوب بامحب میکند وبشرن
تنبیهی وتعلیمی که اورا در سلوک می دهد راه حب میکند اینست که
یعنی حال وشان آنست که دوستی من دوستی است اگر در ان
بمیری واز وجود خود دل برنگیری پس در رعبت مردن اختیار
کن وجان در اول قدم نثار کن یا ترک دعوی دوستی کن که
شاهد این مقالت ومصدق این حالت بجز ترک جان کشی نیست
چون که مراد دوست مردن عاشق بود هی
هم چاره ان بود که میری بمراد دوست
وچون عتاب وخطاب دوست باز رسید ومحب زبان اعتذار
برکشاد واساس معذرت را بنیاد نهاد وگفت فقلتُ لها
روحی لدیکِ وقبضها   الیکِ ومالی ان یکونَ بقبضتی

ماز

لغاته لدیک نزد تو والباقی واضحه اعرابه ما در محل استفهام
راست یعنی چه چیز سترا وضمیری که مستترست در نکون عاید
باوی معناه یعنی چون محبوبه با من کیف که تو در دعوی محبت جنین
وجنینی که کفته شد از خودجوی وخود پسندی وخود بینی من کنتم
او را جان من نزد تست و در قبضه قدرت تست
جان ودل وعقل جمله محکوم تواند
در دست من شکسته جز حیرت نیست
وان مقبضه من باشد تا مرا در تسلیم ان اختیار و ارادتی باشد
چه کند شل که کردن ننهد فرمان را   چه کند کوی که تن در ندهد جوکان را
ودرین بیت اشارتست بمقام تسلیم ورضا وخشنودی بقدر و
قضا والله اعلم   وما انا بالشانی الوفاة علی الهوی
وشانی وفائی سواه یحییبتی لغاته شانی اول اسم
فاعلست از الشنان دشمنی کردن ووفاه در کذشتن است
یعنی مردن وشانی دوم اسمی است مضاف بیاء متکلم یعنی کار وحال
من ووفا ممدود والاصل از وفا اما بجهت ضرورت شعر مقصور
کردانیده اند ومعنی آن ضد غدر است ووفای که سر باز زند مشتق
از الاباء سر باز زدن وسجیه طبیعت وخوست اعرابها انه
است بمعنی لیس واسم او انا وخبر او بالشانی واسم فاعلست
وعمل فعل کرده والوفاه منصوب کردانیده بمفعولیه وواو در
وشانی حال راست ومبتدا است ووفا خبر وی وفاعل ابای
سجیه است وسواه مفعول وی وضمیر راجع بوفا واکر در بیت خبر

بودی که وشانی الوفا بالف ولام همان وزن بودی ورعایت
تجنیس کرده بودی معناه یعنی من دشمن مردن نیستم وحال
آنست که شغل من وفا بمحبت وخوی من از غیر وفا بر محبت
ومحبوب سر باز زده ویکی از مقامات اهل عرفان وفا است
یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود جانی که محبت در کالبد خاکی
در آید جز محبت باید که بر نیاید   من جو بزیر کل روم رفته بداغ دوستی
دارو دوستی بود هرچه بروید از کلم   وما ذا عسی عنی یقال
سوی قضی   فلان هوی من لی بذا وهو بغیتی
لغاته ما ذا چه چیز ست قضی در کذشت وبغیه مطلوب اعرابه
ما ذا در محل رفعست با بتدایه وخبر وی خبر محذوف وذا اشارت
بموت وعسی از افعال مقاربه است عنی ما بعد در محل رفع باسمیه وی
وجمله فعل مستثنی یعنی سوی با ما بعد وی در محل نصب بخبریه وی
وفاعل قضی فلان ومفعول له وی هوی یعنی لاجل هوی شاید که
هوی بمعنی منصوب باشد یعنی من جهه الهوی ومن لی استفهامی
است ومن لی درین معنی است که من بغیتی وواو در وهو از
برای حالست معناه یعنی چه چیز بهتر از ین که نزدیک باشد با یک
کویند از من جز اینکه فلان مرد از جهه دوستی وکیست که مدد کند
با ین مردنی در دوستی وحال انکه این آرزوی منست
هر کس از کسی بجان بخرد شد همی خرم   دلداده ایم ما بر دلدار میروم
اه جل احبلی ارضی انقضاه صبابه
ولا وصل ان صحت لحبک نسبتی

لغات اجل اول یعنی بلی واجل دوم مدت عمر انقضاء بگذاشتن
آن ارضی خوشنود م اعرابه اجل حرفیست از برای تصدیق
جزئی ذهنی که مابعدش مقرون است واجلی مبتدا است وارضی
انقضاء جزوی وجواب ان صحت که جمله شرطیه فا محذوفست وارضی
دال برحذف یاخود ارضی جواب شرط باشد نزد آنکس که
تقدیم جزا بر شرط جایز داشته وواو در ولو وصل از برای
حالست ولام در لحبک بمعنی الی است وفاعل صحت ضمیری است
معناه یعنی بلی اگر مدت عمر من بگذرد واز برای دوستی
وحال آن باشد که وصل تو حاصل نگردد مرا راضی ام بآن
مردن اگر درست کرد نسبت من بدوستی تو
مرا بس است که گویند در میانه خلق که آن فلان بدل وجان کشته شده است
واگر بمیرم وظفر نیابم بآن بس که نسبتم بدوستی کنند از
برای عزت وبزرگی آن نسبت بس است مرا همین فخر که فخر
آورم بآنکه متهم باشم بتو ودوستی تو   وان لم افز حقا
الیک بنسبة   لعزتها حسبی افتخاری بتهمتی اعرابه
حقا تاکید معنی لم افز است والیک متعلق نسبة ولام در لعزتها
از برای تعلیل است وحسبی با مابعدش جمله اسمی جواب شرط
وضمیر لعزتها راجع بنسبت ومقصود از معنی این بیت اینست که
عاشق را تمنا همه اینست که یا منسوب باشد بمحبوب یا متهم
باشد بمحبت چرا که سرمایه بود وجود عاشق محبت است وعشق وفرح
وی همه در برآمدن آرزوست واگرچه بمیرد وبوصل معشوق

نرسد چنان باشد چنانچه در بیت دیگر گفته است   ودون
اتهامی ان قضیت اسی   فما اساءت نفس بالشهادة
سرت   لغاته دون نزد اتهام تهمت برکسی نهادن
وآن نسبت کردن کسی با شئ بچیزی که آن در او نباشد اسی
اندوه واساءت بدی رسانیدن سرت شاد کرده شد
مشتق از السرور شاد کردن وشدن اعرابه دون اتهامی
در محل رفع با بتداء وجمله بعد از وی خبر وی وفما اساءت جواب
شرط واسی منصوب تمیز یا مفعول له قضیت وما در اساءت
شاید که مخاطب را باشد وشاید متکلم را وبر تقدیر تحرکت
هر یک باکسر یا ضم وفاعل سرت ضمیری مستتر راجع بنفس معناه
یعنی اگر مرا این دولت حاصل آید که متهم گردم باتهام بدوستی تو
وبعد از آن برای اندوه عشق بمیرم نه تو بدی رسانیده باشی
ونه من ظلم کرده باشم بر نفسی که بدرجه شهادت رسیده
وشاد گشته باشد که برهم جراحت اندوه عشق شایسته شهادت
که قتیل العشق اناد لته مفرح دلگشای عاشقانست
ورسول صلعم بشارت کشتگان عشق بدرجه شهادت
کما قال علیه السلام من عشق وعف وکتم ومات مات
شهیدا   آنکس که بمیرد ز غم دلبر خویش   میدان بحقیقت که جز او نیست شهید
ولی منک کاف ان هدرت دمی
ولم اعتد شهیدا علم دائی بثبتتی
لغاته هدر خون بغیر عوض بنا وخون بها وثبته

بشد یا مرکب است اعرابه علم مبتداست و کاف خبر وی
ولی متعلق بکاف وجمله جزاء شرط و لو اعد صعف نفس
متکلم است معناه یعنی فعلک سوی کاف لی شکل
علم تو که خواهند و خواندش یعنی مردن من در عشق
بس است مرا چون خونم تو ریزی و اگر چه شهید م
نشمرند و اگر چه بدوستی توام متهم بکردانند و درین بیت کو یا
اضراب کرده از اغ یعنی ازین توقع داشتم از زیست کردن
و متهم کردانیدن من بمحبت که باکی بدانند که من از آن تو
ام یا کشته توام چه حاجت چو تو بیند آن که کشته توام
بلکه جانی چه ارزد و چه باشد از غایت حقارت که آنرا
در مقابل وصال جانان حضرت با عظمت ایثار کنند و نادان
نگران باشد چنانچه گفته است

بنزد دوست اگر تحفه صد چو جان داری
محقرست و نشاید که بر زبان آری

ولم تسوردوحی فی وصالک بذلها
لانی لبون بین صون و بذلها

لغاته ولم تسو مشتق است از المساوة برابری کردن
و لبون دوری صون حفظ است و انما مراد
محفوظ و بذله جامه کهنه اعرابه روحی فاعل لم تسو
و بذلها مفعول من و لانی و لبون تعلیل را معناه
یعنی نرزد آنست که جان من آن نیرزد که بذل کنم در وصال تو

از بهر آنکه دوری تمام است میان چیزی عزیز مصون که آن وصالست
و میان چیزی حقیر مطروح که آن جان منست

هر که نه در پای عزیزان رود
بار گرانست کشیدن بدوش

درین بیت صنعت استعاره کرده است که روح خود را از جهه حقارة
بجامه کهنه انداخته نسبت و وصال حضرت الهیت را امری عزیز عظیم
مصون دانسته

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدایی

وانی الی التهدید بالموت راکن
ومن هوله ارکان غیری هدت

لغاته تهدید بیم کردن و ترسانیدن باشد و راکن اسم فاعل است از الرکون میل
کردن و هول ترس است و مراد از ارکان درین موضع اعضا
است و هدت صیغه مجهول است از الهد شکستن اعرابه
راکن مرفوعست بخبریة ان و الی التهدید متعلق بوی و او در ومن
هوله حال را است و با در بالموت شاید که الصاق را باشد بالمعنی
سببیت و ارکان مرفوعست بابتدائیه و هدت که جمله فعلیست در
محل رفع بخبریت مبتدا و من هوله متعلق بوی معناه یعنی من
میل کنندم تا آن چیز که مرا بآن ترسانند یعنی بمرگ و حال آنست که
از بیم و ترس مرگ اعضای غیر من شکسته شده است

مرگست که جمله خلق از و بر حذر اند
من بی طلبم چو موصل او ست یار

معنی الموت تحفه المومن و جسر یوصل الحبیب الی الحبیب انجا بیدا میشود
که عاشق نترسانیدن از بلیات و مرگ پیش اهل ظاهر اشد بلاست
و طباع خلایق از آن متنفر و هراسانست از عشق باز نگردد

وازمرکی وفنا جسم خود نترسید و تجرّع کاس بلا و فنا چون شرب
جام عطا و نعا کند   ولم تعسف بالقتل نفسی بل لها به
تسعف ان انت اتلفت مهجتی   لغاته تعسف و تسعف
مستق است از الاعساف ظلم کردن و بر راه رفتن و از الاسعاف
حاجت روا کردن و مهجة در حقیقت خون دلست و بمعنی روح
استعمال کنند مجار اعرابه لام در القتل عوض است از مضاف
الیه یعنی بقتل نفسی ولها متعلق بتسعف و ضمیره عاید بقتل
و جزا شرط مقدر است و تسعف دالست بران تقدیر بیت بعزی چنین
باشد که ان اتلفت مهجتی لم تعسف علی نفسی بقتلها بل تسعف لها
بالقتل معناه یعنی ای معشوق من اگر جان من در عشق خویش
تلف کنی بر نفس من ظلم نکردی بسبب تلف کردن آن نفس بلکه
حاجت من برآوردی بسبب کشتن وی چرا که ان تلف شدن رستگاری
وی بود از قیود حجب جسمانی و واسطه رسیدن وی بود بعالم روحانی
ابوبکر [illegible] عنه در وقت وفات گفتی فزت و رب الکعبه
مصطفی صلعم در بین یعنی در وقت قرب وی با یام وفات فرمود
یعنی در ماه صفر که من بشرنی بذهاب صفر بشره الله بالجنة و بالین
از اکابر دین در حالت سکرات موت میخواندند ولا تقولوا
لمن یقتل فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم چشم بگشاد و ان
بنشنت گفت و جان بداد   خوب رویان جو پرده برگیرند
عاشقان پیش رویشان میرند   اگر سائلی پرسد که درین بیت تکرار
کشتن لازم میگردد   از ان در عبارت که بالقتل نفسی و ان اتلفت

مهجتی جواب گوییم که بقتل نفس مراد فنا بدن جسمانی است و از
اتلفت مهجتی موت دل و جان روحانی است   فان صح هذا
الفال منک رفعتنی   و اعلیت مقداری و اغلیت قیمتی
لغاته اعلیت بلند گردانیدی و اغلیت گران کردی و هذا
الفال اشارت است بموت اعرابه واضح معناه میگوید که اگر
درست گردد این فال که بر من زنند از تو که من کشته ضرب
عشق تو و مرده صولت محبت توام مرا از حضیض رجس با وج
قدس رسانیدی و قدر مرا بلند گردانیدی بلکی بالکل از کثرتم رهانیدی
و قیمتم افزودی بالکل بعشقم بعالمیان نمودی   اگر فال مرگم محقق شود
نهد روی بر آستانم فلک   و ها انا مستدع قضاک و ما به
رضاک و لا اختار تاخیر مدتی   ان قضا یعنی حکم است اعرابه
مستدع اسم فاعلست و قضاک مفعول وی و ماموصوله بمعنی الذی
و با در به بمعنی فی یعنی و ما فیه و لا اختار نفس متکلم غیره و تاخیر
مفعول وی معناه یعنی اینک من که طلب کننده حکم توام بموت من
و طالب آنچیزی که دران رضای تو باشد و اختیار نمیکنم من تاخیر مدت
عمر خود که مقام رضا بقضا از اشرف مقامات است و ترک اختیار
بنده بجهة اختیار حق از کمالات صفات است
با حکم خدایی که قضایش اینست   میسازد لا بکر رضایش اینست
وعیدک لی وعد و انجازه منی   و لی غیر البعد ان یرم بنیت
لغاته وعید وعده کردنست بچیزی بیمناک و وعد وعده کردن بچیزی

امیدناکی وانجاز وفا کردن بر وعد و وی ذ دوست و منی جمع منیت که آرزوست و یرم از الزمی انداختن اعراب وعید مبتدا است و وعد خبر وی و انجاز هم مرفوع بابتدائیه و جمله فعلی که ان یرم ثبت است در محل رفع بخبریت وی و یرم صیغه مضارعست مبنی المفعول و فاعلش ضمیری مستتر عاید بوی معناه یعنی بیم کردن و ترسانیدن تو مرا بمرگ و قتل و فنا بنسبت با من بشارتست برسیدن بامیدها و وفا کردن تو آن وعدها آرزوی دل کسی است که در دوستی چنان ثابت قدمست که اگر در همه بلاها او را در اندازند بجز بلای دوری او در ان بلاها ثابت قدم باشد

در جمله بلا اگر بیندازد یار ثابت قدم بکر جدای از وی

نقد صرت ارجو لخاف فاسعدی

بروح مت للحیوه استعدت

لغاته واضحه اعرابه فا از برای تعلیل و ما بمعنی الذی و مراد بان موت و ضمیر به راجع بوی و فاعل فاسعدی ضمیر مخاطب و مراد از وی ذات محبوب و فاعل استعدت ضمیر عاید بروح مضاف میت معناه یعنی حون پس من چنان گشتم که امید بستم بموت و فنائی که مردم از ان گریزان و ترسان اند پس سعادت بخش و نیکبخت گردان ای محبوب من جان مرده را که مستعد زندگی حقیقی شده است که عاشق در راه عشق از برای انکه معشوق وی را بیک نفس یا بیک کلمه نوازش کند هم جفا کشد و هم فنا جوید

بامید انکه روزی بعیادت من آیی چه خوشست همچو چشمت همه عمر با نوایی

و ازینجا معلوم میگردد که مرگ و فنائی که بان امیدوار است نه موت طبیعی و فنا صوریست چراکه در مقابل این موت حیوه طیبه باقیه وصال ذات احدیت میطلبد و وصول بحقیقه الحقایق می جوید و مارا بدلیل نص معلوم گشته که هر کس که موت صوری از دنیا مفارقت کند در آخرت جز آنکه حاصل کرده باشد در دنیا نرسد و هر کس که در دنیا بصر بصیرتش گشاده و بینا نباشد در آخرت مستحق حیات بقا بابقا نباشد من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا و

هر که امروز معاینه رخ یار ندید طفل راهست که او منتظر فردا شد

پس بگوییم که مراد از رجا انجار جا بفنا و موت ارادیست که تا سالک بفنای کلی در ذات احدیت مستهلک و ممسوح نگردد خود را در عین وصال یار نیابد انا ممسوح فی ذات الله سخن امیر المومنین علی است علیه که ان فنا است که سعادت بخش است سعادتی که ورای آن هیچ سعادت نیست و از ان جهت بان عبارت فرمود که فاسعدی روح میت بهموم استعدت

و بی من بها نافست فی الحب سالکا

سبیل الاولی قبلی ابوا غیر شرعتی لغاته

یعنی فدیت نفسی بمجامعه عرب گویند بابی و امی یعنی فدیت بابی و امی نافست مشتق از المنافسه بمعنی المحادثه از ان جهت که در محادثه ارسال نفس است از متکلم بگوش مستمع الاولی بمعنی الذین ابو صیغه جمع مذکر غایب از ماضی مصدر وی الابا سر باز زدن و شرعت و شریعت بمعنی هر دو طریقتست اعرابه من موصوله است و مراد ازان محبوبه است و بادر بها بسببیت راست و ضمیر مونث راجع بمحبوبه

وجار ومجرور متعلق بتافت سالکاً منصوب بحال و ذوالحال
ضمیر متکلم در تافت وسبیل منصوب مفعول تافت وغیر شاید
که مفعول له او باشد وشاید که منصوب باشد بنزع خافض یعنی من غیر شرعتی
معناه یعنی نفس وجان من فدا باد مر محبوبه را که بسبب او محادثه ومکالمه
کردم در محبت با محبان در حالتی که من راه می سپردم راه آن کسانی که پیش
از من سر باز زدند از غیر طریقت وروش من یا که سرباز زدند از همه راهها
بجز راه من که عشق ورزیدنست   آنها که خوانده ام همه از یادمن برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم   بکل قبیل کم قتیل قضی بها
انی لم یفز یوماً الیها بنظرة   لغاته قبیل گروه است
وقتیل کشته اعرابه در بکل بمعنی فی است وضمیر در بها راجع با
محبت وضمیر در الیها راجع بمحبوبه یعنی در قبیله بسا کشته که مرد
بدرد دوستی او بوده وعمر در هیچ گونه روزی فرصت دیدار
نیافته روزی ماند وپیروزی نیافت   گفتم که منم کشته دیرینه تو
گفتا تو کدامی که مرا کشته بسیست   وازین بیت معلوم میگردد که
نه هر که بجست یافت ونه هر کس که برفت برسید واین حال سالک
ابتر است   این کار دولتست کنون تا کرا رسد
وکم فی الوری مثلی اماتت صبابة   ولو نظرت عطفا
الیه لاحیت   لغاته الوری عالمست وعطف مهربانی ورحمت
واماتت میرانیدن واحیا زنده گردانیدن اعرابه واضح معناه
ای بسا کسا در عالم که محبوبه اورا بمیراند با ذوق عشق بمقصود نرسانید
ودر تیه طلب متحیر کردانیده واگر بنیکو دستی بوی بنظر مهربانی ورحمت

زنده شدی وفرخنده وبرخنده شدی   یک نظر از دوست صد هزار سعادت
منتظرم تا که وقت آن نظر آید   درین بیت سابق حکایت احوال سالک ابتر
ومجذوب ابترست که در وادی هیمان بی خبر سر بویان وبی قانون طریقت
محبوب را جویان باشند تند باد ما للتراب ورب الارباب جان بر باد
بی نیازی بر اندازند وهر دم بگوش هوش شان فرو گویندی خوانده که
ای کس نا شسته روی آخر تو کیستی   ودرین بیت حکایت احوال مجذوب
سالک وسالک مجذوب ومجذوب مطلقست چون نظر عنایت وتادیب
ربانی ملازم حال او گردد بعد از موت ارادی او را حیوتی بخشد که از او جود
حقانی خوانند که فنا با آن راه نیابد ولا تقولوا لمن یقتل فی
سبیل الله اموات بل احیاء عند ربهم صفت این طایفه است واگر
گویم که درین یک بیت هر مصراعی از وی حال یکی از این دو طایفه است هم شاید
اذا ما احلت فی هواها دمی ففی   ذری العز والعلیاء قدری احلت
لغاته احلت او از الحلال واحلت دوم مشتق از الحلول
فرو آمدن وذری زاید است وذری جمع ذروه معناه چون
محبوبه درد دوستی او حلال داشت خون ریختن من پس دانسته شد
که قدر مرا در بلند ترین جای از عز وبلندی فرود آورد که قدری
عظیم باشد که دوست بخود مشغول کشتن محب گردد
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی   شکرانه بده که زنده کشتی جاوید
لعمری وان اتلفت عمری بحبها   ربحت وان ابلت حشای ابلت
لغاته لعمری یعنی بحق جوهر من سوگند وابلت که کهنه گردانید وابلت
بحرکت با وتشدید لام به گردانید اعرابه لام در لعمری از برای تاکید

ابتلاءات دعمری مقسم به است و رنجت مقسم علیه و واقع موقع جواب
شرط و ان لفظ عمری از برای تاکید و مبالغه است بر ان نقد برا او را هیچ
جواب حاجت نباشد و ضمیر مونث در بحبها و ابلت و ابلت عاید است
بمحبوبه معناه یعنی قسم یاد میکنم بجیب خود که من در دوستی او پیوند
کردم که وجود فانی او بحدث دادم و وجود باقی ستدم و اگرچه ذات و صفات
خود نیست کردم لکن اثر از علل حدوث و امکان و نقایص حدثان
زمان خلاص و شفا دادم و اگر کسی گوید که در افنا ذات و صفات
چه پیوند باشد جواب گوییم که هرگاه که سالک را این دولت دست دهد
که خودی خود را بکلی از دست دهد چنانچه از نبود خود نشان خبر و اثر نماند
حق تعالی وجودی الهی قایم مقام وجود او سازد و متجلی بصفات حقانی
تا اگر گوید باو گوید و اگر گیرد باو گیرد و اگر رود باو رود ذللت
بها و فی الحب حتی وجدتنی وادنی منال عندهم فوق همتی
لغاته واضحه اعرابه ضمیر بها عاید بمحبوبه و با در بها سببیه را است
و وجدتنی که از افعال قلوب است و متقضی دو مفعول است یا متکلم
مفعول اول وی و جمله حالیه که ان وادنی منال است مفعول دوم و واو
در وادنی حال را است معناه درین بیت حکایت از بدایت سلوک
خود میکند و دران تنبیهی است سالک راه را تا هم از اول بداند
که اول کار قدم از خودی بیرون نهادن است و خود را بخواری رام
کردن است چنانچه میگوید که بسبب محبت محبوبه خود را کشیدم در
میان حق و نیله که ان اهل شریعت و طریقت اند بحیثیتی و وجهی
که چنان یافتم نفس خود که فروتر پایه و کمتر مایه نزد ایشان چنان

شد که آن بالای منتهای همت منست یعنی حالات کمتر و کسادیها
فروتر که طایفه سالکان مبتدی را دست دهد در مقابل حالات
خود بالاترین حال میدانم که مراد در نهایت سلوک باشد
من کیم اندر جهان نی حاصلی نی خبر از یار و از خود غافلی
جست یار و کیسم در هر دو کون مغلی سرگشته لا یعقلی
از گروه بندگان درگهش نه مبارک بوده نه مقبلی
وَاَخمَلَنِي وَهنًا خُضُوعِي لَهُم فَلَم
يَرَونِي هَوَانًا بِي مَحَلًّا لِخِدمَةِ
لغاته اخمال بی نام شدن است میان مردم و وهن ضعف و خضوع
و تواضع بیک معنی است و هوان خواری اعرابه خضوعی فاعل
اخملنی است و وهنا یا مفعول له است یا تمیز و فاعل یرونی ضمیری
عاید با هل حی و هوانا یا مفعول له وی یا منصوب بتمیز و با در بی
از برای الصاقست و متعلق بهوانا معناه میگوید تواضع من مرا
میان اهل ظاهر و سالکان آن راه از برای ضعفی که بر منست
چنان بی نام و نشان کرد که ایشان از جهة خواری من مرا محل
آن نمیدارند که شایستگی خدمت کردن ایشان باشد
من کیم گرد جهان سرگشته در میان خاک و خون آغشته
و درین بیت ترغیبی است سالک را بخمول در ابتدا حال تا چنان سازد
که کسی وبرا نداند و نشناسد که در ابتدا راه روی هر کس که شهرت یافت
با علی درجه وصول نرسید ومن درجات العز امسیت مخلدا
الی درکات الذل من بعد نخوتی لغاته اخلاد میل کردنست

و درکات مقامات نازله را گویند چنانچه درجات مقامات
عالیه را و نخوت تکبر است اعرابه واضحه معناه یعنی بعد از آنکه
صاحب جاه و منصب و تکبر بودم از درجات بزرگواری بدرکات
خواری افتادم در حالتی که میل من تا این بود که چنین شوم و در این
بیت تنبیهی است و ترغیبی هم است بآنکه درین راه نشیب و فراز
بسیار باشد و ترغیب بترک جاه و منصب آن آخر چیزی است که از
سر صدیقان بیرون رود فلو بات لی نعشی ولا جاه ترتجی
ولا جار لی نحمی بقلقه حمیتی لغاته نعشی مشتق از
الغشیان در آمدن بکسی غشیه ای اتاه ترتجی مستق از الارتجا
امید داشتن نحمی یعنی تحفظ که نگاه داشته شود و حمیه غضبیه
است اعرابه واضح معناه یعنی چون حال من در خضوع و خمول
بدین منوال است که گفته شد بس نه مرا دوری ماند که کسی از در من باز آید
بحاجتی و نه جاهی ماند مرا که کسی بان امید دارد براحتی و نه همسایه
ماند مرا که بواسطه من بماند در حمایتی و این جمله از آن افتاد مرا که هیچ
گونه نماند مرا در راه خود حمایتی
امام ام درحقی دل در کف نه رحمتی
محجورم از هر نعمتی یاران خدارا همتی
و اگر سایلی پرسد که راه رو را چگونه همت نماند جواب گویم که همت
بر دو نوع است یکی مذموم و آن همت جاهلیت و سالک را آن همت
باشد و یکی دیگر همت در دین است و سالک عارف را نظر دل باز شده
باشد داند که هر چه میرود در عالم کون همه فعلی یکی است

که در هر مظهری بصورتی تجلی می‌نماید و موحدان این را توحید افعال گویند
هران نقشی که بر صحرا نهادیم   تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
کأن لم اکن فیهم خطیرا ولم ازل
لدیهم حقیرا فی رخائی و شدتی
لغاته خطیر بزرگ قدر است و حقیر ضد آن رخا آسانی و فراخی
معیشت و شدت ضد آنست اعرابه نون درکان مخففه است از
مثقله اصل او کاننی بود از برای ضرورت شعر تخفیف کردند و از عمل
بیفتاد معناه یعنی همانا که هرگز من در میان قوم خود صاحب قدر
و مرتبت نبودم بلکه گویا همیشه خوار و بی منزلت بوده ام چه در توانگری
و چه در درویشی و درین بیت تنبیهی دیگر است سالکان را که چنانچه بترک
منصب و جاه و نعمت و دستگاه گفته و دست از خود و هرچه هست
شسته باید که از خویش و پیوند و دلدار و دلبند و زن و فرزند اعتماد
بردارد و هیچ یکی را اعتضاد نسازد   خود اما گر زدیگران خود اکن
گر با پای خود است با ما باکن   فلو قیل من تهوی و صرحت باسمها
لقیل کنی او مسه طیف جنة لغاته کنی صیغه ماضی که
مشتق است از الکنایه یعنی پوشیده کفتن و تعریف کنایه باصطلاح
اینست که اطلاق لفظی کنند و مراد معنی باشد که آن لفظ از برای
آن وضع نکرده باشند و طیف وسوسه است و جنه و جن هر دو
یکمعنی است اعرابه لقیل جواب لو قیل است و الباقی واضح
معناه میگوید که اگر گویند که تو کرا دوست میداری و عاشق
کیستی و محبوب تو کیست و من اسم محبوب خود را تصریح کنم

وفاش گردانیدن مرا گویند که پوشیده گردانید ونگفت اسم محبوبی
که محبت اوی ورزد ازان سبب که او محبت او نیز ورزد یا گویند
که دیو زده شده است و وسوسه شیطان با وراه یافته وخیال محال
در دماغ او جای گرفته   ولو عز فیها الذل ما لذ لی الهوی
ولم تک لولا الحب فی الذل عزتی   لغات عز بمعنی فقد
یعنی نایافت شدا ن جهت مفقود الوجود گویند اعرابه   عزت
عز فی لم تک است بمعناه اگر چنان بودی که خواری در جهان
نایافت بودی هیچ مراد دوستی و عشق هیچ لذتی ننمودی
عزت من در خواری که روی نمودی اگر سائلی پرسید که عزت
در ذلت چگونه تصور توان کرد جواب گوییم مراد ازین ذلت
خشوع و بندگی و خضوع و افکندگی و این حالت انبیا و اولیا
را عین عزت است که هر چند بنده در مقام بندگی وضیع تر مقام
و منزلت او در حضور عزت رفیع تر سبحان الذی اسری بعبده میخوان
ونکته فاوحی الی عبده ما اوحی میدان   بنده خاص ملک با برکه باداغ ملک
روزها ایمن از شحنه و شبها ز عسس   فحالی بها حال بعقل مدلة
وصحة مجهود و عز مذلة   لغات حال اسم فاعل مشتق
از الحلی آراستن و مدلة اسم مفعول مشتق از التدلیه حیران
گردانیدن مذلة بمعنی مولهة و مجهود آنکس را گویند که طاقت
او بغایت و نهایت رسیده باشد دران بلایی که بان مبتلا
باشد اعرابه ضمیر در بها عاید است بمحبه یا بمحبوبه و با در وی
سببیه راست معناه میگوید بنابرین مقدمات حال

که گفته شد پس حال من بسبب او آراسته است بچند چیز عجب
یکی عقل متحیر دوم صحت کسی که طاقت او در مرض طاق گشته
باشد و سیم عزتی حاصل شده باشد از مذلت و معانی این حال
را از اشیاء متضاده است بر خلاف احوال مردمان که عقل ضد
دیوانگی است و صحت ضد مرض و عزت ضد خواری و کسی را
زینت حال و حسن چیزها باشد جای تعجب است امادرین بیت
تنبیهی است بر انکه سالک را تا چنین احوال عجیبه روی ننماید در سلوک
قدم نتواند نهاد چراکه اگر عقلش بجنون آراسته نگردد ترک اسباب
دنیوی نتواند کرد و از قیود عرفیه و رسوم عادیه خلاص نیابد
واگر تا صحت مزاج وی مرض ریاضت نیابد تا قوی جسمانی ونفسانی
ضعیف گردد قوی روحانی وی غالب گردد و اگر خواری عبودیت
ملازم حال وی نگردد عزت حقیقیه که از صفات ربوبیت است که ولله
العزة ولرسوله وللمؤمنین وی را کی میسر شود   اسرت
تمنی حبها النفس حیث لا   رقیب حجی سر السری وخصت
لغات اسرار دو معنی متضاد است اخفا و اظهار در قرآن
فرمود اسروا النجوی که راز را پنهان کردند و اسروا الندامة
که ندامت را آشکارا کردند و اینجا بمعنی اظهار است که تعدیه
بمفعول دوم بلام کرده که اگر بمعنی اخفا بود تعدیه وی بلوم
مفعول نبودی یقال اسر نجواه من عمرو اذا اخفی و اسر نجواه
لعمرو اذا اظهر و حجی عقل است و سر هر امر مخفی را گویند و در اصطلاح
صوفیه در بعضی مراتب روح را و قلب را سر خوانند چنانچه

در بیانات کفته شد اعرابه آخرت تقاضای دو مفعول
کند مفعول اول مضاف و مضاف الیه است که ان تمنی حبها
و مفعول دوم وی لسری است و فاعل وی النفس و سترا
منصوب است بحال از مفعول اول و اضافه تمنی بحب متضمن
معنی من است یعنی تمنی حاصلا من حبها و فاعل حصت و مفعول وی
دو ضمیر آید اول عاید بنفس و دوم عاید بتمنی ای و خصت معناه
نفس اشکارا کرد آرزوی دوستی محبوبه مر دل مرا در حالتی
که آن تمنا پنهان بود در تماشای عقل رقیب خاص نبود انجا و نفس
خاص ان تمنا بود با دمن در میان نهاد چراکه دل خازن اسرار
و حافظ از ارو امین ملک جبارایت در بدن
در کنج بدن کنج الهی دل ماست و عقل را ازان سبب رقیب خواند
که عقل مانع نفس است از وصال چراکه وصال نفی فناد ست بدهد
و عقل محب بقا است و بحر عشا قست که عقل عقیله عشاق
وان باعقال و عقیله راه رفتن نتوان فاشفقت من سیر
الحدیث بیبادری فتعرب عن سری عبارة عبرتی لغاته
اشفاق بمعنی حذر آمد و بمعنی رحمت نیز آمد و هرگاه که مراد
حذر باشد تعدیه او بمن کنند و اگر مراد رحمت باشد تعدیه بعلی
باید کرد و تعرب مشتق از الاعراب بیان کردن و عبارت
محاورت است از معنی بلفظ و عبره اشک است اعرابه باد ر
بیادری بمعنی فی است و عباره مرفوعست بنا علیه تعرب معناه
یعنی چون نفس من نفی وصال محبوب بر سر من اشکارا کرد

ز سبیلم من که این راز سرایت کند بسایر اجزای وجود من
بس اکر از راه کذر دیده اشک با دیدن کیرد سان آن سر کند
که نشان حال مشتاقان آب دیده است که از نشان قال بیان او
عیان تر است کرجه همه جهد نبد کی بنمایم
ور عشق تو بیش کس زبان نکشایم هم بر سر آب آید این قصه من
با آب دو چشم خویش بر می نایم تغالط بعضی عنه بعضی صیانة
و سبنی فی اخفایه صدق لهجتی لغاته مغالطه در غلط انداختن
است و مین دروغ و لهجه فصاحتی است و رزبان اعرابه
ضمیر عنه عاید است ببعضی اول و متعلقست بصیانه و صیانه
منصوبست بتمیز و واو در و مینی از برای حالت و صدق
لهجتی خبر مبتدا است که آن و مینی است معناه یعنی بعضی
از قوای من در غلطی اندازد بعضی دیکر را از برای صیانت
سر مصون از این بعض و حال آنست که در رفع من و رپنهان
داشتن از عین صدق لهجه منست و این چنان باید دانست
که در میان قوای روحانی و جسمانی مغالطات بسیار افتد
بان معنی که هر یکی از قوای ادراک چیزی از ان سر مصون کنند
که ان دیکر نکند از بهر انکه ادراکات متنا و تست بس هر یکی
محافظت آن میکند که می باید و ان دیکر غلطی نبدارد و غرض
ازان تطویل لحقیق معنی تغالط عنه بعضی بعضی است و این
معنی در بن سند رجست باد وست تمر و با دوست بدت میکویم
تا هیچ کس نداند دوست ندارد جز من ولما ابت اظهاره لجوانحی

بدیهةُ فکری صُنتُه عن رُویتی لغاتِه ابت که سر باز زد
وجوانح قوای باطنه وبدیهه فکر آن معانی بود که بی ترکیب
در مقدمات در دل حاصل وحاضر کردد وصیته مشتق از
الصون نکاه داشتن وروِیّه بکسر واو وتشدید فکر است
اعرابه فاعل ابت بدیهه است واظهاره مفعول اوست منصوب
بانزع خافض وصیته جواب لما است معناه یعنی چون
بدیهه فکر من امتناع نمود از ظاهر کردانیدن ان سر محفوط من
قوای باطن من نیز از فکر خود وعقل خود آنرا نکاه داشتم
چو سر باز زد فکرتم از بیان من آن سر ز فکرم بکردم نهان
وبالغتُ فی کتمانه فَنَسِیتُه وانسیتُ کَمْنی ما الیه اسَرّتُ
لغاته واضحه اسرت راز کفت اعرابه ضمیر در کتمانه
ونسیته عاید است به سر وانسیت بنا مجهول است ونا قایم
مقام فاعل او وکمنی مفعول او وما موصوله وضمیر در الیه عاید
به قوله بسری در ان بیت سابق که فنعرب عن سری عبارة
بزعمی ودر بعضی نسخها ما الی اسرت است وچون ضمیر الیه
عاید با سر باشد همین یعنی دهد وفاعل اسرت ضمیرست
عاید با نفس معناه یعنی با جدی بالغت کردم در کتمان سر
که سر نیز فراموشم شد وفراموشم کردانیده شد مرا وشاندن
انجیوی نیز که نفس من با سر من از نهانی کفته بود وسالک
با بر خود وصفات خود قلم نسیان نکشد سر او شایسته تجلی حق
نکردد یک ورق از عشق تو حاصل کردم

سیصد ورق از علم فراموشم شد فکان اجنی فی غرس
المنی ثمر العنا لله نفس فی مناها تعنت لغاته
الجنی میوه از درخت چیدن وحاصل کردن وغرس درخت نشاندن
وتعنت صبر بر عنا کردن اعرابه اجنی صنعت متکلم است از مضارع
جنی یجنی اجنی وبواسطه ان جازمه ما از وی ساقط کشته جنی بماند
وثمر منصوب بمفعولیه وی ولله نفس قایم مقام جزا شرط محذوف
که فلا باس وفاعل تعنت ضمیری عاید با نفس معناه میکوید اکر حاصل
درخت امیدی که نشاندم در بستان عشق ثمرش عنا ورنج وبلا بود
هیچ باکی نیست خوشا نفسی وخیر رساد از حق با آن نفسی که در آرزوی
خود بر بلا صابر باشد مرانه هر که در زمین دل درخت محبت نشاند
ثمرش ور دنیا جز بلا ومحنت نباشد واز شاخ درخت عشق جز ثمر بلا وعنا
نتوان چید که در نهاد او وجز این نهاده اند
بکوشش نروید کل از برک سبد بکرمابه رنکی نکردد سفید
واحلی امانی الحب للنفس ما قضت عناها به من اذکرتها وانست
لغاته احلی شیرین تر قضت حکم کرد اعرابه احلی مرفوع
بابتدا به وما قضت خبر وی وفاعل قضت من در من اذکرتها ومراد
از ان من محبوبه است وعناها یا مرفوع است بجرم مبتدا المحذوف
یعنی هو عناها یا عطف بیان ما است در ما قضت ومنصوب المحل
باشد ومفعول اول لا اذکرت وهر دو مفعول انست محذوف وقرینه
دال بر حذف سیاق کلام است معناه وشیرین تر آرزوئی از
آرزوها دوستی بر نفس آن رنجها است که حکم کرد به آن کس که یادش

آورد آرزوها را و بازا[illegible] برد یعنی محبوبه بیاد محب آورد
آرزوها وی و رنجها و شقتها عشق وی با آن صید دلش کند
تلطفا به و بازارها دش ببرد تا مان مشغول نگردد و او به وصول
بار نماند تعطفا و این بغایت شیرین آوردن و بردنیست که دران
هم دیدن عنا آرزو است تا در عشق بماند و هم چشم ازان فرو
گرفتن است تا بان از وصول محبوب باز نماند که هیچ چیز عوض
و بدل وصل نگردد. د عاشق صادق پیوسته این گوید
مجنونم اگر بها لیلی ملک عجم و عرب بستانم
اقامَتْ لَها مِنّی عَلی مُراقِبا خَواطِرَ قَلْبی بِالْهَوی اِنْ اَلَمَّتْ لغایة
واضحه الم که فرو آمد مشتق از الالمام فرو آمدن اعرابه ضمیر در لها
راجع بمحبوبه و مراقبا حال از فاعل اقامت و اسم فاعل است و عمل فعل کند
و خواطر را منصوب گرداند مفعوله و باء در بالهوی بمعنی فی است و لام در وی
عوض از مضاف الیه یعنی فی هواها و ان المت بکسر واصح و ان المت بفتح
نیز خوانده اند و گویند ان مصدریه است و او با فعل خود در تقدیر مصدر
باشد ای الالمام و بر بن تقدیر بدل اشتمال باشد از خواطر معناه
یعنی محبوبه از برای خود از قوای من بر من رقیبی گماشت تا اگر خاطر خواطر
ان عقلانیت دل من در محبت وی بغیر او فرو د فرود آید او بداند و مراد
از مراقب در بن بیت گماشته محبوب است بر خواطران عقلست بدلیل
انکه ازان مشهور در بیتی گفت که حیث لا رقیب تجنی و عقل رقیب حق است
بر نفس یا در عالم سفل تا او را از وقوع در مهالک و بلیات نگاه بانی کند
و بر رشد و راه برد او گردد بحق تا او را بمقامی رساند که از وسواس شیطانی

وهواجس نفسانی [illegible] خاطر را ازان جهت بلفظ
جمع گفت که نزد طایفه از محققان خاطرها سه قسمست رحمانی
اگر جاذب دل گردد بحق مطلق و ملکی اگر مایل دل گردد بعالم
علوی و امور اخروی و شیطانی اگر دعوت دل کند بسفلیات
ظلمانی و لذات نفسانی و بعضی دو قسم کرده اند و گفته اند اگر خاطر
خاطری در آید که مبتعد باشد بنده را از حق و از اشتغال وی بعالم علوی
نورانی از خاطر شیطانی است و اگر بر عکس این باشد آن خاطر رحمانی است
دل یکی منظریست ربانی منزل دیو را چه دیو خوانی
فَاِنْ طَرَقَتْ سِرّاً مِنَ الْوَهْمِ خاطِری بِلا خاطِرٍ اَطْرَقْتُ اِجْلالَ هَیْبَةٍ
لغایة طرق که سامد مشتق از الطرق و خاطر اینجا
مراد دل است و حال گفته و محل خواسته و خاطر ثانی غیر معجمه و طا معجمه
معنی وی منع است بلا خاطر سامانع اطرق مشتق از الاطراق
چشم پیش پای کاشتن از شرم یا ترس و اجلال بزرگ داشتن است اعرابه
فاعل طرقت ضمیری بوذ عاید بمحبوب منصوب بحال معناه
میگوید زیرکی محبوبه بر من وصف وی بر من اگر شبی بر دل بگذرد در حالی
که مخفی باشد ان گذشتن وی بر وهم و عقل و ان گذشتن چنان باشد که هیچ
مانعی نباشد از غایت تعظیم و هیبت وی سر در پیش اندازم و چشم بر
پیش پای گمارم وَیُطْرَفُ طَرْفی اِنْ هَمَمْتُ بِنَظْرَةٍ
وَاِنْ بَسَطَتْ کَفّی اِلَی الْبَسْطِ کُفَّتِ لغایة تطرف بمعنی بصرف
الطرف گردانیدن و طرف چشم است و هم قصد کردن و بسط
کف گشادن آنست اما در قصد و تعرض چیزی استعمال نیز کند

وبسط گویند در مباسطه در کلام و گفت مشتق از الکلام الکف
باز داشتن اعرابه ظرف مفعول مالم یسم فاعله و بظرف و مفعول مالم
یسم فاعل گفت ضمیری مونث عاید بالکف معناه یعنی هرگاه که چشم
من قصد نگریستن کند بمحبوب یا قصد آن کند زبان من با سط اعادة
در سخن با وی هم چشم باز گردانیده شود از نگریستن با جای دیگر
نگرد و هم زبان منع کرده شود از گفتار با گستاخ نگردد و این
از جمله اشعه انوار قاهره و تجلی حضرت با عظمت باهره محبوب باشد
که محب را نه زهره نگریستن و نه مجال گفتن باشد در حالت زبان انا افصح
العرب والعجم مصطفی را در شب معراج چون خطاب رسید که الم
نزلک ربک   ففی کل عضو فی اقدام رغبة   ومن هیبة الاعظام
الاحجام رهبة   لغاته اقدام پای واپیش نهادن است واحجام
ضد آن واعظام بزرگ داشتن و رهبة ترس اعرابه اقدام والحجام
مرفوعند بابتدائیة و در هردو موضع جار و مجرور متقدم بر وی
محلا مرفوع است بخبریة هر یک معناه سکونید در هر عضوی از اعضای
رغبتی است بسوی محبوب چرا که همگی محبت وی همگی من فروگرفته
لیکن از هیبت وعظمت وی در هر یک از جوارح وجوانح من منعی است
و باز ماندگی از قرب حضرت وی
لفی وسمعی فی آثار رحمة   علیها بدت عندی کایثار رحمة
لغاته فی اول فم است مضاف بیاء متکلم یعنی دهان من
و فی دوم ظرف است بیاء متکلم یعنی در من اعرابه فاعل بدت ضمیر است
عاید باثار و علیها مفعول وی و جمله در محل نصب بانکه حال باشد
از مفعول و شاید که ضمیر بدت عاید بمحبوبه باشد معناه یعنی مر
دهن من وگوش من در من آثار رحمت و ازدحام است بر محبوبه من
در آن حالتی که ظاهر میگردد بر من محبوبه و حاضر میشود نزد من
همچنانچه حضور وی ایثار رحمت است تا هر یک از وی نصیبی گیرند یا چنین
گویم که مر دهن وگوش من در من در حالت حضور من محبوبه نزد من ایثار
ازدحام و رحمت است با یک زبان میخواهد که با وی گوید و چشم نخواهد
که او را بیند وگوش میخواهد که آواز او را بشنود همچنانچه در آن حالت
ازدحام است از جمله ایثار رحمت و ترحم بر یک دیگر که چشم بدهن میگوید
تو بگوی و دهن بچشم میگوید تو ببین و در آن حالت نه چشم را یارای نگریستن
و دهن را قوت گفتن   عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز   لسانی ان ابدی اذا ما تلا اسمها
له وصفه سمعی وما صم یصمت   واذنی ان اهدی لسانی ذکرها
لقلبی ولم یستعبد الصمت صمت   لغاتها تلا فعل ماضی است
از التلاوة خواندن و ما صم ای ما صار ذا صم یعنی کردن گوش کشت
و اهدی که هدیه داد و لم یستعبد که به بندگی فرا نگرفت اعرابها
لسانی مرفوع بابتدائیه و یصمت جمله فعلیه در محل رفع بخبریة
وی و ان در آن ابدی شرط و جزا جمله جزاء وی و سمعی فاعل ابدی خبر جمله
لسانی فاعل تلا و ضمیر در له و وصفه عاید بسمعی معناها یعنی اگر
گوش من ظاهر کند وصف خود که آن استماع کلام محبوبه است که
انگاه که زبان بخواند نام محبوبه از برای آنکه تا گوش بشنود و حال آن
باشد گوش از شوق استماع کلام و لذه آن کر نشده باشد زبان از

جهت ترحم بر گوش خاموش کرده و ترک حفظ خود کند که ان کفش
نام دوست است تا گوش دران حال بزبان حال گوید
این طرب انجاست که بر کف نام دوست
با جان وجامه بذل کنم بر پیام دوست
تو همچنین اگر زبان عطا بخشیدم دل را بیاد کردن دوست و ما لک
سکوت گشته باشد زبان از غایت وجدی که زبان باشد باید
دوست گوش من ترحم بر زبان وخود را گر سازد وایثار حفظ خود
کند بزبان وخود را گر ساخته بزبان حال بزبان قال میگوید
می نالید من صنک خوش می نالی اغار علیها ان اهیم بحبها
واعرف مقداری فانکر غیرتی لغاته واضحه غیرت رشک
است اغار صیغه متکلم فاعل وی انا مستتر در وی وهمچنین اعرف
وانکر وضمیر در علیها راجع بمحبوبه معناه میگوید من غیرت ورشک
می برم از خود بر محبوبه بچون منی که باشم از صغیری وحقیری که
سینه محبت او باشم با عظمی وکبیری پس باز قدر خود را می بشناسیم
که من کیستم در وجود با چیستم در شهود تا گویم که مراد غیرتی است
پس بان سبب منکر غیرت خود میکردم تا خود چنین گویم که آن غیرت
از ان می برم که خود را نا چیز میدانم پس اندیشه میکنم که من مصنوع
بید قدرت حقم وبرگزیده او از میان خلقم پس منکر غیرت خود میکردم
واین هردو معنی خوب است از برای انکه در طرفی چون نظر بحدوث
خود میکند خود را نا چیز میداند ومیگوید
خورشید نخواهم که به سعد روت رشک آیدم از سایه که گیرد مو بیت

از باد صبا دین چون می شنوم کو را چه محل که بگذرد در کویت
ودر طرفی دیگر نظر بقدم ولطف حق میکند که صانع اوست واز ان
غیرت بار میکردد ومیگوید هر پشه که از کوی تو پرواز کند
صیدی کند او که باز نتواند کرد بدانایدک الله ووفقک که غیرت
در راه حق بر دو قسم است یکی غیرت محب بر محبوب خود ودوم غیرت
محبوب بر محب خود هرگاه که محب غیرت آرد بر محبوب نخواهد
که هیچ کس چون وی جز محبوب او محبوب گیرد ودشمن محبوب او همچون
او دشمن دارد قال الله تعالی فی الحدیث مع الرسول العرشی وجبت
محبتی للمتحابین فی والمتزاورین فی وهرگاه که محبوب غیرت آرد بر
محب نخواهد که بجسمی جز بوی التفت کرده ومحب هیچ چیز در
دل راه ندهد که خانه جای غیر بود یا مجال دوست
نه بینی که یعقوب ملتفت یوسف گشت غیرت دیده از وبستد وابیضت
عیناه من الحزن مصطفی بحسن وحسین ملتفت گشت غیرت یکی را
بزهر کشت وکشید ودیگری را بتیغ بزند وخطاب فرمود که یا محمد
کیف شغلت قلبا فیه محبتی بحب الحسن والحسین هما فاستقم
در مذهب ما بوی نگنجد با دوستی ما دوئی نگنجد فتخلش
الروح ارتیاحا لها وما ابری نفسی من توهم منیة
لغاته اختلاش دبودنست وارتیاح شادی نمودن اعرابه
لام در الروح عوضست از مضاف الیه یعنی روحی وارتیاحا
منصوبست بتمییر یا مفعول له است وضمیر در لها عاید بمحبوبه وواو
در وما ابری حال راست معناه یعنی روح من از محبوب شادی

می رباید و کسب میکند علی و نابل شد بحضر محبوبه و حال آنست
که من نفس خود مطهر و متراغی دانم از توهم ارزو در دل یعنی
بقایا ابانته درمن هنوز هست که منبه لازم ابانة است پس ذکر
لازم کرده و مراد ملزوم بود   وما ابری نفسی ولا ازکیها
که هرچه نقل کنند از شرود امکانش   یراها علی بعد عن العین مسمعی
بطیف ملام زایر حین یقظتی لغات مسمع بفتح میم محل سمع است یعنی
کوش و طیف خیالست و ملام مصدر میمی است بمعنی ملامت و
یقظه بیداری اعرابه فاعل یراها مسمعی است و علی یعنی مع
ای مع بعد و لام در العین عوض از مضاف الیه خبانچه تنوین
در ملام عوض از اضافه یعنی بلام رجل زایر و زایر صفت ان رجل
محذوف است معناه میکوید کوش من با انکه دورست از چشم من
می بیند محبوبه را بسبب خیال کسی که زیارت کننده و ملامت کننده است
در حالت بیداری من یعنی در خواب خود خیال محبوبه برابر چشمست
در بیداری نیز چون کسی مرا ملامت میکند و ملامت کننده است
در حالت بیداری بحسب محبوبه باز خیال از راه شنودن نام او برابر
کوش می آید و کوش همچو چشم او را می بیند و اگر سایلی کوید که وظیفه
کوش شنودنست نه دیدن جواب کویم که سالک در مقام
جمع هریکی از قوای مختلفه وی کاران دیگر کند چنانچه چشمش کوش
کرده و کوش چشم شود با همه بیند و بهمه شنود که هریکی در مقام
خود از حظ یکدیکر با نصیبند الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر
حکایت از نصیب طعم و مذاقست کوش را و درین معنی تسبیح
درس

بعد ازان ابیات دارد   کفتم بابرو و شنیدیم بچشم   در نظم
فارسی اشارت بهمین معنی است   فیغبط طرفی مسمعی عند ذکرها
ویحسد ما افنته منی بقیتی لغاته غبطه آرزوی مثل
آنچیزیست که دیگری را باشد از نعمت بروجهی که از نعمت ازوی
هرگز زایل نشود و حسد آرزوی عین آنچیزیست که دیگری را باشد
خواهان دیگر زایل شود و او را بود و درین بیت حسد بمعنی غبطه
است و از جهت انکه درو معنی زوال هست بلفظ حسد کفته اعرابه
طرفی در تقدیر رفع بنا علیه یغبط و مسمعی مفعوله وی و بقیتی فاعل یحسد
و ما مفعول وی و فاعل افنت ضمیریست مونث عاید بمحبوبه معناه
یعنی چشم من بر کوش من غبطت می برد در حالتی که کوش لذت سماع کلام
دوست می یابد ای کاشکی که همچنانچه لذت رویت دیدار دارم لذت شنودن
کفتارم نیز بودی همچنانچه کوش را و شاید که کوش نیز همین غبطت برد بر
چشم که ای کاشکی آنچ چشم می یابد از شهود حسنی هر انوار ذاتی را من نیز
یافتمی و همچنین حسد می برد انچه از من باقی است از قوتها بران
قوای که محبوبه ان افانی کرده اند از من که ای کاشکی که من نیز
درو فانی شدمی تا همکی من در فنا بدولت کلی بالکل الا وجه
رسیدی   باز تو بر تو درم با فنیست   رفتار ذات در نتوان زد
امنت ما بی فی الحقیقة فالوری   ورایی و کانت حیث
وجهت و جهتی لغاته ورا ممدود پس و پیش را کویند
و درین بیت مراد پس است و وجهه بکسر واو نوعی است از
توجه و کلی کویند و مراد ان چیز باشد که روی بآن آورده اند

باشد قبله چنانکه در لکل وجهة هو مولیها مراد قبله استاعرابه
واضح معناه یعنی چون محبت مرا نسبت کرده اند در محبوب
وذات من در ذات او فانی شد چنانچه اثنینیه برخواست
ومرا نسبت باجهات عین قبله شدم پس مرا امام من که من در
ظهار بوی اقتدا کرده باشم بلکه مرا ائمه ایام مقتدی وامام من
باشم که عالم را پس پشت بگذاشته باشم و دل من بهر سوی که
روی آورد روی او بحق باشد وحسبت معنی فاینما تولوا فثم وجه الله
مراد وی نموده باشد یَرَاهُ اَمَامِی فِی صَلٰوتِی نَاظِرِی
وَیَشْهَدُ فِی قَلْبِی اِمَامَ اَئِمَّتِی لغاته امام بفتح بمعنی پیش
وائمه جمع امام بکسر همزه پیشوا اعرابه فاعل یراه ناظری
وضمیر متصل یراه مفعول وی و راجع با اَمامی که در بیت سابق
یاد کرده و اماما فی ظرف مکان وفاعل یشهد فی قلبی است وامام
منصوب بانکه مفعول دوم وی است معناه یعنی چشم می بیند
امام مراد در نماز گذاردن من که ظاهرا که او پیشوای منست و من بوی
مقتدی ام و دل من می بیند بچشم بصیرت که من پیشوای جمله پیشوایانم
باطنا و این سخن از قبیل شطح عرفا است و عرفا را از انبیا و اولیا
در غلبات حالات کلمات شطحیات است اما چون بر حال غالب
گشته اند در مقابل این کلمات که رایحه انانیت از ان مشموم
خضوع وانکسار دیگر کلمات گفته اند که عذر آن خواسته اند
شطح رسول ما است محمد مصطفی سرور انبیا ومهتر اولیا صلی الله
علیه وسلم که لست کاحدکم وآدم ومن دونه تحت
لوای وکنت نبیا وآدم بین الماء والطین وچون ازان حال باز آمد
فرمود انا ابن امراة تاکل القدید واذکرونی فی صالح دعائکم ولا
تبالغوا فی مدحی انا بشر مثلکم وشطح اولیا است لیس فی جبتی
سوی الله وسبحانی ما اعظم شانی وقدمی علی رقبه جمیع الاولیاء
وامثال این از اکابر اولیا نقل کرده اند وشیخ ناظم قصیده قدس
سره از اعاظم اولیا بوده است این کلمات از وی شطح محمول باید
کرد واگر چه این سخن ورا توجیه با ان توان کرد که میگوید من در
ظاهر اگرچه مقتدا ام برائمه ظاهر اما از ان جهت حلیفه ختم در باطن
جمله ائمه ظاهر استمداد از من کنند که نزد طایفه از محققان آنست
که خلافت ولایت مطلقه من جمله اولیا را است وایشان افاضت
فیض برائمه ظاهر میکنند ولا غرو ان صلی الامام الی ان
ثوت بفؤادی وهی قبلة قبلی لغاته لا غرو نه عجب
ثوت مشتق از الثوا مقیم شدن اعرابه ان در ان ثوت
اگر بکسر همزه خوانی مخففه از مثقله باشد یا شرطیه وجزای
وی محذوف ولا غرو دال بر ان واگر بفتح همزه خوانی خبریه
باشد یعنی که فاعل ثوت ضمیری عاید با ذات وبا در بفؤادی
بمعنی فی ودر بعضی از نسخها بجای الامام الانام وقبلی نیز با متکلم
هم نسخه است ودرین تقدیر باشد که قبله کل قبله معناه
نه عجب اگر امام یا اهل ایام یا خلق انام نماز گذارند ودر ان
روی بسوی من آرند که حقا که ذات متعالیه حق در دل من جای
گرفته بحکم اوست که قبله هر قبله ویست یا اوست که قبله قبله منست

تا در دلم نشستی ای جان دلبر جم · یک قبله دو عالم کردم نه در فرسم
وکل الجهات الست نحوی توجهت · بما ثمه من نسک
وحج وعمرة لغاته نحو یعنی او جانبست وبمعنی قصد
نیز آمده است ثمه اینجا ونسک عبادتست اعرابه با در بما ثمه بمعنی مع
است معناه یعنی کعبه با جهات شش گانه وی وا هرچه ایجابست
از عبادت وارکان حج وشرایط عمره وطواف کعبه وسعی
ورمی وقربان وغیران روی جمله سوی من کردند چراکه مطلوبه
ومقصود همه من دارم که کامل در مقام جمع چون خود را جمع آرد همه
متفرقات استفاضه ازو کنند مولانا روم قدس سره می فرماید
ای قوم بحج رفته کجایید کجایید · معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو هم خانه ودیوار بدیوار · در بادیه سرگشته چرایید چرایید
لها صلوتی بالمقام اقیمها · واشهد فیها انها لی صلت لغاته
واضحه مراد از مقام ظاهرا مقام ابراهیم است علیه السلام که
حجاج اینجا نماز گزارند وباطنا مراد از مقام قلب است اوست که
جامع است میان وحدت وکثرت اعرابه ضمیر در لها راجع بمحبوبه
ممحا نجانها وبا در بالمقام بمعنی فی ولام در المقام از برای عهد
وضمیر در اقیمها وفیها راجع بالصلوات وضمیر در انها معناه
یعنی از غایت تجردی که مرا حاصلست از غایت ما سوی الله هر نمازی
که می گزارم در مقام جمع دل همه حق راست
در کوی خرابات کسی را که نیازست · هشیاری ومستیش همه عین نمازست
ودر عین آن نماز گزاردن من چنان می بینم من که حق نیز از برای من نماز

بگذارد یعنی بر من رحمت میفرماید وتحقیق این سخن یعنی نماز را
گزاردن حق تعالی اولا بروایت حدیث کنم رسول صلعم فرمود که
در شب معراج چون ببارگاه حضرت قرب الله رسیدم خطاب
رسید که قف یا محمد ان ربک یصلی وثانیا تحقیق این از روی
ظاهر اینست که صلوة از حضرت الله رحمت باشد واز ملائکه استغفار
واز روی باطن اینکه در مقام احدیت جمع که واصل بآن مقام صاحب
حاصل میگردد اثنینیه مرتفع میگردد مصلی ومصلی له در حقیقت
باعتبار هویت ساریه در جمیع جمله یکی می نماید اگرچه بصورت متعدد
می نماید چنانکه گویند که در مقام جمع شکر وشاکر ومشکور وذکر
وذاکر ومذکور یکی می نماید که تعدد در همه مراتب بحسب صور عبودیت
وربوبیت است واحدیت بسبب حقیقت هویت بر این معنی تلفیق
کرد شیخ رحمه الله علیه واین بیت دیگر گفت · کلانا مصل
واحد ساجد الی · حقیقته بالجمع فی کل سجدة · وما کان
لی صلی سوای ولم تکن · صلوتی لغیری فی اداء کل رکعة
لغاتها کلانا هر دو ولفظی است دایم الاضافه معناها
یعنی من ومحبوبه هر دو در حقیقت یک نماز گزارنده ایم ویک سجده کننده
ایم بر یک حقیقت واحد بحسب مرتبه احدیت جمع در هر سجده وار
برای من جز من هیچ کسی دیگر نماز نگذارد چراکه ما هر دو یکی ایم بحقیقت
ونباشد از برای غیر من بلکه عبادت وصلوة همه مراست چراکه هم
عابدم وهم معبود وهم ساجدم وهم مسجود وهر یک باعتباری
واحدست جمع جامع همه چنانچه در مقدمه شرح داده شد ودرین

کلام سابق هرچند ناظم حکایت از وحدت کند اما بزبان کثرت
کند که دران بیان من و او من بود پس بعبارت سابقه حقیقت وحدت
بود از ان پس از وحدت صرف پرده برانداخته خواهد کند

الی کم اواخی الستر ها قد هتکته   وحل اواخی الحجب فی عقد بیعتی

لغاته اواخی بضم همزه مستوی است از المواخاة برادری و هم عهدی
کردن با یکدیگر و اواخی بفتح همزه جمع اخیه است و آن بندی
باشد که طرفی او بمیخ بسته و طرف دیگر بردابه بسته و ستر بکسر
سین حجابست و پرده و ها اصلها، بهمزه در آخر یعنی خذوه
از اسماء اشارت و هتک پرده دریدن اعرابه واضح واو
در وحل حال راست معناه میگوید تا کی و چند مراعات
اصحاب ظاهر و معاهدت ارباب حجاب کنم و همه سخن از
مقام عبودیت گویم حاضر باش که پرده برداشتم

اینک من و هتک پرده بادا بادا   پرده از روی کار برگیرم

با وجوه ربوبیت که پوشیده بپرده عبودیتست جمال
ننماید   باری بنگر که از که بی مانی باز   وحال
آنست که واکشادن بند محکم حجب و استار در عقد بیعت
ازلیه من باز است یعنی استعداد من در ازل حنان
افتاده و حکم لم یزل بر عین ثابته من چنین رفته که بند از
مشکلات و پرده از روی معضلات بردارم تا کی
عرایس نفایس حقیقت پرده نشین خلوت طریقت در زاویه
شریعت باشد هان پرده برداشتم کو صاحب نظری که ببیند

که شریعت عین طریقت و طریقت عین حقیقتست یکی هر یکی
مستتر بیکی و عارف داند که جمله یکی تا ظن نبری که هست این دو سه تو

مُنِحتُ وِلاها یوم لا یوم قبل ان   بدت لی عند العهد فی اولیتی

لغاته منحت مستوی از المنح عطا دادن اعرابه بدت فاعل ضمیر
عاید بمحبوبه معناه میگوید محبت محبوبه که مرا حاصلست محض
عطاست نفی کسب دران مدخل ندارد   نقد حسنی کم او قد خاصه
بدست مفلسی   آن روز که هنوز نبود ملک جهان هنوز ظهور
فیروز نبود پیش از آنکه محبوبه برمن ظاهر گردد و نزد عهد الست از من
عهد گیرد این محبت او مرا عطا بود و اضافه اولیتی از ان جهت نمود کرد
تا اشارت کند باولیتی که آنرا مقام وجود ثانی عدم و تحقیق ان
مجملا در مقدمه این کتاب یاد کرده ام و مفصلا در ترجمه النصوص
باید طلب کرد که آنجا مبسوط کفته شد و حاصل سخن شیخ رحمة الله علیه
در بیت مولانا روم قدس سره در بیت فرموده

پیش از ان کاندر جهان باغ و می و انگور بود
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

فنلت هواها لا بسمع وناظر   ولا باکتساب واجتلاب بجبلة
وهمت بها فی عالم الامر حیث لا   ظهور وکانت نشوتی قبل نشاتی

لغاته نیل رسیدن واجتلاب کشیدن و ازجای بجای بردن
وهمت مستوی از الهیمان و نشاة آفرینش و وادید آمدن
اعرابهما واضح معناهما یعنی چون از پیش گفتم که دوستی محبوبه مرا
عطاییست پس رسیدن بمحبت وی نه بسعی گوش و آلت چشم و گوش

بود و نه بواسطه وجود من مدهوش بودکه پیش از و بود وجود
و هستی عقل و هوش و چشم و گوش من بحبّت واصل بودم و سیمان
در عالم امر که آن مجرّدا نست سر احاصل بود و آن دولت من متواصل بود
ما شیر و می عشق تو با هم خورده‌ایم   با عشق تو در طفولیت خو کرده‌ایم
نی نی غلطم چه جای اینست که ما   با عشق تو در ازل بهم پرورده‌ایم
فان فی الهوی ما لم یکن ثمّ باقیا   هنا من صفات بیننا فاضمحلّت
لغاه اضمحلال شدن یعنی رفتن و نیست شدن چیزی باشد
و مراد از باقیا در بیت حاصلا است اعرابه فاعل اضمحلّت ضمیر است
عاید بصفات معناه یعنی چون من در سیمان محبّت افتادم محبّت نیست
گردانید ابجیری که بود اعنی یعنی در عالم امر از صفات بشری که
اینجا حاصل شد که میان ما که آن صفت حدوث و وجودات
اضافیّه است پس از صفات نیز که موجب تثنیه بود مضمحل
گردانید از دوستی با جان کشم که بودم   فالفیتُ ما القیتُ
عنّی صادرا   الیّ و منّی واردًا بمزیدة   لغاه القیت
که یافتم والقیت که بلیلم و برسیدم اعرابه الیّ چون یعنی
وحدت است دو مفعول خواهد مفعول اوّل وی ما القیت و دوم
آن واردا باشد و عنّی و منّی هر دو متعلّق به القیت و صادرا
منصوب باشد بحال و باء در بمزیدة بمعنی مع است و مزیدة یا با
اضافه نیز نسخه است معناه میگوید که چون صفات بشریت
مضمحل گشت چنین یافتم که آنچه دیدم که از من صادر شد از افعال
من در حالت صدور از آن از صفات خود دیدم آن خود بر من وارد میگشت

را جزئی چند زیادت بر آن و آن افعال صفات از آن من نبود
و تحقیق این سخن آنست که سالک چون بمقام عرفان رسید بصر بصیرتش
کشاده شود و به بیند و بداند که هرچ از وی صادر شده بود از کمالات
صفات و افعال جمله صفات و افعال حق بود و او جز مظهری نبود
نبود بلکه زیادت از آنکه از وی صادر شد در مبادی سلوک بعد از عرفان
شد که بر او وارد میگردد از غرایب قدرت و عجایب حکمت و ما رمیت اذ
رمیت ولکنّ الله رمی اشارت بدین حالتست و اگر با اضافت در آخر
بمزیدی باشد معنی این باشد که آن صفات و افعال بمن وارد میگردد
را بمحبوبه من که آن مزیدست مرا و لدینا مزید بقول بعضی از علما
ظاهران دیدار حق است   و شاهدتُ نفسی بالصّفات الّتی بها
تحجّبتُ عنها فی شهودی و حجبتی   و انّی الّتی احببتها او بحالة
وکانت لها نفسی علیّ تحیّلی   لغاتها واضح لا بحاله که بر
وجان و شک نیست تحیلی اسم فاعلست احال یحیل یعنی احوالت کننده
اعرابها واضح با در بالصّفات یا بمعنی حلاو به است یا معیّه است
و در بها ضمیر عاید بصفات و ضمیر در عنها عاید بمحبوبه و او در و کانت
حال را است معناها یعنی مشاهده کردم من در حال شهود من
بحضرت نفس خود را که ملتبس بود بصفاتی بسبب آن صفات
من در حجاب بودم و آن صفات نقایص ست از حدوث و کثرات
و تعیّنات که حجب ظلمانی است از یافت نور وحدت و اگر با در بالصفات
بمعنی معیت باشد این معنی دهد که در حالت شهود من در حضرت مشاهده
کردم نفس خود را در آن صفاتی که بسبب حجاب من بود در حالت

در حالت احتجاب واین بیان آن بود که در وحدت شهودی
کثرتی که حجاب بود هم دیدم و سخن این طایفه است که عارف کامل
همچنانچه وحدت در کثرت بیند کثرت نیز در وحدت بیند و حجاب
او نگردد خانچه پیش از شهود حجاب او بود و مشاهده کردم و بدیدم
بحقیقت بی شک و شبهتی که من خود عین آن محبوبه بودم که محجّب او
می ورزیدم و حال آن بود که نفس من از برای محبوبه که آن خود عین من
بود و حوالت بمن میکرد یعنی میگفت که اگر میخواهی که مرا ببینی و بدانی
خود را ببین و بدان و حوالت کردن من بمن اینست که صاحب شریعت
باین عبارت فرموده که من عرف نفسه فقد عرف ربّه پس چون
نیکو نگاه کردم محب و محبوب و عاشق و معشوق همه خود من
بودم　　من با تو چنانم ای نگار ختنی　کاندر غلطم که من توام یا تو منی
و درین محل محتاجیم بتحقیق اینکه صفات نفس چگونه حجاب او شد
تا خود را باز نشناخت و محتاج به باز شناختن خود گشت بدانکه
صفات انسانیت سه قسم است اول صفات کمالیه مطلقه و این
مر حضرت الهیه راست باصاله و بتبعیت مر عبد را حاصل
شد باضافت و تبعیت و آن حیوة و علم و قدرت و ارادت و این
صفات کمالیه نوریه اصلیه سائر ذات الهیه گشت از دیدهٔ
عالمیان لاجرم که بر و بصار و این از آن جمله هفتاد هزار حجابست
که رسول فرموده صلعم که اگر یکی از آن کشف کرده سبحات
وجه تلقّی حق از عالم چندانکه منتهی بصر بصیری باشد بسوزاند
و چون بتبعیت عبدیت عبد نیز باین صفات کمالیه موصوف شد
متصغر و متحیر و عاجز و متلاشی شده زحمت بعقل و حجاب وی گشت
که خود را باز نتوانست دید و دران گم شد دوم صفات کمالیه مضافه
و آن بعض عبد راست خاص چون غضب و شهوت که بود آن مر نفس
را کمالیست و نابود آن نقصان نفس و چون نفس را ازین صفات حاصل شد
در حجاب ظلمانی هوا و طبیعت بماند و از وصول بذات احدیت محروم و
محجوب گشت سوم صفات نقصانیه انسانیه چون احتیاج و فقر و حدوث
که حجاب بزرگتر اینست که فقیر را با غنی چه مناسبت و محدث را با قدیم
چه مقاربت لیس اگر حق جل سلطانه جل جلاله بنظر عنایت سعی مشغفی ملتفت
گردد او را بسلوک راه معرفت خود راه نماید و انوار هدایت و الطاف
صمدیت دلیل راه او شود تا او را از غوایتی این عجب شد بیرون آید
و از بقید با طلاق نزدیک گردد پس خود را بحق فانی کرد انگه و خود را از
جمیع صفات اضافیه و کمالیه و نقصانیه منسلخ یابد چون نظر کند خود
مطلوب او او بوده باشد پس فی الدار غیری دیّار من عرف نفسه
فقد عرف ربّه پس هردم خود بخود این میگوید

ای دل و دلدار چون یافتم	بر گزیدن یار چون یافتم
تو گلی بودی هزاران خار پیش	این زمان بی خار چون یافتم
در سر بازار گم کردم ترا	هم درین بازار چون یافتم

فهامت بها من حیث لم تدر وهی فی
شهودی بنفس الامر غیر جهولة　لغایة
واضحه جهول ثنا بالمعنی از جهل و غیر یعنی لیس اعراضه فا در
فهامت جواب شرط مقدّر یعنی اذا کانت کذا فهامت و فاعل

هاست ولم تزد و ضمیر بست عاید بنفس و همچنین ضمیر در بها و واو در
وهی حال دا انست و با در بنفس الامر یعنی فی معناه میگوید کچون
حال چنین بود که محبوبه خود عین ذات بود بس بنفس من نفس خود در
حیرت بود نه بغیر خود از ان جهت که نمیدانست که محبوبه او خود اوست
دوست در خانه و ما گرد جهان در طلبیم   وحال آنست که نفس
من درین زمانی که شهود وجود حق و نفس فانی مرورا حاصل شد و حجاب
غیریت از بصر بصیرت مرتفع کشف میداند بعض فی نفس الامر
یعنی در واقع اینست واو بدین نادان بیغبست و بروی پوشیده نیست و یحق
النفس میداند که او خود عین محبوبه مطلوبه است   وقد آن لی تفصیل
ما قلت مجملا   و اجمالها فصلت بسطا لبسطی   لغاته
آن یئس اینا لحان یعنی چنانکه هنگام رسید و تفصیل یکان یکان
جدا کردن و اجمال همگان برهم زدن اعرابه تفصیل مرفوع بنا علیه
آن و اجمال عطف بروی و بسطا منصوب بمفعوله فصلت و نصب
او بغیر فعل خود باشد مانند قعدت جلوسا معناه یعنی وقت آن
رسید که مرا که انچه بیشتر ازین بطریق تفصیل گویم و انچه بیش از ان مفصل
کفتم و در حالت بسطی که از سکر حاصل شده بود انبساط نمودم این
زمان مجمل گویم و شاید که مراد از تفصیل مجمل بیان مراتب سلوک باشد
که بیش ازان اجمالا بیان کرد و بعد ازان مفصلا خواهد کفت و مراد از
اجمال مفصل بیان حاصل سلوک و وصول باشد چنانچه توطیه بیان
مقدمات سلوک را بطریق اجمال درین سه بیت آینده میگوید که
أفاد اتخاذي حبها لاتخاذنا   نوادر عن عاد المحب شذت

لغاته اتخاذ فرا کرفتن و اتخاذ یکانگی ورزیدن و عاد جمع عادت خوی
و شذت مشتق از الشذوذ نادر شدن اعرابه اتخاذی لفظا
مرفوعست بنا علیه افاد و حبها مفعول اتخاذی که مصدرست ولاتخاد
متعلق با فاد و لام در وی تعلیل را است و نوادر منصوب محذوف
است که ان موصوف و مفعول افاد است یعنی امورا نوادر و عن عاد
متعلق بشذت و شذت لازم است و تعدیت آن بعن کرده که متضمن
معنی صدور است معناه یعنی فرا کرفتن من دوستی محبوبه را فایده
داد مرا کارهی چند بس نادر چنان نادر که صادر شدن امثال آن از
عادتها بجان نادرست   عشق مشاطه است رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز   تا بدام آورد دل محمود
بطرازد بشانه زلف ایاز   تفصیل آن نوادر اینست
یشي لي بي الواشي اليها ولائمي
عليها بها يبدي لديها نصيحتي
فاوسعها شكرا وما اسلفت قلى
وتمنحني برا لصدق المحبة   لغاتها
یشی مشتق از الوشایه غمازی کردن و قلی دشمنی است اعرابهما
واشی فاعل یشی ولایمی و ضمیر در الیها و لدیها عاید بمحبوبه و ضمیر
در علیها و بها عاید بمحبه و ما در ما اسلفت نافیه است و واو در وی
حال را است و فاعل اسلفت ضمیری مونث عاید بمحبت یا محبوبه و قلی
مفعول وی و همچنین تمنحنی برا فعل و فاعل و مفعول و لام در لصدق
تعلیل راست معناهما میگوید نوادر عجیبه و عجایب غریبه اینست

که غماز از برای من غمازی میکند و وی نداند که محبوبه غیر نیست
و با او ستان قبایح افعال من میکند و دیگر آنکه ملامت کنند من بر
محبت محبوبه که مانع من بود از محبت او نزد محبوبه نصیحت من میکند
در لباس تربیت من بر محبوبه که نیکوی ورزد و طریق محبت وخص
باید که با منی در عشق ورزیدن و نه آن غمازی او بر محبوبه سود است
و نه آن ملامت او بر من اثری کرد که من بجای نعم محبت تمام کردانید
شکر را و شکرها گذاردم آن نعمت را و حال آن بود که محبوبه از من
هیچ دشمنی با من نکرد بلکه در ازل عین ثابته مرا مستعد قبول
فیض اقدس کردانید و من الازل الی الابد عطای بخشد مرا فیض
مقدس که عین بر و احسان و محض لطف و امتنانست و آن
جمله از جهت آنست که محبت بصفت صدق موصوفست یعنی غرض
نفسانی و غرض طمع هر دو جهانی درین محبت نیست پس یا درین
حال از دو جهت باشد یکی آنکه محب و محبوب هر دو خود یکیست
و غماز و لایم هم از من بمن غمز میکند و هم مرا بمحبت من ملامت میکند
و از اتحاد ذات خبر است و دیگر آنکه هم غریب و نادر است که آنکه مرا
من بار آن در عشق ملامت میکرد این ساعت بعشقم دعوت میکند
و آنکه از من بر محبوب معایب و نقایص میکفت آن زمان تربیت
میکند و ستایش میکوید   بد گوی پشیمان شد تا باد چنین بادا
جورش همه احسان شد تا باد چنین بادا   تقربت بالنفس
احتسابا لها   ولم اکن راجیا عنها ثوابا فادنت لغایة
تقرب طلب قربت کردنست و احتساب طلب ثواب و ادنت

از ادنا نزدیک کردانیدن اعرابه فاعل فادنت ضمیرست مونث
عاید بذات محبوبه معنا یعنی نزدیکی جستم من بمحبوبه بانکه نفس
و وجود را در راه او در باختم و فانی کردانیدم خاص از برای او و در آن
در باختن نفس من شود مرا از وی امید هیچ ثواب و پاداشی و حضرت
او نیز محبوبه مرا نزدیک کردانید و مقرب حضرت او شدم او در این
بیت اشارات و لطایف بسیار است اشارت اول سالکان بدانند
که اول از طرف سالک جهد و جد و سعی و طلب باید تا نتیجه تقرب قربت
کردد والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشارت دوم آنک
هر که کوشد و پوید رسید و هر که بجد جست یافت و از آن در
هرگز کسی محروم باز نکردد   تو راه نرفته از آن ننمودند
ورنه که زد این در که درش نگشودند   من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا الحدیث اشارت سوم آنکه از حال خود اخبار کند
که من درین راه اولا بتکلف و زحمت در آمدم اما عنایت در رسید و
بجذبه نزدیک کردانید بخود و اگر کسی کوید که از ابیات سابقه چنان
معلوم شد که او مجذوب سالک بوده ما کوییم که بلی اما این از جهة
ترغیب و تحریض طالبان کفته باشد تا در طلب کسل پیش نکیرند
و منتظر جذبه نه نشینند و در کوشش کوشند که کشش خود رسید
و دایم استعانت طلبند و کویند   زانجا که توئی هر که تطفلی سازی
پیداست که زانجا که منم چه توان کرد   اما لطایف درین بیت
اینست که ازین عبارت ضمنا حکایت از چند مقام کرده است که
سالک را از سیر و سلوک این مقامات چاره نیست یقظه و توبه و انابه

وارادت وشوق ومحبت وکرم وتسلیم واخلاص وچون نیکو تأمل کنی
این همه در تحت تقرب بالنفس مندرج است چنانچه در تحت مفهوم
ست آمدن ترک وتجرید وایثار داخل است چنانچه گفته

وقدمت مالی فی مآلی عاجلا وما ان عساها ان تکون مسلتی

لغاته مآل جای برگشتن مآن ودر اینجا مراد دار آخرت است که احوال
جمله بندگان بآن بازگشت خواهد بود وعسی را وضع کرده اند از برای
این معنی امید بزدیکی چیز دارند وتبیل اخیری باشد که بآن پیوسته
وان عطا وحظ ایشان باشد اعرابه ما در مالی ودر مآلی ان عسی
موصوله راست بمعنی الذی وان در لغتی ان ایه وضمیر در عساها
عاید بآن اشیا ما موله وعاجلا منصوب بحال واسم عسی ضمیری
وان با ما بعد در تقدیر مصدر خبریه وی معناه میگوید که بجهه دست
آویز در طریق اهل طریقت بحکم صاحب شریعت از برای تحقیق تمام
حقیقت زود زود از پیش فرستادم وایثار ونثار کردم بحضرت
محبوبه هرچه مرا بود وآن چیزی نیست که بآن امید توان داشت که مرا باشد
وبآن برسم چرا که حق فرمود فقدموا بین یدی نجویکم صدقة
ودر بیت بیان آنست که دنیوی وآنچه در انم واخروی وآنچه امید دارم
همه در باختم وبا محبت محبوبه تنها در ساختم که از سالک وقتی تجرد
ترک درست آید که از سر هر جا اسم غیر بران اطلاق توان کرد در
تواند خاست کما بغم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم وبرخیزم وخلفت خلفی ذوبتی
ذاک مخلصا ولست براض ان تکون مطیتی

لغاته التخلیف واپس گذاشتن وخلف پس وپسین باز کیر
اعرابه روحی ذاک از جمله مفعول خلفت ومخلصا منصوب بحال
واسم یکون ضمیری عاید بنفس معناه یعنی آنچه از پیش فرستادم
وبآن تقرب جستم حسبة لله از نفس ومال وجاه واید مآل آنچه
از پیش کنند دیدن آن نیز مخلصا باز پس پشت انداختم ودل از
بکلی را انقطاع بآن برداختم وراضی نیستم من که نفس قربان
کشته در راه حق کشته من در آخرت بار گیر من باشد وبآن مرکب از
صراط بگذرم واین اشارتست یعنی آن حدیث رسول صلعم
فرموده عظموا ضحایاکم فانها علی الصراط مطایاکم وموجب قطع
نظر از ین جمله آنست که در طریقت اگر بخود چیزی اضافت ونسبت
کند وگوید که من فلان چیز که داشتم دل وجسم از آن برداشتم وخاص
از ان بهر حضرت المحبوب بگذاشتم مستلزم شرک خفی باشد چرا که خود
را مالک دانسته باشد لا مالک فی الحقیقة الا الله بل عند الموحد لا
وجود الا لله

ویممتها بالفقر لکن بوصفه
غنیت فالقیت افتقاری وثروتی

لغاته یممت که قصد
کردم والقیت بینداختم افتقار احتیاج است ودرویشی وثروت
توانگری اعرابه ضمیر در یممتها عاید بمحبوبه وبوصفه
متعلق بغنیت معناه میگوید که بفقر ومسکنت قصد حضرت
محبوبه کردم وبصفت وی حری وهیچ چیزی توانگر شدم یا بصفت
فقر کلی توانگر شدم وچون نظر کردم که این صفت فقر ومسکنت نیز
مستدعی وجودی است که بآن قایم گردد ووجود از آن من نبود

فقر و غنا را هردو بینداختم وخود را بسته هیچ یک از آن هردو
نگردانیدم وچون فقر در بعضی از مراتب از آن اوصافست که
بآن افتخار توان کرد چنانچه لکن بوصف غنیست وغنی بودن نیز
بوصفی از اوصاف هم موجب حجابست قبل الوصول الی مقام
الجمع لاجرم صفت فقر وغنا هردو از خود بینداختم وباین عبارت
گفت فالفیت افتقاری وثروتی ودرین معنی امیر المومنین عمر
رضی الله عنه الفقر والغنی مطیتان لا ابالی ایهما امتطی
فاثبت لی القاء فقری والغنا فضیلة فضلی اطرحت فضیلتی
لغایته واعرابه واضحست اسامعناه یعنی چون این صفت مرا روی نمود
و برمن ثابت گشت که فقر و غنا را هردو از خود انداختم این انداختن
از برای من ثابت گرداند فضیلتی را قصد من بحضرت محبوبه و باز ترک
من موجب فضیلتی شد این فضیلت را هم انداختم تا من چنان فقیر باشم
که نه در دنیا چیزی باشد ونه در آخرت

چون گرانباران بپستی میروند   هم سبکباری وجستی خوشترست

ودرین مقام فقر را تقسیم باید کرد تا دانسته شود که کدام فقرست
که مذموم است وکدامست که محمودست وکدامست که موجب
افتخارست فقر که معنی او نی چیزیست یا صورتا باشد ودر معنی
توانگری وان چنان باشد که این فقر اضطرارا یا اختیارا مالک چیزی
نباشد از دنیوی ومالی ولکن صاحب ذخایر اخروی بود از کثرت طاعات
وعبادات که ذخیره ساخته باشد بجهة مالی وباین هردو شاکر وصابر
وراضی وخشنود این قسم محمود الغنی غنی القلب لا غنی المال

اشارت بدین حالست چنین فقر مضطر یا مختار نه از نیستی او را
بار باشد ونه از هستی پس کار نه از ملیانت درم ودینار در دنیا او را
عار ونه بعوض طاعات وعبادت در عقبی او را نظر واعتبار
بلکه در دو جهان جز یار نداند و یار ابیست آن فقر که الفقر کاد احتیاجه
الفقر فخری رمزیست از این کار یا فقیری که فقرش در دنیا اضطراری
ودر آخرتش ابتغلسی وشرمساری واو را در هردو نی صبری وبی
قراری پیوسته در اضطراب وشکر ناگذاری هم فقر و هم فقیر
مذموم فی هذا الحالین انسب الفقر سواد الوجه فی الدارین   ربنا
آتنا فی الفقر صبرا وفی الغنی شکرا وقنا من فقر کاد ان یکون کفرا

نی فقر صورتی که بود سم عنان کفر   بل فقر معنوی که بود فخر انبیا
فلاح فلاحی فی اطراحی فاصبحت   ثوابی لا شیا سواها مثبتی

لغایته فا در فلاح جهت تعقیب ونتیجه است یعنی پس ظاهر شد
بتافت وفا در فلاح دوم اصل کلمه یعنی رستگاری من واطراح انداختن
اعرابه اسم اصبحت که از افعال ناقصه است مستثنی وخبروی ثوابی
وضمیر سواها راجع بمثبتی معناه یعنی چون فضیلتی که از انداختن
فقر وغنا حاصل شده بود آن نیز بینداختم هم صبح تابانست هم نور نجاح
بیافت پس در منزل ثواب که ذات الهی است عین ثواب من شد
وهمت من بهیچ چیز دیگر که جز اوست فرو نیاید وکرم ذات تقاضای
این کرد که چون افقیری با صفت حدوث مسکنت این قدم نمود که پس
حطام دنیوی فرو نیاورد وهمت او را بنعیم اخروی نسپرد واز این هردو
عالم تا آنکه ترک این هردو را فضیلت نشمرد تا بکمال قدم واستغنا

کرم نمائیم وجمال دلربای خود باو بنمائیم
چون شد ترک کرد دو کونرا ازبرای ما   ما در عوض آن خود او را جزا دهیم
وظلت بها لی الیها اذل من به
ضل عن سبل الهدی وبی دلت
لغاته ظلت بفتح ظا وکسر آن رواست بمعنی بحرت واصل
ان ظللت است اگر بفتح ظا خوانی لام دوم ابدالحنه باشد
تخفیف را وکسره ازلام اول حذف کرده وساکن کرده اند خذرا
از توالی حرکات واگر بکسر ظا خوانی کسر لام اول بظا داده باشند
ولام ساکن کرده ومعنی آن اینست که گشتم من وصل تضاد د
گم راه شد وسبل جمع سبیل است بها ودلت که راه نمودی کرد اعرابه
با در بها وبی وبه سببیت راست وضمیر در بها والیها عاید بمحبوبه
ودر به من ووی راجع بمحبوبه وبمعنی فاعل دلت معناه یعنی من
راه نمای بمرشد انکسی شدم که از راه راست گم گشته بود واورا
بمحبوبه بخود بحضرت محبوبه راه نمودم وحال آنکه محبوبه است
بخشش که راه نمود واگرنه من بخود راه نمای خود نتوانستم کرد دیگری
را چگونه راه نمایم پس عشق حقست که در صور مرشد آن راه می نماید
گم گشتگانرا   هر بوی که از مشک وقرنفل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی   چون نغمه بلبل زنی کل شنوی
کل گفته بود گرچه زبلبل شنوی   خطاب رسید سرور راه نمایانرا
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء   من یهد الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له

درین بیت شیخ قدس سره حکایت میکند از انکه بدرجه مرشدی ومرتبه
شیخی رسیدن واشارت میکند باکی تا از وجود هرچه هست فانی
نشدم وبکسوت فقر کشتی نکشتم باین دولت نرسیدم والله اعلم
فخل لها خلی مرادک معطیا   قیادک من نفس بها مطمئنة
لغاته خل بفتح خا امر است یعنی ترک کن وخل بکسر خا دوست
وقیاد اگرچه یعنی آن کشیدنست اما مراد ما بها وبه است یعنی زمام
اعرابه ضمیر در لها وبها عاید بمحبوبه وخلی منادی مضاف است وحرف ندا
حذف کرده یعنی یا خلیلی ومعطیا منصوب بحال معناه ای دوست
من مرا بگذار مراد خود بمحبوبه ترک کن بهجوس حظوظ دنیوی واخروی
او برای ذات نیستی در حالتی که زمام اختیار در دست نفس مطمئنه فرمان
بردار حق گشته شده باشی وحق با مرشد حقی سپرده باشی درین بیت دو
لطیفه فرموده ودو اشارت کرده لطیفه اول انکه بدعو را خلیل
خواند تا بداند که هرکه توجه باین درگاه کرد بهمه دلها دوست گشت
ولطیفه دوم انکه جنس نفس را المطمئنه صفت کرد تا بداند که نفس تا
مطمئنه نگردد ومتوجه حق نشود اما اشارت اول بیان مقام
تسلیم تفویض تبتل است واشارت دوم انکه بدعوت خلق خود را ظاهر
کرد بعد از آن رسوخ قدم در مقام ارشاد   وامس خلیا من
حظوظک واسم عن   حضیضک واثبت بعد ذلک تثبت   لغاته
امس شب کدار یعنی چنین باش خلیا فارغ واسم مشتق از السمو یعنی بلند شو
حضیض فرود وپستی واثبت امر از ثبات ثبت یثبت اثبت
وتثبت مضارع از النبات رستن نبت ینبت   اعرابه

واضح نبت جزن در جواب امر است بایستی که محروم بودی اما
بجهت ضرورت شعر متحرک گردانید و تحریک ساکن و سکون متحرک
از انها است که در شعر للضرورت جایز است معناه بعد از انکه
شیخ قدس سره نمود که در مقام ارشاد است شفقةً علی السالکین
تعلیم اخلاق حمیده میکند سالکانرا و نتایج آن بیان میفرماید اولا
میگوید که از طلب حظوظ نفسانی و شهوانی خود بیرون آی و ترک کن
تا از مصطبهٔ دنیهٔ سفلیهٔ قوای حیوانی بمرتبهٔ علیهٔ علویهٔ روحانی
بر آیی و دران مقام ترک و تجرید بعد ازان ثابت شو تا از تحصن
ثبات تجرید ثمرهٔ نبات توحید بگیری کما من ثبت نبت

ولا جه بستهٔ این خاکدان بوکرنافی   ازین حضیض برون بر که مرغ عالم جانی
تو باز درزهٔ نازی مقیم بردهٔ رازی   قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی
تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی   دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی

وسدّد وقارب واعتصم واستقم   لعلّک تحیی لداعی انابه بخبت

لغاته سدّد صیغه امر است شو وقارب نزدیک کرد واعتصم
والتجا بحضرت کن واستقم و بر راه راست مقیم باش وانابه بازگشت
بحق سبحانه ومخبت اسم فاعل از الاخبات فروتنی کردن اعرابه
واضح معناه یعنی ای سالک راه مالک در مملکت سلوک چون قدم نهادی
عنان توسن نفس بدست رایض ریاضت دادی در معاملت با حق و خلق
ظاهر و باطن راست کن سدّد و بتوجه بجناب حق نزدیک کرد وقارب کوش
و هوش با مرحق دار که در چندین جای فرموده که از غیر بگسل و در ما آویز
واعتصم کما قال واعتصموا بالله هو مولیکم وقال واعتصموا بحبل الله

جمیعا که در اعتصام بحق بدرجهٔ استقامت برسی ومن یعتصم بالله فقد
هدی الی صراط مستقیم اکمل موجودات را استقامت فرموده واستقم
کما امرت و دعوت حق را باجابت تلقی نمای
از دوست یک اشارت و از ما بسر دویدن   یا قومنا اجیبوا داعی الله اما
اول رجوع بحق بازگردی و در وادی انابت که ان رجوع الی الله است
بحکم وانیبوا الی ربکم قدم نهی و آتش هوا و طبیعت با آب فروتنی و تواضع
فرو نشانی این بشارت یابی که بشّر المخبتین الذین اذا ذکر الله وجلت
قلوبهم ای اگر طالب این ترقی و مشتاق چنین رتبتی چنان باش که
درین بیت میفرماید   و عجّل بین قریب واستجب واجتنب غدًا
اشمّر عن ساق اجتهاد بنهضة   معناه که زود باش و بازگرد و در
نزدیکی بحق دعوت حق را اجابت کن و زود برخیز و از کاهلی و کسل
از ساق طول امل برکش و بجان بکوش و بکشای گوش کم خوانند حواست
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک و دور باش از انکه گویی فردا چنین کنم
که امروز رفت   بامروز کاری بفردا ممان   که داند که فردا چه گردد زمان
گلی را که امروز بینی ببار   تو فردا بچینی نشاید بکار   که مردان مرد
تا ابن الوقت نگشتند ابو الوقت نشدند بس تو نیز فرصت شمار چنانچه
درین بیت دیگر گفت   وکن صارمًا کالوقت فالمقت فی عسی
وایاک علّا فهی اخطر علّة   لغاته وقت بمعنی از زمانست حقیقتا
و واردات الهی بردلها عارفان را نیز وقت گویند مجازا و علاقه
میان حقیقت و مجاز اینک واردات بر قلب و روح هر آنه در زمانی
از ازمنه باشد بس اطلاق ظرف کنند و مظروف مراد باشد و صارم

شمشیر بران است و چون واردات الهی مقتضی امری و ممضی
حکمی باشد از ان سبب و مشابهه صوفیه وقت اسم سیف دادند
کما قیل الوقت سیف قاطع و سعت دشمنی است و علی بغیه لعلی
و بحث اعتبار کلمه آن از التصغیف موئث یاد کرد اعراب واضح
فالمعنی فی قولک عسی وایاک یعنی وایاک ان تقول لعلی و فعله فهی از
برای تعلیلست معناه یعنی ای سالک راه حق در راه حق کرم
رو و چون شمشیر بران باش همچنانچه واردات غیبی که بر دل پید و حکمش
نافذ آرد و بران که دشمن است بر راه روان لعنتی اینک مگر که چنین
کنم و باشد که چنان باشد که این کلمه گفتن خطرناک تر ربحی است بر
راه روان زیرا که چنین کلمه گفتن عادت اہل کسالت است و جهالت
که نمایند از خود فسردگی و ملالت و کلالت
ملکی عمر ضایع با فسوس و حیف که فرصت عزیز است والوقت سیف
وقم فی رضاها واسع غیر عاول نشاطا ولا تخلد لعجز مفوت
لغاه محاولت طلب کردنست و اخلاد میل کردنست اعرابه
فی رضاها متعلق به واسع و ضمیر در وی عاید بمحبوبه و غیر منصوب بحال
و نشاطا مفعول له یحاول که اسم فاعلست ولام در لعجز بمعنی الی و شاید
که از برای تعلیل باشد معناه یعنی برخیز و سعی کن در رضا محبوبه
نه بر وجهی که طالب نشاط باشی که نشاط سودی کرده بخوش آمد
نفس به عجب در عمل و نه بر جهتی که مایل باشی بعجز و ناتوانی که ان
موقی کرده بکسل و ناتوانی و منفوت کرده مر یافت مطالب دو جهانی
و اگر لام تعلیل راست معنی این باشد که میل کنی از برای عجز

برخصت و عمل به آن طریقت بلکه صاحب جد باش و عزیمت درس نفست
با بر تو کشاده کرده ابواب ضعف و در بن بیت بیان سه مقامست از
مقامات سالکان راه یکی قومه لله تعالی و دوم اخلاص فی الله تعالی و سیم
مجاهده فی سبیل الله تعالی باز زو و حوس بر نیاید از ان معنی
باب ده به خون جگر بتوان بود وسر زمنا وانهض کسیر الخطک
البطالة ما اخرت عزما لصحة لغاه سر فعل امرست از السیر
رفتن و زمن افکار و درد مند و انهض امرست از النهوض برخاستن
کسیر فعیلست بمعنی مفعول یعنی شکسته و بطالت بی کاری اعرابه
زمنا و کسیرا هر دو منصوب اند بحال و فا در فحظک تعلیل را است
و ما در ما اخرت دوام را و لام در لصحة یا تعلیل را است یا بمعنی الی
از برای عاقبت معناه یعنی در راه حق سیر و سلوک کن در حالتی
که درد مند و نحیف باشی و زود برخیز از برای خدمت در حالتی که شکسته
و ضعیف باشی و نصیب تو بطالت و عطلت باشد مادام که تاخیر کنی
در عزم سیر از برای انکه صحت یابی تا خود تاخیر کنی تا انگاه که صحت باشد
ترا و مراد آنست که سالک را از سلوک تا وقت مردن چاره نیست واعبد
ربک حتی یاتیک الیقین ای الموت یعنی باید که دایم خدا پرستی خواه در
مرض و خواه در تن درستی و خواه در زمان جوانی و خواه در اوان پیری
و پستی ن جهان رو خواجه کانجا منزل نایستی . والا بطالت
باشد نه طاعت که عزیمت را در تاخیر اندازد بعذر ابتلای نفس جهت
ادراک صحت با منتظر بودن که طاعت کنم چون یار بیابم زمان صحت
ملکا ای دل کجا جانی بران بن بیابانی وگرنه در بیابانی چو خر در گل فرومانی
آ

وأقدم وقدّم ما قدرت له   مع الخوالف واخرج عن قيود التلفت

لغات اقدم امراست از الاقدام از برای کاری فرا پیش رفتن وقدّم امر از التقدیم فرا پیش داشتن خوالف جمع خالفه وانکسی را کویند که از عسکر غزاة فی سبیل الله از برای عذر ضعفی و اپس مانده باشد و تلفت وا پس نکریستن است اعراب واضح مفعول قدم ما رضمیر له عاید بما معناه میکوید از برای سلوک راه حق که کاری بزرکست فرا پیش آی واستادکی نمای دران وهرچه از برای آن شسته ازمال جمع کرده دنیوی که از بهر خود وضعفا میراث خوارکان که از تو بمانند وآن بازماندکان وباین نشستن با ایشان راضی شده این جمله از پیش فرست یعنی از برای ذخیرهٔ آخرت بدست درویش فرست وبیرون آی از بند نکران باین وآن وبجز جانب حق ملتفت مکرد تا درین راه بر تو درها کشوده شود وغرایب وعجایب این راه بتو نموده شود

وجدّ بسیف العزم سوف فان تجد   تجد نفسا فالنفس ان جدت جدّت

لغات جذ بذال معجمه صیغه امر مشتق از الجذ بریدن تجذ بضم جیم فعل مضارع مصدر او الجود سخاوت کردن تجد بکسر جیم صیغه مستقبل مشتق از الوجدان یافتن جدت بضم جیم وسکون دال غیر معجمه یا مشتق از جاد الفرس یجود جودة که اسب را نیکو براند یا خود مشتق از جاد بنفسه که در سخاوت نفس خود نیز ایثار کرد جدّت بفتح جیم ودال غیر معجمه مشدده مشتق از جد یجد جدّ که نکبخت شد لا ینفع ذا الجد منک الجدّ در دعاست

نفسا تنح فاکما یتب از روح وراحت اعراب وانجح مفعول جد که تعدیه آن به با در بسیف العزم کرده مجذوف یعنی جد بسیف العزم التسویف وفا در فالنفس از برای تعلیلست معناه ترغیب میکند سالکان را وتعلیم میدهد راه روان را ومیکوید بر شمشیر عزم پیر تسویف وسوف کفتن درکارها اکر تو جوانمردی کنی درین راه کرم رو باشی وکرم سای راحتی عظیم از بهر آنکه نفس را عادت است که اکر باو بازنمانی در راه حق ونفس نبرد بازی اورا دران سعادتست که کمترین منزلش بزرکترین حالت شهادتست یا کویم که اکر تو بنفس را درین راه نیکو برانی خاصه چون در هیچ منزل بازنمانی نفس را نیکبخت کردانی

واقبل الیها وانحها متلسا   فقد

وصّیت لنصحی ان قبلت نصیحتی

لغات وانحها صیغه امر حاضرست از النحو قصد کردن ونصیحت بند دادنست اعرابه ضمیر در الیها وانحها هر دو عاید بمحبوبه ومتلسا حال از ضمیر مستتر که فاعل وانحها است لام در لنصحی از برای تعدیه است یعنی وصیت لک نصحی وان قبلت نصیحتی جمله شرطیه وجزاوی محذوف یعنی صرت سعیدا معناه میکوید روی آور بجناب محبوبه وقصد کن بجناب او در حالی که مفلس وتهی باشد و بی پایه دانی خود را

بدر تو آمدستم به بسی امیدواری   نه بانکیا بیدم ز در مرز وکذاری
که حقا که من اینج شرط نصیحت بود بجای آوردم ووصیت کردم مر ترا اکر نصیحتم بذیرفتی وبند کرفتی سعادتمند کشتی وبامراد رفتی   نکیخان وهند بند ولیک

فلم یکن منها موسر باحتیاله   وعنها به لم ینا موثر عسرته
لغناه لم یدن اصلا ولم یدن مشتق از الدنو نزدیک شدن واو عاد نم
بعد نون کشت لم یدن بماند که نزدیک نشد هو مسر توانکر ولم ینا
مشتق از الناوی یا ینای لم ینا که دور نکشت موثر اسم فاعلست
از الایثار اختیار کردن عسرته درویشی اعراب فادر فلم یدن تعلیل
راست وضمیر در منها وعنها عاید بحضرت محبوب وضمیر در به عاید بعسر
که آن فقر است معناه چون در بیت سابق گفته بود که توجه وقصد
بحضرت مفلس ودرویش وارکن علت آن بیان کرد درین بیت که چراکه
درویش وار بان حضرت باید آمد میکویند از بهر آنکه نزدیک و مقرب نکشت
هیچ توانکری بسبب کوشش خود در بذل مال وخیرات و دور وراند
نشد از آن حضرت بسبب درویشی آن کسی که فقر اختیار کرد چراکه توانکر
آنچه بذل میکند و خیرات صرف میکند از خود نمیکند که او مالک و
وخداوند چیزی نیست بلکه او و هرچه او راست از آن حضرت است وداده
او بلکه قوتی که او را حاصل شده از محض لطف اوست وفضل و
ورحمت حق ودرویشی اختیاری یا راضی شدن بدرویشی
اضطراری نزد حق از صفات مذمومه نیست تا سبب بعد ودوری
بنده از حضرت کردد چنانچه محجوبان ومغروران بغرض دنیا
پنداشتند اما بیان آنکه غنی سبب قرب نمیکردد آنکه چون بر حضرت
رسالت فقر وغنی عرضه کردند فقر اختیار کرد وغنی بکذاشت
که اگر غنی سبب قرب بودی رسول صلی الله علیه وسلم آن اختیار
کردی وحکمت درین همانا آنست که در فقر انکسار است ودر غنی استکبار

واستکبار موجب عجبست وطغیان ان الانسان لیطغی ان رآه
استغنی وعجب مستلزم بعد از حقست که بدترین کناهی که سبب
دوری از حق است عجبست که در حدیث قدسی است لو لم
تذنبوا الخشیت علیکم اشد منه وهو العجب العجب والکسار
که نتیجه فقر است وسکنت موجب قربست که انا عند المنکسرة قلوبهم
و رسول صلی الله علیه وسلم درین دعا فرمود اللهم احینی مسکینا
وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین

ای بار خدا عفو بخشایش تو   کر حلیه مسکنت لباسی بخشم

بذلک جری شرط الهوی بیننا لها   وطایفة بالعهد اوفت فوفت
لغاته ایفا وفا بر عهد است وتوفیت حق تمام بغیر دادنست اعرابه
ذاک اشارتست بفقر وفاعل اوفت ضمیریست عاید بطایفه وفاعل
توفت ضمیری عاید بحضرت معناه یعنی میان اهل محبت ومحبین شرط
درویشی رفته که دوستی با فقر ومسکنت باید که باشد وطایفه با این
عهد وفا نمودند ومحبوب حق ایشان را بایشان رسانید وتحقیق این سخن
چنین کنیم که محب باید که دایما فقیر ومحتاج باشد بمحبوب واکر غنی
باشد غنای او هم بمحبوب باشد نه بغیر او چراکه بی نیازی
از محبوب ونیازمندی بغیر موجب اعراض از محبوبست ومستلزم
اقبال بغیر است پس محب چنانچه نباشد محبت صادق نباشد وسالکان
راه خود وطایفه اند اهل علم وبیان واهل کشف وعیان ونزد
هر دو طایفه بنا بر معتقد هر دو باید که بنده دایما مفتقر باشد بحق
ومقبل بوی ومستغنی از خلق ومعرض از وی چراکه طایفه اول

.براند که ایشانرا موجدی است ممتاز از جمیع موجودات که جمیع
موجودات همه من حیث الوجود والذات وهم من جهة اکتساب
الکمالات بوی محتاج اند واو تعالی و تقدس ازلا و ابدا قیوم
همه است که همه بوی مفتقر واو از همه مستغنی پس حق معتقدی چون
توجه بحضرت حق کند باید که بکلی متوجه او شود و معرض از هر جه
اعتقاد بسته که غیر اوست و فقر او باشد و عمر فقر غیر او در محبت
و مدعای خود صادق باشد نه کاذب اما طایفه دوم را که معتقد
انست که حق تعالی وجود مطلق او است که بصمدیت خود مقوم
جمیع مظاهر ذات و اسما و صفات خود است اما میدانند که هر یک
ازان مظاهر مشتمل اند بران حیثیت لکن احتیاج و تفرد در تحقق خود
بان حیثیت دارند محتاجند احتیاج هر جزوی در تحقق خود بکلی خود
و مطرح نظر و مطمح همت آن اصل الکل است و حقیقة الحقایق
.پس دایما مفتقر اند و محتاج قال الله تعالی یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید فهم وما خصص حق
منهم من بینهم وچون در ازل همه مظاهر گفته بودند که بلی در جواب
الست بربکم و اقرار بمربوبیه خود کرده بودند و هر آینه مربوب
محتاج باشد برب پس دایما از طرف مربوب احتیاج و از طرف
رب استغنا و چون محب عارف متذکر است بعهد الست وفا بر عهد
کند و دایم گوید شعر هیهات ان افتقارنی واحتشام دوست حق
مطلق که محبوب همه خلق است بحکم ربوبیت توفیت کند حقوق
اعمال ایشانرا و افاضت انوار کمالات فرماید بر ایشان بملک متناهی
کرم هر روز و هر شب بلکه هر لحظه و هر دم بر در مربوب خود
فرستد که هل من سایل هل من تایب هل من داعی پس تحقیق انکه
تسبیح کنند و طایفهٔ بالعمل و فت قوت و نکتهٔ درین مقام گفته شود
و ان اینست که عارف کامل موحد اگر در حاجتی از حوایج دنیوی یا اخروی
متوجه کسی گردد که اطلاق اسم غیر بران کنند آن توجه او قادح نگردد
در فقر او الی الله چرا از بهر آنکه نزد عارف اشیا جمله مظاهر حق اند
پس ظاهر او متوجه مظاهر است که در مظاهر جزا و نظر عارف مظاهر
نیست و باطن متوجه آنست که در مظاهر بمعارف ظاهر شده و همچنین
غنی صوری عارف قادح در فقر او الی الله نگردد از بهر آنکه میداند که
این غنی رحمتی است از حق جل ذکره در بان وی که تا خود را بر عارف
بصفت ایشان بروی جلوه دهد و فرماید پس قبول آن در مقام تسلیم
و تفویض بر کامل واجب بود در طریقت و از ان جلوه با مصطفی صلعم
که اکمل عرفا بود بدان عبارت فرمود و وجدک عایلا فاغنی متی
عصفت ریح الولاء قصفت اخا غناء ولو بالفقر هبت لربت
لغاء عرب گوید عصفت الریح هرگاه که باد بقوت و قهر وزد
و هبت الریاح هرگاه که باد بنرمی و لطف ورد و درین چندین
بادی که دران قوت و قهر باشد ریح استعمال کنند قوله تعالی وارسلنا
علیهم ریحا صرصرا و در جنس بادی که دران اثار روح و لطف باشد
ریاح استعمال کنند قوله تعالی وارسلنا الریاح لواقح و قصفت
که بریده و اخا الغنا مراد توانگر است اعرابه واضح فاعل لربت
ضمیر مونث است عاید بالریاح بمعناه یعنی هرگاه که باد دوستی

التزهبت هیبت بجهد بر توانگری که او غنی بالغیر باشد بیرون کرداند توانکر را از توانکری وا ورا دلیل فقر کند تا روی به محبوب اصلی آورد و از چنان بود که جذبه لمعان کند و مستتر کردد نماید و عقل معاش از وی بلیها با نیش ورا سر و سودای معامله و سودا نماند تا اندک غنای رود و فقر بی آید و هرگاه که نسیم محبت بر فقیر وزد تربیت فرماید و برا با روی در آرد یاد آورد و بدر و کمال واوج اقبال رسد انگاه فقیر الی الله غنی بالله کردد و سنت الهی در طریقت چنین و رفته که هر کرا خواهد که بمرتبه عالیه غنی بالله رساند اول ورا از غنی الغیر درویش کند تا خود را بعجز و مسکنت بداند و آن غیر از نظر وی دور کرداند و فقیر الی الله کردد و چون صفات غیریت از وی زایل شد و در عین فقر در حق فانی گشت غنی بالله شود دنیا از برای وی این خطاب رسید که یا دنیای اخدمی من خدمنی ولا تخدمی من خدمک واغنی بمن بالیسار جراؤها مُدْنِی القطع ما للوصل فی الحب مُدِّت لغاته اغنی افعل تفضیلست از غنا توانکری یعنی توانکرتر و یمین دست و یسار توانکری و مُدی جمع مُدِّت کارد مُدِّت ماضی مجهول از المد کشیدن اعرابه اغنی مبتدا ست و جزاو ما خبر او و با در بالیسار الصاق راست و اضافه القطع از باب اضافه علت است بمعلول و ما در ما للوصول نفی را ست و لام در للوصل بمعنی الی است و این هر دو جار و مجرور متعلق اند بمدت خانه بالیسار متعلقست باغنی معناه

تعلیم اخلاص در اعمال میکند طالبان را و میکوید که توانکرترین دستی که بثروت مال و منال از اعمال از بهر مال و را دست رس باشد ما دام که در محبت از برای وصال دراز کرده باشد آن دست را جزا آن دست برید نیست چرا که در مدرج تقرب کرد و بداد بامر علی که کرد و ذخیره نهاد مرادش از رسیدن بمحبوب بود در محبت بس او هنوز حظ خود می جست و مخلص نبود و محب را با وصل چه کار انتش نه بس که بود او محبوب را و هر عمل که نه مبنی بر اخلاص بود کرا بدان طمع قبول و خلاص بود

واَخلِص لهَا واخلِصْ بِهَا بِن دعوته الی
افتقار کب بنی عمالی تمزّ تزکیت

لغاته اخلص که خالص و دشمن کن و اخلص که خلاص یاب و باز ره اعرابه ضمیر در لها و بها عاید باشد با خلاص و تانیث این باعتبار صفت و خصلت باشد و بن در بن دعوته صلت راست که خلاص بمن مستعملست و من در اعمال بیان راست یا زایده است و فاعل تزکت ضمیریست عاید باعمال و جمله صفت اعمالست معناه یعنی خاص از برای حضرت کن خالصها اعمال مبرون که ان از شوایب اغراض نفسانی و هواجس و وسواس شیطانی پاک است تا بسبب ان حضرت یا بسبب صفت اخلاص خلاص یابی از رعونت افتقار تو بحضرت تا خود بغیر نیز چه رسید و هر چند این معنی نیکوست و در شرحها چنین آورده اند و از استاد رحمة الله علیه چنین شنودم اما این معنی مراد وی

می نماید که مراد آن باشد که میگوید تو سرح کنی خالصًا لله
کن تا بخصلت صفت خلاص واری از رعونت حاجت تو
با عمال بری که از اعمال تزکیت و تطهیر تو کند بجون عمل خالصًا
لله باشد عاقل را دران غلطی نماند که از عمل تزکی او کردد
الا افتقار به حضرت منقطع نیست والله اعلم

وعاید دواعی القیل والقال واخرسن
عوادی دعاوی صدق فیها قصد سمعة

لغاته عاد امراست از المعادات دشمنی کردن ودواعی جمع
داعیه آنچه شخص را بچیزی خواند و وادارد و آنچه امراست از النجاة
رستن بجا نجو آنچه بر ره [?] دعوادی جمع عادیه که از ظلم است و شر
ودعاوی جمع دعوی است سمعه نوعی است از ریا وان ریا
شنودنی است اعرابه واضح ضمیر در صدق فیها عاید است
بدعاوی بمعناه امر میکند سالک مجرد رحمت وجوی
را که دشمن باش داعیه گفت وگوی را که اگر نیست وگفتی مخاطب
ومعاتب به یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون و ان
بزرک زیتی است نزد حق اکرده کبر مقتا عند الله
ان تقولوا ما لا تفعلون واگر ترا حالی هست وگفتی در حال
بجاه ریا وحب جاه امنی و برهان خودرا وو ان از هر دیها
و فتنها دعویهایی که اگر ان دعویها راست باشد راستی
آن قصد سمعت تا مردمان بدانند که تو جه داری

اگر مشک خالص نداری مگوی   گرت هست خود فاش گردد ببوی

ولی تو این فاش کردن را بجوی که آنچه در تو شد اشد السا از
اسرار الهی است وهرکه سر را فاش کند خود را از او بلبش کند
بصاحب دلی کنند که از اسرار نهانی خاتم طانی با ما رمزی بگو
که تو صاحب سر جهانی او گفت که اگر تو خبرا و از زبان من
بدانی آن سر چگونه ماند نهانی قال العرب

یقولون خبرنا فانت امینها   وما انا اذ خبرتهم بامین
فالسن من یدعی بالسر عارف
بفقد عبرت کل العبادات کلت

لغاته السن جمع لسان است زبان والسن افعل تفضیل است
از لسن بفتح لام وسین زبان آور وکلت از کلال نه زبانی
اعرابه فا از برای تعلیلست وکل منصوب بنزع خافض بمعناه
یعنی از برای آن گفتم که دواعی قیل وقال بگذار که زبانها آنانی
که ایشان را افصح عرفا خواندند و بهر عبارتی که توانستند
از و نشانی دادند زبانها از بیان اوصاف او بماند
و بیان آن نرسانیدند از ان جهت گفت سرور عرفا علی مرتضی
که من عرف الله کل لسانه   وما عنه لم تفصح فانک
اهله   وانت غریب عنه ما قلت فاصمت   لغاته
واضح لم یفصح مشتق از فصاحت وفصاحت بیانست
وبیان اظهار گفتار اعرابه واضح ما اول بمعنی الذی
ودوم نیز محتمل شاید که دوم بمعنی لذت [?] باشد وعنه
متعلق به لم یفصح وضمیر در عنه شاید که بما راجع باشد

تو اهل آن نیست و شاید که بصدق دعوی راجع باشد و هو ابعد
معناه و اگر تو مخبری که تو لایقی و بیان از آن نکردی و از آن تصدق
دعوی بزبان نیاوردی حقا که تو اهل آنی چرا که یافتی و نهفتی
و نگفتی یا خواهی یافت و نهفت و نگفت ان تو آنی یافت و تو
غریب و بیگانه باشی از آن سر حاد ام که گفتی یا عربی و از تو
غریب است گفت آن چیز پس خاموش باش هر چه بزبان آمد
بزبان آمد چرا که اسرار باید که اغیار نشنود تا انکار کند یا بر سر
کار واقف گردد و پیشوای قوافل عرفا محمد مصطفی صلعم
بکتمان اسرار از اغیار ما را امر فرموده که لا تعطوا الحکمة غیر اهلها
فتظلموها ولا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم که اگر عارف
سر حقایق با اهل آن گفته شود بلا شک بمجانین نهفته بود که آنی
نیز بمجوا را مین است و امانت نزد امین مکین و متین است

وفی الصمت سمت عنده جاه مسلکٍ
غدا عبده من ظنه خیر مسلکِ

لغةً صمت خاموشی و سمت قصد است و جهه و وقار و اینجا
مراد قصد است و مسلکه طریقی را گویند و آن چیز که از
اسرار محافظت کنند مسلکه خوانند و اینجا مراد طریقه است و ظن
بمعنی علم است اعرابه ضمیر در عنده عاید بسمت است و ضمیر در عبده
و در ظنه راجع بجاه و من در وی موصوله معناه در سمت تنبیهی
است مر سالک را بشناخت آفات نفس که گاه گاه در ضمن
صفات محموده خود را بسالک عرضه دهد چنانچه سالک پندارد

که از کبر او رسته و از مکر او جسته و بان چنان گردد که در عین آن حالی
بهزار دستان بر دشته و خود را بروی بسته چنانچه میگوید که در
صفت خاموشی قصدی هست نزد آن قصد جاه بقیه نفس است که مرد
جاه پرست با مداد کند در آن صفت صمت و چنان داند که آن صفت حال
بهترین بقایاست او را و مقصود از این بحث که میفرماید که ای سالک ای
تا پنداری که خاموشی که من ترا بان فرموده ام مطلقا محمودست بلکه خاموشی
خاص که آن سمت از افشاء اسرار حقایق است محمودست اما اگر قصد صاحب صمت
مراعات بقیه جاه و منصب باشد که آن از انانیه نفس خرد خدا بخه
گوید فلان که باشد که من با وی گویم یا از این جهت باشد که جنس سری چون
من کسی باید که داند یا مگر از خود کسی چگونه گویم این جمله مذموم است
بس حذر کن یا کنف و گوی جست و جوی و شست و شوی و ذکر و توبی تو
سمه الله باشد یا از کاملان باشی نعوذ بالله من شرور انفسنا استعاذه
از چنین حالتست فکن بصرا وانظر و سمعا وعه وکن لسانا
وقل بالجمع اهدی طریقةٍ لغاته واضحه عما امر ستار زوعی
یعنی عه نگاه دار و جمع در اینجا مراد مقام جمعست و اهدی افعل
تفضیلست از هدایت یعنی راه راست نزا عرابه و سمعا عطفست
بر بصرا و بیان عامل در وی مقدر یعنی کن سمعا فادر فالجمع تعلیل رات
و نادر فکن نتیجه و اهدی طریقه از جمله اعراب رفع بخبریت فالجمع
که مبتدا است معناه یعنی چون در مبدای سلوک سمت سکوت
وصفت صموت نفس خود را برام کنی تا دل تو از انوار حکمت مملو
گردد که حدیث من اخلص لله اربعین صباحا وعده ظهرت ینابیع

الحکمة من قلبه الی لسانه رفتند واز شرایط اربعین یکی سکوتست
بس زبان بهمکی وجود چشم و بنکر در صور موجودات روحانی
وجسمانی و بنور بصیرت باطن که بصر ظاهر دیده ور روزها و
مصنوعات را مشاهده کن فکن بصرا وانظر و بهمکی وجود کوش
شو و بشنو کوش سر روح از روحانیان نغمهاء انسان که جه
دلفریبست و بکوش سر نغمهای جسمانیان که جه با فر و زیبست کتر بن
مسموعات تو از نشان خواص هر جیز از جماد و نبات و حیوان برترین
مسموعات تسبیح و تنزیه و تقدیس ایشان وان من شیء الا یسبح
بحمده جون همه کوش شدی و شنودی فاکوش کن و کوش دار و فراموش
مکن هوش دار و سمعا وعه و بهمکی خود زبان شو و کویا علمها و اسرار
رحمان شو کهی کویا عکس اجادیث خاتم سعمبران شو کهی کویا باسرار
قران شو زمانی کویا بنغمهای مردان شو و ساعتی متین و مامول
اخلاف اقاویل ان قران شو وکن لسانا وقل جراکه تو در مقام جمع
جون شدی همه زبان و سمع شدی دیدنی را دیدی وکفتنی را بائی
وشنودنی را شنودی خود بر طریق قویم و صراط مستقیم ملازم و مقیم
شدی و بدانستی که طرق مختلفه شعب طریق مستقیم است و بر
هر شعبهٔ شیطانی متمم است فالجمع اهدی طریقه و بدانک جنانچه
مقام جمع جامع تفاصیل مقامات تست صراط مستقیم جامع تفاصیل
طرقست جنانچه در حدیث است که خط رسول الله صلی الله علیه و سلم
خطا فقال هذا صراط مستقیم ثم اخرج منه خطوطا یمنا و شمالا فقال
علی کل من هذه الطرق شیطان وصورت خط جنین بوده  وحق

جل وعلا فرمود وهذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل
فتفرق بکم عن سبیله وسالک منتهی که بمقام جمع رسید بدانست و بدید
که منزلهٔ اقدام هر طایفه از طوایف در صراط مستقیم در کدام موضعست
وکدام اسم از اسما است که داعی وست بدان راه متشعب از جادهٔ اصلیه
وبحقیقت بشناخت که اخذ نواصی هر یک کیست ما من دابة الا هو
اخذ بناصیتها سر آن یکی را که عنایت در یابد وی تمامتر او را بصراط
مستقیم میکشد ان ربی علی صراط مستقیم ولا تتبع من سولت
نفسه له فصارت له امارة واستمرت لغایة لا تتبع صیغه
نهی است مصدر او الاتباع نی روی کردن و سولت مشتق از
التسویل آراسته کردانیدن واستمرت از استمرار مواظبت
ومداومت بجیزی نمودن اعرابه من موصوله مفعول لا تتبع وفاعل
سولت واسم صارت نفسه است وهمچنین فاعل استمرت معناه میکوید
نصیحت من و دعوت من خاصه کردم وکفتم بشنو و متابعت کن
که ان طریق واولیا است و روی مکن انکسی را که نفس وی از برای
وی اقوال و افعال آراسته کردانید و علومی که او را حاصل شده از
دلایل باطله موهومه و قیاسات عاطله غیر منتجه غیر معلومه در دل
وی راسخ کردانید بس آن نفس شیطانی کشت و بر اکه جز بدی او را
نفرمود ان النفس لامارة بالسوء و بر بند فرمانی و راه زنی وی
مستمر و مستقر کشت تا او را در ویل آن بند ارادت از دنیا مردار برون
برد و او را کور بکور فرستاد و شب کور دنیا و روز کور آخرت کشته
باشد من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا

وَدَعْ ماعداها واعْدُ نفسك فهی   من عداها وعدّ منها باحصنِ جُنّت

لغاته ترک کن ماعداها آنچه جز اوست واعْدُ بگذر دشمن را

عدی یعد عدوًا عدا بکسر عین جمع عدو دشمن وعدا مرست

ازعاد یعود عودًا بناء کرا احصن افعل تفضیل زحصن قلعه

وبناء جُنّة بضم جیم وتشدید نون سپر اعرابه ضمیر در ماعداها

وعداها عاید بحضرت محبوبه وضمیر در منها عاید بنفس نفسک

منصوب بنزع خافض یعنی عن نفسک یعنی در طریقت بگذار

آنچه جز حضرت محبوبه است وهیچ فرود میای از اشیاء چیست

مثل اتباع شهوات واستیفاء لذات وقبول خاص وعام

وحب جاه وصیت نام ونه از اشیاء شریفه مثل خرق عادات

واظهار کرامات وتوالی مکاشفات ولمعان انوار وفیضان اسرار

که هرچه جانی از و وامانی وبگذر از نفس که او از دشمنان حضرتست

وبدفرمای تو است ان النفس لامارة بالسوء واز مکاید مکر

وفریب او پناه ببر کاه آنکه برکه محکم ترین سپری که در پناه او از

دشمن برهند آن حضرتست که اللهم انی اعوذ بک من شر

نفسی دعا رسول است صلی الله علیه وسلم وصحیح از کار افعال

باید شنود   كَانَتْ فَنَفْسِي قَبْلُ لَوَّامَةٌ مَتَى أُطِعْهَا

عَصَتْ أَوْ تَعْصِ كَانَتْ مُطِيعَتِي   لغاته واضح اعرابه واضح

فا از برای تعلیلست وضمیر در اطعها شاید که عاید باشد بحضرت

اگر گوییم که مراد از لوامه اماره است بمجاز آن معنی که ملامت میکند

بطاعت کردن ونشاید که عاید بنفس باشد اگر مراد از لوامه همین

یعنی اصطلاحی است معناه میفرماید که من از برای آن گفتم

که پناه گیر از نفس حضرت که نفس من پیش از انجوع در پیش

اماره بود هر گاه که من طاعت کردمی وفرمان بردار شدمی

او سرکشی ونافرمانی آغاز نهادی واگر من نافرمانی ومعصیت کردمی

او فرمان بردار ویار من شدی این زمان که باطمینان وسلام

بدانستم که او با من چه دشمنها کرد ناحق گوییم که میگوید که نفس من

با آنکه از صفت اماری خلاص یافته بود وبصفت لوامه موصوف

شده بود وملامت من میکرد بفرمان برداریها وی که کرده بودم

اما چون هنوز عرق اماری در وی بود که اصل او بود واگر من مراد

او دمی چند زدی باقدمی چند رفتی او بطبیعت اصلی خود بازگشتی

ونافرمانی پیش گرفتی وچون من از مخالفت نفس پیش گرفتمی

با او بفرمان در آمدی ولوامه شدی از اینجا است که مردان راه رو

مکاید نفس را بشناخته اند گفته اند   فاوردتها

بالموت ایسر بعضه   وانعبتها کی ماتکون مریحتی

لغاته واضحه اراد در اوردن است اعرابه واضح ما در مالموت

نکره موصوفه است یعنی شیئا وما در کی مازائده است ضمیر در

هر دو موضع عاید بنفس است معناه میگوید که چون من دشمنی

نفس وریخ وی بدانستم بدفع وی ودوای وی مشغول شدم پس او را

درآوردم در چیزی که مرگ کمترین چیزی از بعض آن چیز باشد وآن ترک

مالوفات وقطع عادات ومخالفت مرادات نفس است که هر یکی

از آن بر نفس هزار بار از مرگ سخت تر است ورنجه داشتم نفس را

در شکنجهٔ مجاهدت تا مزکی و مصفی و منور و مستوی کردد با وصاف
رضیه و اخلاق زکیه و باری ده و روح بحس من باشد در تحصیل کمالات
من که ترقی روح بدرجهٔ کمال جز بتوفیق نفس از و ذکه و بال حاصل نکردد
که رحمت و راحت نفس رحمت و راحت روح است فعاودت
و منها حملته منی تحملته وان خففت عنها تا ذکرت لی
لغات عاودت که باز کشت حمل مستوی از التحمیل بار بر نهادن
حمل که بار بر نهاد و تحمل که بار برداشت خففت مستوی از
التخفیف سبک کردانیدن و تاذت از التاذی رنجه شدن اعرابه
فاعل فعاودت و ضمیر انفعال دار مؤنث نفس است دوا و در و منها
حال راست و حملته صیغهٔ مجهول است و مقتضی آنست و مفعول
اول او انکه قایم مقام فاعل او و دوم انکه ضمیر متصل بوی که عاید است
بما و ضمیر در تحملته هم عاید بما معناه یعنی چون نفس را بمحانعت
و ریاضت رام کردم باز کردید و بار بر همان آمد که بود در اوایل
و از چنان شد که هر بار تکالیفی که بروی می نهادم بر میداشت از
امر من و فرمان بردار کار باضت کش من می بود و چون او را تخفیف
تکلیف میکردم رنجه میشد از من که بطاعت و عبادت و مجاهده
و ریاضت خو کر و ملتذ شده بود و از کمی آن متالم می شد
وکلفتها لا بل کلفت فیامها بتکلیفها حتی کلفت
بکلفتی لغات کلفت مستوی از التکلیف و کلفت از کفالت
ضمانی کردن و کلف بتخفیف لام یعنی شعفت که شیفته و حریص
شدم اعرابه ضمیر مؤنث در هر سه موضع عاید بنفس است و اضافه

قیام ضمیر اضافه مصدر است بفاعل و اضافت تکلیف بیاء
متکلم اضافت مصدر است بمفعول معناه یعنی تکلیف نفس
کردم از اول بعبادات و طاعات تا بان معهود کشت و اتش کرفت
لا بل که ثانی الحال چنان شد که ضمان کشتم نفس را بقیام او بتکالیف
عبادات که نفس چنان انس با تکالیف کرفته بود که بی ان نمی توانست
بود تا چنان شد در ثالث الحال که از غایت اعتیاد بعبادات شیفته
تکالیف خود شدم و درین اشارت بشارت است بسالکان سلوک را
که اکر در مبدا سلوک بر نفس دشوار کران بود نباید که ترک تکالیف کند
که چون نفس مستانس شد بان خواهان این کردد که دایم دران باشد بلکه
چنان مشعوف کردد که بی آن یکدم نتواند بود
اکنون که بودی و ربودی دل ما من بنده بجان حلقه بکوش تو شدم
واذهبت فی تهذیبها کل لذة بابعادها عن عادها فاطمانت
لغات اذهاب بردن تهذیب پاکیزه کردانیدن و ابعاد دور کردانیدن
و عاد عادت است و جوی اعرابه واضح ضمیر در هر سه موضع عاید بنفس
و با در بابعاد سببیه را است معناه میکوید که در پاکیزه کردانیدن
بیرون کردم و بردم از خود همه لذات را تا مشتاق امر من بنفس من
استیفاء لذات نکند بسبب دور شدن وی از عادات و مالوفات
تا انکه امان من بود بسیات مطمینه کشت در طاعات و حسنات
خود را مکن ز دیکران خود را کن ما زیبا هم حدیث ما زیبا کن
ولم یبق هول دونها ما رکبته واشهد نفسی فیه غیر زکیة
لغات کار دشوار را هول کویند عرب و دون نزد و زکی پاک

باعتبار آنکه ضمیر دو نها راجع با نفس وضمیر در فیه راجع بر کوب که
لازم یعنی ما رکبته است و ما نفی راست معناه یعنی هیچ کار
دشوار و امر عظیم نماند در سلوک نزد نفس که من ترک آن
نشدم و نفس را بران تکلیف نکردم و حال آنست که درین حال
متهم و گواهی میدهم که نفس هنوز از شرک ریا که شرک خفی است پاک
نشده   درد آید بر آید و بر زبان شیطان   عمرت بسر آمد و شیطان نشدی
صوفی نشدی ... ریا پیر مرد   این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
و درین تعلیمی است سالکان راه حق را که با وجود زیرکی نفس خود را
باز کش تکلیف بمجاهدات باشد دایم از او متهم دارند و از
مکاید او ایمن نگردند   وکل مقام عن سلوک قطعته
عبودیة حقیقتها بعبودة   لغاته واضحه در اصل لغت عبودیت
و عبودة هر دو یکی است و معنی او پرستش و انقیاد امر حق
شدن اما باصطلاح طایفه عبودیت گویند و مراد نفس را
منقاد امر الله کردن باشد طلبا للثواب و عبوده گویند
و مراد انقیاد نفس باشد او امر الله تع ابتغاء لوجه الله تعالی
و قومی گفته که عبودیت آن طاعتی باشد که نفس را در آن تکلیفی
باشد و عبوده آن طاعتی باشد که نفس آنرا بدون شی تکلف قبول
کند و برین مرتبه عبودیت از عبودیه اعلی باشد و عبارت لفظ
شیخ قدس سره دلالت میکند برین معنی میکند انچه تعلق
بمقامات داشت در سلوک از صبر و شکر و غیره کف قطع آن
در حال عبودیت کردم یعنی طلبا للثواب فی یوم الحساب

و بعد از آن کف تحقق آن عبودیت بعبوده کردم که مخلص اخلاص
است و مطمح نظر حضرت نیست وضمیر در قطعته عاید باشد بمقام
وضمیر در حقیقتها عاید بعبودیت حاصل معنی بیت آن باشد که هر مقامی
که از مقام سلوک قطع کردم عبودیت و انقیاد امر و امتثال حکم
را از نقطه که اول ابعد ما تب ناما فی الله وصحو بعد المحو
که آخر مقامات تحقق آن عبودیت بمحض عبودت کردم ما اگر
در اوایل از آن جهت راه می رفتم که در منزل آخرت از نعیم متنعم
راحتی باید جنات افعال استراحتی یابم در اواخر که بدانستم
که ورای آن چیزی دیگر هست که ماورای آن هیچ نیست سر
همت خود جز بآن فرو نیاوردم و از محض عبودت حضرت
را که من بنده فرمانم نه در بند جنانم متوجه جانان جانم نه ملتفت
این و آن نمر سخن یکی از صاحب دلانست که خدا که از خدا جز
خدا طلبیدن عین نقصانست بلکه اداب در عبودت آنست
که از سالکان طلب و داعیه و مراد برخیزد که بنده را با مراد خود چه کار
در واعبد ربک حتی یاتیک الیقین همانا اشارتی است برین معنی که
تو بنده باش و با نهایت حال ذنتایج اعمال چه کار که بترک مراد خویش
مرید نتوان شد چنانچه   وکنت بها صبا فلما ترکت
ما ارید ارادتنی لها واحبت   لغاته واضحه صب شیفته
عشق را گویند اعرابه واضح ضمیر در بها ولها عاید بمحضر محبوبه
معنا میگوید که مبتلی از آن من عاشق آشفته او و طالب شیفته
بدو بودم و اراده تم وصال او بود بس آنگاه که از مراد خود بگذشتم

یعنی در وی چنان فانی شدم که من خود نبودم تا بصفت او تمام رسید
دران حال حضرت محبوبه مرا از برای ذات خود خواست و مراد دوست
گرفت یا آنکه مرید بودم مراد شدم و آنکه طالب بودم مطلوب شدم
و آنکه محب بودم محبوب شدم   خانه در وی خود بجویم که هیچ گوید
بیا با ما دمی بنشین بر آن دم عید دارم   نصبت حبیبا بل محبّا لنفسه
ولیس کقول مرّ نفسی حبیبتی لغایته واغرابه فی غایة الوضوح
انا معناه فی غایة اللطافة میگوید چنانچه گفتم که بعد از ترک اراد
خود حبیب گشتم چنانچه نصبت حبیبا و بلا اضراب میکند
از ان قول بکلمه بل محبا میگوید چنین نیست که گفتم که ترا تو هم
تغایری رخصت دهد دران و گمان دوی مزاحمت وقت
نماید چون گفتم که او مراد دوست گرفت هنوز از او و من
گفتن بشم اثنینیتی توان کرد و چنین نیست که سالک محب و عاشق
مرید چون در حق فانی شد بحق باقی شد دران مقام مغایرة
مرتفع میگردد بل حال آنست که من محب ذات خود شدم
و این گفتار نه چون آن گفتارست که از پیش گفته شد بربان
محبوبه که مرا عتاب فرمود که حلف غرام انت لکن بنفسه
و منافات در مثلیت و مشابهت میان این قول این زمانی و آن
قول و آن زمان بسبب است که در اول بوجود عرضی خود باقی
بود و هنوز در استیفا حظوظ بود و از حق محجوب بود
بود خود لاجرم اورا گفته شد که حلف غرام انت لکن بنفسه
و درین حال فانی از نفس خود و باقی بوجود حقانی بس این

نفس و وجود نه آن نفس و وجود اول باشد [illegible]
تا مست زین پس من و باقی همه اوست   و بعضی از شارحان
رحمهم الله تعالی علیهم گفته اند که قول لیس کقول من نفسی حبیبتی
الی تشابهه است میان آنکه گفته بل محبا لنفسه و آنکه گفته بود
از ان پیش که و انی التی احببتها لا محاله و انکار معنی ان یحل
آن باشد که من محب محبوبه خود گشتم بل محب نفس خود گشتم در
صورت او چرا که او است حقیقت که محب ظهور خود است و انا
وصفا تا در ما که مظاهر اویم چنانچه فرمود فاحببت ان اعرف
و دران بیت سابق که گفت انی التی احببتها شأن آن بود که محب از
جهة من بود او را و در نهایت و غایت بدانستم که ذات من خود عین
او بود من جهة تحقق الوجود المطلق فلا وجود الا لوجوده و این
محبت که درین بیت بیان میکنم محبتی است از جهة محبوبه ذات خود را
و شوق و محبتی که او را بود با خود چنان باشد که مرا بود با او
چنانچه وحی فرمود بداود علیه السلام که یا داود و انی اشد شوقا
الی الشائقین الیّ   جانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم   خرجت بها
عنّی الیها فلم اعد الیّ و مثلی لا یقول برجعه لعانه
واصحه فلم اعد باز نکردم مستی از العود بازگردیدن و رجعه باز
گشتن اعرابه واصح بادر بها بسبب راست و ضمیر در بها
و الیها عاید بمحبوبه معناه میگوید از خانه هستی نفس خود
بسبب محبوبه و محبت او بیرون آمدم و با او بیوستم چنان بیوستی

و بیرون آمدنی که روی بار کردن نجابه هستی نفس خودم هیچ نماند
و هر کس که ماندن بیرون آید هرگز بار کشف نخود آرزومند نشود
ذکلوبد و بنابکی قایل رحمه الله روحه از بن قول آنست که من از حظوظ
و شرور نفسانی و حجب ظلمانی بنور حقانی و لذت روحانی بیرون
آمده ام که بازمان حجاب بعجب نکردم و بآن ملتفت نشوم و افعالی که
از حجبانی صادر می شود ازمن صادر نشود واما الذین سعدوا ففی الجنة
خالدین نه آنکه مراد وی آنست که افعال نفسانی ازکل و کوی و خور و خواب
و غیر از واصلان صادر نشود و بعد از وصول ایشان رجوع نکنند که انبیا
و اولیا همه واصلان بحق بودند و خوردندی و آشامیدندی و بازنان
خفتندی و بخواب رفتندی و این همه افعال نفسانی است نه آخر رسول
حبیب صلی الله علیه و سلم را گفتند مال هذا الرسول یاکل الطعام ویمشی
فی الاسواق ما باید دانست که سالک چون واصل کرد و بحضرت
الهیه متصف گشته کردد بصفت ربوبیة و حق تعالی او را وجودی
حقانی در مقام فرق بعد الجمع چنانچه حق سمع و بصر و ید و لسان
او گردد چنانچه در حدیث لایزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل الی آخره
بیان فرموده تا بصفت الهیت متصف گشته بر حسب الغیا بحق آنست
ترتیب کند جسم را غذا دهد نفس را نکاح دهد رنا را کفت دهد
چشم را دیده دهد و دست را گرفت دهد و پای را رفت و هر یکی
را آنچه مقتضای اوست اما بفرمان حق نه بهوای نفس   وافردت
نفسی عن خروجی تکرما   فلم ارضها من بعد ذاک لصحبتی
لغاته واضحه افراد یکتا کردانیدن و مراد از نفس درین بیت ذات

است نه نفس مصطلح اعرابه خروجی مضاف الیه مضاف محذوفست
یعنی عن رؤیة خروجی تکرما تمیز منصوبست و فلم ارضها منتهی
د و مفعولست اول آن ضمیر هاست متصل بوی و دوم ان لصحبتی
است که بعدو را منصوبست و رضی اگر مستعملست بعنی یا بکی
مفعول خواهد مثل رضی الله عنهم و رضیت بالله ربا و الا دو مفعول
خواهد مثل رضیت لکم الاسلام دینا معناه یعنی ذات خود را
یکتا و مجرد کردانیدم از دیدن بیرون آمدن خود از نفس و حظوظ
نفسانی از جهه کرامی داشتن ذات را که نفس و سرور را چه محل باشد
که ذات سالک و اصل ملتفت آن گردد که من از جنس حسیسی گشتم
بلکه عار دارم و خشنود نکردم بعد از ین مجردی و منفردی که نفس را
اختیار کنم از برای صحبت من تا ملتفت او کردم
تا ز فلک برترم و ز ملک افزونترم   نفس که باشد که ما جانب او بنگریم
وغیبت عن افراد نفسی بحیث لا   یزاحمنی ابداء وصف بحضرتی
لغاته واضحة غیبت صیغه ماضی مجهولست یعنی غایب
کرده شدم و حضرت حضورست اعرابه واضح باء در بحضرتی بمعنی فی است
یعنی فی حضوری معناه یعنی حق جل و علا بتجلی خود برمن غایب
کردانید مرا از وصف افراد ذات من بروجهی که هیچ صفتی از صفات
بظهور خود مزاحم وقت من نشد در آن حضور من و چنین باشد حال منتهی
واصل چون بتجلی ذاتی او را فناء فی الله حاصل کردد بکلی از وی و از صفات
وی هیچ اثری نماند چرا که ذات در ذات و صفات در صفات و افعال
در افعال محو و فانی گشت قطره را در دریا چه ظهور و چراغ را در مقابل

آفتاب چه نور ماند و درین حین حال تجلی و حضور چه حضر را مجال مرور و عبور
باشد جو جانان و جو جان با هم نشینند سر موی میانشان در نگنجد
و ما انا ابدی فی اتحادی تبدلی وانی انتهای فی تواضع رفعتی
لغاته ابدی مشتق از لا بدا ظاهر کرداندن و انهی مشتق از الانهاء
اعلام کردن و اکاهانیدن اعرابه واضح معناه یعنی حاضر باش
و بشنو که اینک مرد راه رود رحالت اتحاد که فنا فی الله است ظاهر
میکردانم ابتدا منازل اتحاد من و انتها مراتب آن مراد در مقام
تواضع رفعت من حکونه است با تو که سالک منتبه کردی و ابتداء
اتحاد و غایات آن بدانی و باید دانست که سالک در مبدا فنا که
اتحاد عبارت از انست چهار سفر پیش آید اول السفر منه
الی الحق دوم السفر من الحق فی الحق و سوم من الحق الی الخلق
بالحق و آن کاملان مکمل را است و چهارم فی الخلق بالحق
و آن منتهیان محقق را است و این نهایت مقام اقطاب است و انکه
شیخ قدس سره انتهای اتحاد خود خوانده سفر ثالث است چون
درین مقام سفر سوم تنزل از مقام جمعیت بمقام تفصیل
تعبیر از آن بلفظ تواضع کرد و چون فی نفس الامر اعلی
مقامات سالکانست اضافت آن برفعت کرد و کفت فی
تواضع رفعتی و ازین عبارت می توان دانست که شیخ ناظم قدس
سره بدرجه اقطاب نرسیده بود اما بمرتبه شیخی و ارشاد و تکمیل
رسیده بود اغا که نشا نضرة عشقت در جهت او
جو نور بدا است جلت فی تجلیها الوجود لناظری

نفی کل مرئی اراها برؤیتی لغاته جلی یعنی اظهر و تجلی
ظهور است و رؤیت دیدن بچشم را گویند اعرابه واضح لناظری متعلق
است بتجلی معناه درین بیت سابق کشف اعظم میکوید که
حضرت ذات در ظهور خود ظاهر کرداند بچشم من وجود علی
نور نور خود پس بصر و بصیرت من چنان کشوده شد که در مظاهری
از مظاهر موجوده در خارج وجود او عین نموده شدم مرتضی علی سلام الله
علیه فرمود ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه و چون قامت عارف
در روز فنا او شست از خود و در حق که بمات فقد قامت قیامته
و در قامت بقول رسول صاحب استقامت و علو رؤیت بدین
سر و سر حوالت است سترون ربکم کما ترون القمر لیلة البدر
اگر ولی صاحب نظر دعوی رؤیت کند صاحب عقیدت منکر شود
اگر در روضه نمایی و جنت را نیارایی ز دوزخ بازشناسد کسی فردوس اعلا را
و اشهدت عینی اذ بدت فوجدتنی هنالک ایاها بجلوة خلوتی
لغاته اشهدت متعدی شهدت بمعنی اریت او احضرت و مراد
از عین با نجا حقیقة است و ذات اعرابه بادر جلوة بمعنی فی است
معناه یعنی چون ذات متعالیه بمن متجلی شد بنمود مرا حقیقت مراد
من حاضر کردانیدم شدم تا عین خود را که حقیقت منست جانان یافتم
انجا که خود او شدم جز او نیست و آن جلوه در حالتی بود که از مزاحمت
غیر و سوی خالی و مرکی بودم و درین بیت سان السفر منه الی الله است
و آن سفر اول است وطاح وجودی فی شهودی و بنت عن
وجود شهودی ماحیا غیر مثبت لغاته طاح که هلاک شد و بنت که

که جدا شدم مشتق از بون و وجود اول است یعنی وجدان و دوم یعنی
نفس شود اعرابه ماحیا و غیر هرد و منصوب بحال از ضمیر نست
معناه یعنی در حالت شهود و حضور من هلاک و نیست شد
با فنا از من خانجه من از خود و یافت وجود شهود خود نی خود
وجدا شدم و در ان حالت محو کننده بودم خود و غیر انه مشبد وان
سفر فی الله است که سفر دوم باشد

از در در آمدی و من از خود بدر شدم

گوی کزین جهان بجهانی دگر شدم

وعانقت ما شاهدت فی محو شاهدی

بمشهد للصحو من بعد سکرتی

لغاته واضحه عانقت که دست در گردن او آوردم و یافتم و مراد از
شاهدی اینجا روح و دل وی است و مراد از مشهد زمان و وصول
و حضور است اعرابه ما در ما شاهدت موصوله است و مفعول
عانقت و با در بمشهد با معنی فی و متعلق بمحو یا سببیت راست
و متعلق بشاهدت و ضمیر در وی عاید بما و لام در للصحو تعلیل
راست و متعلق بعانقت معناه یعنی در حالت صحو بعد از سکر
یافتم آنچه مشاهدت کرده بودم حضور وی یعنی نزد تجلی وی در حالتی
که محو شد دل و جان من در تحت اشعه وجدان من و حاصل این سخن
است که در مقام قرب بعد الجمع که سفر سوم است همان یافتم
که پیش از ان در عین جمع یافتم

ففی الصحو بعد المحو لم اک غیرها

وذاتی بذاتی اذ تحلت تجلت

لغاته و اعرابه واضحان تجلت

ودر سعادتمند الله

جناب عالی مآب سیادت قباب حسنات مآب سیادت عطمت ممتنعه موصل فروع الآداب
و مال او الو الالباب باد بهر غدرت علم الکتاب مهر آکر خیاله
نا ملایمی از مکمن امکان در لباس سکرم ظهور نماید در ضمن آن مقاصد
جلیله و مناصب علیه لا محاله مندرج و مندمج خواهد بود الله فتح الابواب
فانها سدف اللئام و صیقل اجرا امید بکرم الهی واثق است که عموم
ستر و لبند الهم بعد خوفهم امنا تحقق یابد و هو علی ما یشاء قدیر

و انعام آیات بعمه

اسبغ ... آن الکبر

مخلص منخصص محمد دارا بایم اقدام نماید و خاطر فاتر مهم عنان
رقعه متصل نا مل مستقبل میگرداند هذا در اعم اوقات و اشرف
ساعات اسباب نیل التفات علوی درویشان که اکثر قابلیات اولیا
استدعای دود و اجابت آن در مراتب متصل با رادت شاه مشاهده میگردد
انه المبداء و المعاد هذا احوال پر موحش بینی و ارادت بکسوت استماع
ظهور نماید و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا. جمیع فرزندان سیما احمد
بلغه الله مبلغ الکمال دعا میرسانند عواقب امور شان بخیر و خوبی بحق النبی و آله الکرام و السلام

حاشیه

الله الحکم هو نذر و امر و بعد صدر الدین فهیم ... اهل الله ... محمد ...

دگر عرض حیا و دیگر ... ذکر ... خداوندگار علی الاطلاق سلام الله علیهما

مکتوب

عمری که ... و نوا ... ساله سال
... ماه و ... صد هزار روز
... در ماه ... هزار سال
روزی ... هزار ساعت و ساعتی هزار سال

بختم ... ۱۲۸۰

فایده

شیخ ابو نجیب سهروردی فرمود که لا فرق بین اکلی و نومی و صلوتی
برای که چنانکه صلوة امر است که اقم الصلوة خوردن و آشامیدن
نیز امر است که کلوا واشربوا و لا تسرفوا و خفتن نیز امر است
که قم اللیل الا قلیلا پس هر سه چنانکه امر حق است بکار آوردن
سه امر را بفرمان خدای تعالی مراعات کردن فرق نخواهم که همه امرست
و نیز هر قولی که از خوردن و خفتن حاصل شود یا درست صلوة می شود
اکنون یاد در نماز است و یاد در تربیت نماز پس فرق برخاست و این را
صلوة دایم گویند کقوله تعالی و الذین هم علی صلوتهم دائمون

دست بحرانش مرا در دل خار غم شکست نشاند
یا از آن خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

فایده

بیست صورتست که انسان را صورتی که در علم است و صورتی در عمل
و صورتی در ذکر و صورتی در تعذیر و صورتی در حروف و صورتی
در عقل و تدبیر و صورتی در قدرت و صورتی در حکمت و صورتی
در معرفت اصل انصاف و صورتی در کتاب و صورتی در کلمه و صورتی
در کلام و صورتی در اسما و صورتی در صفات و صورتی در اخلاق
و صورتی در افعال و صورتی در اقوال و این بیست صورت از جنس صورت
ذاتست و اخص صورت نفس و ده تکوین است انسان را در تکوین
ده خروج است و برابر ده صورت از این صورت هر چون تکوین و خروج
تمام شود جوهر انسان پیدا آید که حق سبحانه و تعالی او را تمام عین
رساند در فردیت آنکه فرود آید در روح به روحیت و باطن شود با نفس
از فردیت و روحیت عین صورت بسط علم است چنانکه بصیرت
صورت بسط نور و صاحب عز را و همه نباشد در هیچ چیز و علم او محیط

بر کل اشیا که هیچ چیز نماند که وی در دنیا بدان منکرات و معروفات و همه پیش
وی یکسان شود از فردود و مقبول الناس یکی را بجای خویش چنانکه حق است بداند
و بشناسد و حزن و خوف از وی منقطع شود کقوله تعالی الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون تم الفایده

روح عبارتست از بسط جیوه و جود مطلق تم

فایده

اگر غلبه روح باشد بر عقل آن تجلی که بر روح آمد آنچه عقل تحمل می تواند
کرد در صورت موافق شریعت کشد و عادتی نهاد و آنچه از نوعای عقل
بیرون رود ذوقیات روح وضع کند یکی گوید سبحانی ما اعظم شانی و یکی گوید
انا الحق و یکی گوید لیس فی جبتی سوی الله تمت الفایده

حس را حاجتی هست که از غایت لطف هر زمان بلباسی دیگر آید بیرون
صاحب ذوق و نظر بیچ غلط نکند اگر در اصل نکری را یا هر مرای
و راه بکشت اما از معانی بتوان دیدن تا سبیل تعلقات از باصر عین عین
دور بکرد و رجوع عین از نغم خلاص یابد انجا عین ماند و نه غیر الا همه یکتا بانی
انما تولوا فثم وجه الله تم الفایده

اشیا همه آینه حق دانم شکل در آینه هست صورت و صورت نیست و در حقیقت
از یکی بیش نیست اگر اختلافیست در مظاهر در حقیقت نیست

هو المحق

اللهم سمك القدوس قدسنی منی

للشیخ الکامل المحقق العارف شیخ فخرالدین العراقی قدس الله سره العزیز

فی الترجیع

عشق او ز رخ تو عیان نماید | در آینهٔ جهان نماید
یک دان فرض کن جهان را | هر نقطه از و بیان
آن دان تو نقطهٔ نیست | لیکن نظر جنان
وآن نقطه ز سرعت تحرک | صد دایره هر زمان
وآن دایره جهی حقیقت | هر دم تو را نشان
وآن نقطه تو نهان و غیب | هم باطن و هم عیان
هر لحظه تو جمال مطلق | در صورت این و آن
هر لحظه تو کمال هستی | در کسوت ناقصان
رو نقطهٔ آتش بگردان | تا دایره روان
وآن نقطه بیان کنم چه چیزست | کان نور ورای جان
آن نور دل محمد ماست | انکو شو حق عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
وآن نور بسیط جاودانه

آن بحر که موج اوست دریا | وان نور که ظل اوست اشیا
نوری که کمال جمله هستی | ارباب جمال اوست بیدا
اول ز بی نظارهٔ او | شد عین همه جهان هویدا
واخر هم از آفتاب رویش | شد جان و روان و عقل شیدا
آن ذات که حق بود صفاتش | بنگر که چه باشدش مسما
خود اوست حقیقه اسم اعظم | ظاهر شد از و صفات و اسما

وان نور که حق بود صفاتش | بنگر که چه باشدش مسما
فی الجمله کمال صورت اوست | آیینه ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بینند | جز حسن و جمال ذات والا
ای عاشق روی حق بیا کو | بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق از ندیدی | اینجا بیقین ببینی انجا
در صورت شرع او عراقی | واتاق شریعت آشکارا
میخواهد گر شفاعت او | حاصل شودش مقام اعلا

با هر نفسی ببینی حق
بیند همه او جمال مطلق

ساقی بیار می که فرو رفت آفتاب | بنمای نیم شب رخ خورشید بی نقاب
شکر خدا که روز فرو رفت تو می بیار | گر آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیاد عمر اگر چه خراب است باک نیست | خوشتر بود نهاد خرابات خراب
یاران شدند خراب و مرا خفته ماند | بیدار کن به بوی این خفته را ز خواب
بگشا سر خنبه که در بند مانده ام | و در بندش سرانه ماند بجز شراب
مستم کن آنچنانکه ندانم که من کیم | وز شور و عربده همه عالم کنم بباب
تا او بود همه نه جهان ماند و نه من | خود نشنود ز خود لمن الملک را جواب

ساقی بیار جسم امیدم در انتظار
صاف و درد هر چه بود جرعه بیار

مستم کن آنچنانکه ندانم که من کیم | خود را نگر دمی بخرابات افکنم
فارغ شوم ز شغل بازی روزگار | نوش حقهٔ دور تک جهان من بهم زنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم | عیار وار از خودی خود برون کنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام | تا کی چو کرم پیله همی گرد خود تنم
خرم سر از دریچهٔ عالم برون کنم | باشد که آفتاب در آید ز روزنم

[illegible]

باشد سه والضحی و طه
[illegible]

چون پیش آفتاب شوم محو ذره وار   معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم

چون عکس آفتاب در آینه اوفتد   آن دم از او بپرس نگوید که آهنم

ساقی بیار دانه مرغان لامکان

درپیش مرغ همت من دانه‌ای فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم   پروار گیرم از خود و از جمله بگذرم

بگذارم این قفص که پر و بال بشکنست   زان سوی کاینات پر و بال گسترم

در بوستان بحری حلول کنم   وز آشیان هفت در جان برون پرم

شهباز عرش همتم که بپرواز من رسد   سدره مقام و کنگر عرش منظرم

جز عرش و جز نه کی همه ذره بود   در نور آفتاب ضمیر منورم

نه از ذره گردم آگه و نه از خود و نه از فنا   در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم

سبحانی آن زمان زنی ار شود روا   کان او بود نه من نشود عقل کازرم

ای عسر رخالت ستان اخر

باری نظام را غزلیات برگذر

آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند   بنگر که وقت حال چه جولان نموده اند

خود را چو گوی در خم چوگان فکنده اند   گوی مراد از خم چوگان ربوده

کشت امید را ز دو چشم آب داده اند   شکر برش چگونه فراوان درووده

تا سر نهاده اند چو ما در ره طلب   بس مرحبا که از لب جانان شنوده

در وسع آدمی نبود آنچه کرده اند   ایشان مگر ز نطفه انسان نبوده

هر لحظه دیده اند عیان عکس روی یار   آینه دل از قبل آن زدوده اند

آن دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی   آن دم بدانکه انسان انسان نبوده

انکه بحر عشق صدف جوهر طرف

گوهرشناس بهر گهر بشکند صدف

چندین هزار قطره ز دریای بیکران   افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان

تا که دران میانه یکی موج زد محیط   هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر   در بحر قطره را نتوان یافتن نشان

بنمود چون جمال و جلالش ازل بدانکه   گوئی شد و نبود و هیچ این و آن

آنجا نه اسم باشد و نی رسم و نی خبر   نی عرش و نی ثری نه اشارت نه ترجمان

جمله یکی بود نبود از دوئی اثر   توحید نه مشارکت اینجا شود عیان

این قطره را ز قلزم توحید بیش نیست   باید نقش حقیقت توحید در بیان

توحید ذوالجلال نیاید چو در مقال

روشن کنم ضمیر بتسبیح ذوالجلال

برتر ز حد و چون و چرا و جلال او   بیرون ز کیف و کم صفت لایزال او

بگذشت و بگذرد نظر هیچ کس بلی   گرد سرادقات جمال و کمال او

گر نیستی شعاع جمالش همه جهان   ناچیز بودی از سطوات جلال او

ور زی نقاب نور جمالش شدی جلال   عالم بسوختی ز فروغ جمال

از لطف و قهر بار نموده فراق او   در قهر لطف تعبیه کرده وصال

هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان   در حسرت جمال رخ بی مثال

بس یافته نسیم گلستان زلفش   زین شد معطر نسیم شمال

ای عطر ریحه گلزار و بوی او

آخر بنال زار بحر که بکوی او

ای بی نیاز آمده ام بر در تو باز   بر در که قبول تو آورده نیاز

امیدوار بر در لطفت فتاده ام   امید کز دری نروم نا امید باز

دل را ز نشست بسر کوی فکنده ام   زین راز دل بگوی که تو دانی جمله راز

گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر / یارب رهانی از تف هجران جانگداز

از کارسازی دل خود عاجز آمدم / از لطف خویش کار دل خسته ام بساز

خوارش مکن بذل گناهان خود ای عزیز / زیرا که از حسب پرورده ناز

چون بر در تو بار نبوده و ثبات را / ای دوست در بروی طفیلی مکن فراز

بخشای بر عراقی مسکینت ای کریم

از لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

ملک الکلام اشرف الرجیع

مر رندم و مست و لاابالی / وین شیوه مراست لاابالی

با مشغله جهان چه شغلم / می خواهم و یار و جای خالی

خمخانه نکوی یار یکدل / سر گر برود نگذارم این حوالی

عشقت حرام بر تو ای دوست / گر هیچ تو در غم وصالی

سعدی که نشست و صبر میکرد / بود از عجز و سست حالی

من شرف نامه نه صابر / واندر سرم این هوس که حالی

زخم ز دست یار گیرم

نی یار چرا قرار گیرم

گر چون من خسته عاشقی هست / آشفته و بیقرار و سرمست

باید که چو من بود بهر حال / جان داده و دل سپرده پیوست

از آتش هجر جان من سوخت / وان زخم گران روان من خست

دی رفت که در هوای دلدار / مرغ دل من ز دام تن جست

گر عمر وفا کند به غفلت / در پای جفای تو شوم پست

روزی که شود حیات باطل / ما ندر رسیدم اجل که جست

از عالم کفر تا بدین یک نفس است / وز منزل شک تا یقین یک نفس است

این یک نفس عزیز را خوار مدان / چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

زان درد که نشان نه که در جان تو نیست / بگذر ز ولایتی که آن آن تو نیست

از بی خبری بود که با جوهریان / وصف گهری کنی که آن آن تو نیست

در عشق تو جان ز حسد نشناسم / با مهر تو نیک را ز بد نشناسم

مستغرق حسن آنچنانم کامشب / خود را ز تو و ترا ز خود نشناسم

تا قوت سیل هور می باید بود / با ملک دو کون عور می باید بود

در طرفه نگر که حال هر ... / بی باید دید و کور می باید بود

للشیخ ابی سعید

یا کی ز غمت دل بخواب برد / یا راحت دل ز حکم تاب برد

اندر همه دشت خاوران خاک نماند / کین دیده ز شوق تو بر آن آب نزد

وله

ششماهه که یار نو بر من شنوم / و آواز های و هوی و هی هی شنوم

در گوش دلم سرآتشی میدوم / چون سگ دو بی زنی ی شنوم

لیحیی علیه السلام

آن روز که این گنبد اعلاست سند / بر طارم نه سپهر اعلا بسند

نه نام عدم بود نه آدم آن دم / نه ریشه که عشق یار بر ما بسند

للشیخ اوحد الدین الکرمانی

خوش باش تو جانا که جهان بسند / یک ذره ز علم و کرامت نه بسند

خوش می خور و خوش باش که آید روزی / کز ساغر خم شد امانت نه بسند

کامکی ... [illegible]

مجو دار ... [illegible]

... [illegible]

قال الشيخ الفاضل المحقق قطب الاولياء محي الدين ابن اعرابي قدس سره
الحكم والجمع والتفرقة فان الاولى تورث الزندقة والالحاد والثاني
يقتضي تعطيل الفاعل المطلق وعليكم بهما معاً فان جامعهما مكما
موحد حقيقي وهو المسمى بجمع الجمع وله المرتبة العليا وغاية
التصوف

للشيخ جنيد البغدادي قدس سره

وجودي ان اغيب عن الوجودي — لما يبدو علي من الوجود
وما في الوجد في فخر ولكن — فخرت بوحد موجود الوجود

سئل الطبيعة قوة سارية في جميع الموجودات الروحانية
والجسمانية موصلاً الى كمالها الطبيعية

قال الجنيد قدس الله روحه ان قيمة المرء همته فمن كان همته
الدنيا فلا قيمة له ومن كانت همته العقبى فقيمته الجنة ومن كان همته
المولى فلا نهاية لقيمته

من كلام المحقق لا يبلغ انسان درجة الحقيقة حتى يشهد الف صديق
انه زنديق ٥ قال الامام الناطق جعفر بن محمد الصادق
عليه السلام لو اراد الله اظهار امره لما جهله ولو اراد ستره
لما عرفه احد ولكن جعل للظهور علامة وللستر علامة
فالقدرة علامة الظهور فالمؤمن يعتبر القدرة اذ هو من جنسها
ويجعل العجز تلبيساً والكافر يعتبر العجز اذ هو من جنسه ويجعل
القدرة سحراً ٥

انما الكون خيال وهو حق في الحقيقة
كل من يفهم هذا حاز اسرار الطريقة

سئل القضاء عبارة عن الحكم الكلي الآلهي في اعيان الموجودات
على ما هي عليه من الامور الجارية من الازل الى الابد والقدر
عبارة عن جعله جزئياتها معيناً مخصوصاً بازمنة مشخصة القدر
عبارة عن تفصيل ذلك الحكم بايجادها في اوقاتها وازمانها التي
يقتضي الاشياء وقوعها فيها باستعداداتها الجزئية ٥

للشيخ اوحد الدين الكرماني قدس سره

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نی نیز بباختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال — از قال ترا ره ننمایند بحال

العقل روح باطن والروح عقل ظاهر والشرع عقل باطن
والعقل شرع ظاهر معنى من الروح الاضافي ونهر الجيوب عبارة
عن النفس الكلية والجيوب عبارة عن العقل الكلي وهو الاحاطة الكلية

حديث قدسي

من لم يرض بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر على نعمائي فليعبد رباً سوائي

قال الله تعالى

الذي احسن كل شيء خلقه وبدأ خلق الانسان من طين ثم جعل نسله
من سلالة من ماء مهين ثم سواه ونفخ فيه من روحه وجعل لكم
السمع والابصار والافئدة قليلا ما تشكرون

غلام حضرت او باش و پادشاهی کن — بکش مخالف او و هر چه خواهی کن
چو جم بباش سلطانی جهان قانع — بکوش و سلطنت از ماه تا بماهی کن

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة
على محمد وآله الطيبين الطاهرين وبعد هذا شرح سؤال كميل بن
زياد النخعي رضي الله عنه سأل أمير المؤمنين عليا عليه من املاء
الشيخ المحقق مالك ازمة المحققين كمال الحق والملة والدين جمال الاسلام
والمسلمين عبد الرزاق ابي الغنائم الكاشي رحمه الله عليه سأله
كميل فقال ما الحقيقة يا امير المؤمنين فقال عليه ما لك والحقيقة فقال
كميل اولست صاحب سرك قال بلى ولكن يرشح عليك ما يطفح مني
فقال كميل او مثلك يخيب سائلا فقال عليه الحقيقة كشف سبحات
الجلال من غير اشارة فقال زدني فيه بيانا قال محو الموهوم مع
صحو المعلوم فقال زدني فيه بيانا قال هتك الستر لغلبة
السر فقال زدني فيه بيانا قال جذب الاحدية لصفة التوحيد
فقال زدني فيه بيانا فقال نور يشرق من صبح الازل
فيلوح على هياكل التوحيد آثاره فقال زدني فيه بيانا قال اطف
السراج فقد طلع الصبح قال المولى كمال الملة والدين رحمه الله عليه
الحقيقة هنا هو الشيء الثابت الواجب بذاته لا يمكن تغيره بوجه ما
ولما كان كميل قدس الله سره من اصحاب القلوب طالبا لمقام الولاية
الذي هو مقام الفناء في الذات الاحدية اقتضى حاله السؤال عن
الحقيقة فاجاب امير المؤمنين بما يدل على انها مقام عال بعيد عن
مقام صاحب القلب لا يرتقي اليه الا صاحب الاستعداد الكامل

منهم بتأييد النور التوفيق والهداية وسابق سابقة الحب
والعناية بطريق يختص بهم وسير يليق بحالهم ورياضة خاصة
قلبية لا نفسية وهو قوله ما لك والحقيقة يعني انت من ذلك
المقام حال كونك في مقام القلب واقفا مع وجودك وهذا تشويق
وتحريض له على السير فقال اولست صاحب سرك اي الم اكن مستعدا
لذلك المقام مع اطلاعي على سرك والسر هو المعنى الذي لا يمكن ظهوره
على المشاعر النفسانية حتى القوة الفكرية فلا يطلع عليه الا من ترقى
عن مقام النفس وقد يقال على قلب الواصل الى مقام الروح عند ترقي
الروح الى مقام الوحدة لشدة لطافته ونوريته وغاية تجرده وبعده
عن مقام النفس والقوى ح ولا يطلع على ذلك المعنى الا من تلك الجهة ولا ينتقش
السر الا في وجهه الذي يلي النفس ولهذا يطلق عليه السر مجازا والمراد
هنا هو المعنى الاول فاخبر عن استعداده لذلك بترقيه عن مقام النفس
بدليل اطلاعه على سره وقوله عليه في جوابه بلى ولكن يرشح عليك
ما يطفح مني تصديق له بانه مستعد لذلك المقام لكنه غير واصل
اليه لان رشح النور من صاحب الكمال لا يكون الا على المستعد
القابل وهذا الكلام يدل على انه عليه في مقام التكميل والاستقامة
والتمكين وان كميلا في مقام القلب قابلا مترقيا لم يصل بعد
[illegible] الى مقام الفناء حتى يدرك الحقيقة اذ لو لم يكن له علم مقام
الاستقامة والتمكن في الولاية مستغرقا في عين الجمع بل كان
مستغرقا في الذات الاحدية لم يكن وجود حتى يطفح منه شيء
وكذا لو كان كميل في مقام الولاية مستغرقا في عين الجمع لم يرشح

عليه شيء وكان عليه في مقام الفناء موجودا الموهوب الحقاني
ممتليا بنور الاحدية كما وصفه النبي عليه السلام بانه ممسوس في ذات الله
تعالى يطلع منه ذلك النور عند غاية محو العبودية ويترشح على المستعد
السالك فانظر كم بين سر الذي هو نور التجليات الصفات
في مقام القلب وبين سر المكاشفة والمطالعة المشاهدة فسر
كميل هو من اوايل اسرار عليه وطوالع المعالات جمعا بينهما وحلا بهما وقول
كميل او شكل نخيب سائلا عنا، ان السائل حقا اذ لو لم يشعر بالمسؤول
عنه بوجه لم يسال عنه ولم يطلبه ولو لم يستعد لادراك المطلوب لم يشعر به
ولهذا قيل الطلب والوجدان توامان وقال بعض العرفاء ما لم يكن
الله ليعطيه لم يكن ليعطي داعيه ويصدقه قوله تعالى ادعوني
استجب لكم وقوله واتيكم من كل ما سالتموه والكامل المكمل المطلع
على مقتضيات الاستعدادات يجب عليه التكميل على صاحب
اقتضاء الاستعداد فلا يخيب سائلا قطعا ولهذا اجابه اولا
بقوله عليه التحية كشف سبحات الجلال من غير اشارة وهو
الجواب على حسب رتبة السائل اذ السائل كان صاحب القلب
وهو مقام تجليات الصفات والجلال هو احتجاب الوجه الباقي
بحجب الصفات كما ان الجمال هو نور الوجه من دون الحجاب وهو
الوجه هو الذات الموجود مع جميع لوازمها والسبحات هي الانوار
وانوار تجليات الصفات هي حجب الوجه ويسمى سبحات الجلال
كما ان انوار تجليات الذات تسمى سبحات الجمال وقوله من غير
اشارة اي بلا اشارة ما ولو عقلية او روحية لانها تشعر بالاثنينية

عبارة عن مقام الفناء المحض اي الحقيقة هي طلوع الوجه الباقي بكشف
حجب الصفات عنه لتفني سبحات وجهه ما سواه فلا يبقى الاشارة
الى شيء كما قال تعالى كل من عليها فان ويبقى وجه ربك ذو الجلال والاكرام
وقال كل شيء هالك الا وجهه ومصداق ذلك قول النبي صلى الله عليه وسلم
ان لله سبعين الف حجاب من نور وظلمة لو كشفها لاحرقت سبحات
وجهه ما انتهى اليه بصره من خلقه فهداه عليه الى مقام الفناء
والبروز من وراء حجب الصفات الى عرصة كشف الذات ولم يكتف
بذلك لوفور قوة استعداده وعلمه بان ذلك الكشف قد يكون مع كون
صاحبه في مقام التلوين ولا يدل على مقام الوحدة الا بالتزام وان
الاحدية لا تخلو عن الصفات تحرزها دائما واستزاد البيان
فقال عليه محو الموهوم مع صحو المعلوم فاشار عليه بالاول الى ان
التلوين انما يكون لحسبان صاحبه وجود غيره بالتوهم وليس وجود
الغير في الحقيقة الا نقشا موهوما استقر ورسخ باستيلاء قوة
الوهم وسلطان الشيطان على القلب فمن خلصه الله تعالى من عباده
بمحا عنه ذلك الوجود الموهوم الذي ليس الا نقشا خياليا ولا وجودا
حقيقيا يحتاج الى الفناء ولهذا قال بعض العرفاء والباقي
بان في الاول والفاني فان لم يزل وبالثاني ان الابهام لازم
للدلالة الالتزامية هاهنا انما يكون لسلطنة قوة العقلية
واعتبار العقل تكثر الصفات وامتناع خروجه من الحضرة
الواحدية فمن عرف الخالق الحق بالطريق العقلي لم يتخلص عن
حجب الصفات الى عين الذات ولم يرتق عن الحضرة الواحدية

الى عرصة الاحدية ولا ينكشف الحقيقة الا لمن عزل عقله بنور الحق
وحسن الجنون الالهي كما قال الامام جعفر بن محمد الصادق عليه
العشق جنون الهي فمحا معلومه عن غمام كثرة الصفات ووصفا
عن كدورة الاعتبارات وارتفع الكثرات العقلية عنه بنور
العشق الحقيقي والحب الذاتي الذي يبلغ صاحبه مقام الاخلاص
الذي اشار بقوله عليه وكمال الاخلاص نفي الصفات عنه الى اخره
فصار علمه عينا وعينه حقا وتوحده شهودا وعيانا لا علما
وبيانا ولما نفى سلطان الوهم والعقل بطردهما عن طريق الحق
عرف السائل ان ذلك لا يكون الا بظهور سلطان العشق وذلك
لا يكون اختياريا ولا منوطا بسعي السائل وارادته فاشكل ذلك
عليه فطلب زيادة الوضوح فقال عليه هتك الستر لغلبة السر
اي انك زعمت ان لك سرا ولا شك في وجوده فما دام لك السر ضعيفا
كان يقدر العقل ان يستره والعقل ان يخفيه فلست بصاحب
حشمة بل عالما عارفا غير محب واذا قوي وغلب ظهر سلطانه
على العقل وانطمس نور العقل بنوره كما يمحي نور القمر بنور
الشمس وصرت مغلوبا ومحكوما اسيرا في قبضته وكان
حالك في الجذبة والمغلوبية كحال المجانين وانهتك سترا
للعقل والشرع بقوة الحب صرت ذا حشمة فحدس السالك
ان ذلك مقام السكر وهو على حسب حال السائل فقد يسكر بعض
السالكين عالا يسكر غيره وقد شرب احدهم من شراب الحب اضعاف
ما شربه غيره ولم يسكر لقوة استعداده وكمال حاله وسكر غيره .

بالقليل منه كثيرا كما كان حال موسى عليه عند قوله ارني انظر اليك
بالنسبة الى حال محمد عليه السلام عند قوله تعالى ما زاغ البصر
وما طغى ولا يلزم من غلبة السر حصول الحشمة كما قال احدهم شربت
الحب كاسا بعد كاس فما نفد الشراب ولا رويت فاستزاد
البيان فعلم عليه قوة استعداده فقال جذب الاحدية لصفة التوحيد
اي النهاية في غلبة الشوق جذب نور الذات في الحضرة الاحدية
الذي لا اعتبار للكثرة فيها اصلا لصفة التوحيد المشعر بالكثرة
الاعتبارية في الواحدية التي هي منشا الاسماء والصفات
وذلك النور هو العين الكافوري الذي هو شرب المقربين
خاصة فلا شيء مع هذا الجذب والشرب الحقاني للغير عين
ولا اثر ولما كان السائل عارفا بان مقام الوجه والفناء في
الذات وان مقام الولاية ليس كمالا تاما لان صاحبه لا يصلح للهداية
والتكميل ما لم يرجع عنه من الجمع الى التفصيل ومن الوحدة الى الكثرة
ولم يصل الى مقام الاستقامة المامور بها النبي صلى الله عليه وسلم
في قوله تعالى فاستقم كما امرت فاستوضح واستزاد البيان فقال
عليه نور يشرق من صبح الازل فيلوح على هياكل التوحيد اثاره
اي ظهر النور الذاتي الاحدي مسماه نور الوجه المشرق من ازل الازل
على مظاهر الصفات بالحق وذاته في اعيان الموجودات وسماها عليه
هياكل التوحيد نفيا لتوهم الغيرية اثاره اي صفاته وافعاله
يعني ظهور الذات في مظاهر الصفات وشهود الوحدة في صورة
الكثرة وحضور الجمع في عين التفاصيل ووجود التفاصيل في

عین الجمع وعند ذلک غلب حال کمل فسکر وحذب السوق عنان
تمالسکر فاستزاد البیان فقال علیه اطف السراج فقد طلع
الصبح ای دع البیان العلمی واترک الحد العقلی الذی هو
بالنسبه الی الحق کالسراج بالنسبه الی الشمس فقد طلع علیک
تباشیر نور الحق والله الی هی بالنسبه الیه کنسبه نور الصبح
الی نور الشمس وقت الاستواء فعند الابلاج لا یحتاج الی
السراج والله اعلم بحقایق اسرار وهو الهادی

درین زندان حریفی چند باتست ... گران باران رهایی باید جست
شهوت آز بخل خشم بکر کبر دروغ حسد
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸
ازینها یکسل و یاردکر جوی ... زنیکان رفیقان بزرگی با مور جوی
تواضع کرم قناعت کم آزاری پرهیز طاعت حکمت
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷
کسل زانها و با انها شوند خلاصه زین انها همه احسان
قال الرسول صلی الله علیه وسلم الاحسان ان تعبد الله کانه
تراه فان لم تکن تراه فانه یراک
نیکی بجا الغذاوی هرچه خواهی کن که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

وفیها نهرين من تحتها الانهار که ازین انهار یکی نهر شیر است
و دیگری نهر آب و دیگری نهر عسل و دیگری نهر خمر این چهار نهر نشانه چهار
مرتبه شده که نهر اول که نهر شیر است نشانه پرورش کاملیت ساکل را

و محافظت از غرور نفس دایه و نهر دوم که نهر آب است نشانه علم است
که بعد از پرورش کامل ساکل ارزانی فرماید و نهر سیوم که نهر عسل است
نشانه جامعیت ساکل است که جون فربی کامل شد و علم و عمل او را بار شد
کثرت و عالم خلوانیشم او محو شد و بعالم وحدت و وحدانیت رسید
مثل نحل عسل که ابتدا انواع شکوفه و کلها سوال میکند و جون با تمام رسید
همه کلها و جزو و کل آن در صورت عسل واحد ظهور میکند یابد و وحدت
و وحدانیت پیدا میگردد و نهر چهارم که نهر خمر است نشانه فنا محض است
ازان جهت که کسی که شراب میخورد مست ولا یعقل میشود و بیهوش
بیخبر و فنا عبارت ازانست که ساکل از هوش خود بیهوش گردد که ساکل تا در انتها
باین صفت موصوف نشود غیر محبوب مطلق نگردد و بحب همین چهار
مرتبه برسد عین محبوب گردد و فی الواقع خود غیر محبوب ازک
چیزی که بخود موجود نیست خاجه فرموده اند
غیر محبوب هلکی محبت ... وانکه این در نیافت نادانست

للشیخ عراقی

با نفس خبیث دربرده م حکیم ... در کرده خویشتن حرده م حکیم
گیرم که بفضل در گذاری گنهم ... با آنکه تو دیدی که چه کردم حکیم

م

قال افلاطون في رسالة الفراسة من كان كثير البطن فهو جاهل
معجب محب النكاح ولطافة البطن وضيق الصدر يدلان على جودة
العقل وحسن الراي وعرض الظهر والكتف يدلان على الشجاعة مع خفة
العقل ونزور الكتفين يدل على سوء النية وقبح المذهب واذا طالت
الذراعان حتى تبلغ الكف الركبة دل على الشجاعة والكرم واذا
قصرت الذراعان فصاحبهما محب للشرحان والكف الطويلة
مع الاصابع الطويلة يدل على النفوذ في الصناعات واحكام
الاعمال ويدل على الرياسة وغلظ الاصابع وقصرها يدل على
الجهل والحمق العدم اللحية الغليظة يدل على الجهل وجب الجبر
والعدم الصغر واللينة يدل على البخر ودقة العنق يدل على الجبن
وغلظه يدل على الشجاعة وغلظ الساقين مع العرقوبين يدل على
الشجاعة والله اعلم واحكم
يا مالك الممالك ويا منجي المهالك انت الباقي وكل شي هالك

بسم الله الرحمن الرحيم قال النبي صلى الله عليه وسلم
اعمال البر يعملها البر والفاجر ولا يجتنب المعاصي الا الصديق
وقال عليه السلام من لعن مومنا فكان ما قتله وقال عليه السلام
مال المومن كحرمة دمه وقال عليه السلام اوحى الله تعالى الى داوود
عليه بشر المذنبين باني ملك غفور وانذر الصديقين باني ملك
غيور وقال عليه السلام غسل الراس يزيد في الحفظ والوسخ
ويورث النسيان قال الله تعالى كنت كنزا مخفيا قبل ايجاد
العالم والادم سوال حق تعالى كه مخفي بود اگر از خود مخفي بود
جهل لازم آيد تعالى الله عن ذلك واگر از غير خود مخفي بود
چون غير او نبود از كه مخفي بود جواب اين لفظ مجازاست
يعنى آنست كه حق را در ذات خود تعيني بود ولى در غير تعين
نبود وعدم تعين وظهور او باين معنى عبارتست از مخفي بودنست
يعنى كنت كنزا في الازل وكنت عارفا بذاتي في ذاتي ولم يكن
شي موجودا حتى يعرف ذاتي والمخفي عبارة عن هذا سوال
ذات حق دايما مقتضى آن بود كه اوراشناسند لقوله فاحببت
ان اعرف چون مقتضى آن بود اقتضاى ذاتي ازلا بود وكمالات
الهى مجموع بالكلية حاصل بود توقف در ايجاد عالم چرا كرد
جواب بدانكه اين مسئله عظيم مشكلست وحق جواب اين مسئله نتوان
اداكردن اما محققان فرموده كه هيچ اگر اين ذات مقتضى آن بود
كه عالم را ايجاد كند مقتضى نيست در امور الهية بود وفاعل مختار
بود كه يفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد توقف در ايجاد كون

نه از بهر آن بود که قدرت ایجاد او موقوف بود بر امری که محصول
حق نبود بلکه از بهر حکمتی که لایق الوهیت او باشد سوال چون
مشیت حق تعالی از ایجاد عالم این بود که اعیان اسماء حسنی خود را
در کون جامع مشاهده کند و کون جامع عبارت از آدم و نوع
انسانست تاخیر در ایجاد آدم که کون جامعیست بعد از ایجاد
عالم چه بود جواب عالم اسباب کمالی ذات آدم بود تا
بدین اسباب مقدم باشد و مسبب موخر دیگر آدم گنج
بود و عالم گنجینه تا گنجینه نباشد قیام گنج نباشد نزدیک محقق
مجموع کاینات از عالم صغری و کبری یک بنده است و آدم قلب
باطن این بنده پس صورت ظاهر باید که موجود باشد تا قلب
در انجا محفوظ تواند بود عالم صورت صدفست در بحر قدرت
و آدم در آن صدف پس وجود صدف مقدم باشد بر وجود در که
صدف جای ذات درو گوهر است علی القطع سوال تقدیم آدم
بر محمد و تاخیر ارسال او از انبیا چه بود جواب محمد صلی الله علیه
و سلم بحسب معنی و روحانیت بر آدم و غیره متقدم است که اول
ما خلق الله تعالی روحی اما بحسب صورت تاخیر او آن بود که
آدم صدف وجود احمد است و خاتم در آن صدف از بهر آن
تا در مخفی باشد حکمت این تقاضا کند که وجود صدف حامی و دا
در مخفی بود دیگر آنکه از بدایت نهایت و از حضیض باوج
کمال ترقی میکند آدم بدایت کمال و خاتم نهایت کمال و بدایت مقدم
بر نهایتست و دیگر آنکه محمد مصطفی مظهر ذات حق است و آدم

مظهر صفات و اسماء او تعالی بنسبت با قدم از باطن ذات بظاهر
صفات نظر کرده می شود اما بنسبت حدوث از ظاهر صفات
بباطن ذات ترقی کرده می آید چون آدم مظهر صفات بود باین
یعنی مقدم آمد آدم مطلع دیوان دار الملک خدای بود و خاتم
شه بیت قصیده غرای الهی که آدم صورت خاتم بود و خاتم معنی
آدم سوال چون بکشف و عقل دانسته شد که حکمت در ایجاد
عالم و آدم و نفوس سماوی و ارضی علوی و سفلی این بود که خود را
در غیر مشاهده کند و معین معلومات ازلی در تعینات بوجودات
عینی ظاهر کرده افنا و اعدام و هدم و محو از برای چه بود جواب
افنا و اعدام در حقایق و ذوات و ماهیات و معلومات
نیست بلکه در صور و ابدان و ظواهر و فنا و عدم طاری می شود
و چون تصویر صورت و تقدیر اشکال و مبانی کل بهر استکمال
آدم بود و نفوس بواسطه این اسباب و آلات جسمانی و ظاهری
و صوری نقش کمال بذیرد و بعد حصول الکمال هدم صورت
و زوال او محال نیست یعنی بحقیقت فنا متصور نمی شود
و نزد محقق یک ذات و یک حقیقت است که در صور مختلفه
جمال می نماید عالم صورت قدم و قدم معنی عالم سوال
چون حقیقت ذات واحد است و وحدت لازم او تعدد
و تکثر در صور چرا است جواب صور مظاهر صفات ذاتند
و تعدد در صفات ثابت پس تکثر در صور بحسب تبعیت
صفاتست نه بحسب ذات سوال تکرم نوع انسان که

ولقد کرمنا بنی آدم بحسب صورتست یا بحسب معنی صورت نشاید
که مکرم باشد که وخلق الانسان ضعیفا ونشاید که بحسب معنی مکرم
بود که انه کان ظلوما جهولا نعت اوست جواب آدم مکرم
بهیئه مجموعی خویش است نه بحسب صورت جدا ونه بحسب معنی
تنها وبهیئه مجموعی او مظهر کل کاینات است ومطلع جمیع طوالع
صفات الهیاتست وهرچه چنین باشد او مکرم باشد واگر گویم
که شرف نوع عنصری بشری بحسب انسانی اوست زیرا که معنی
انسانی عبارتست از روح قدسی اوست وروح آدمی اقرب اشیاست
با الهو العلی الاعلی وکلما اقرب بالله هو اکرم واشرف من
جمیع ما خلق الله سوال دعوی کردی که اکرمیت وبحسب
اقربیت اوست چرا انسان اقرب بالله است اوست وبچه
جهت است جواب یکی آنکه اول شی که حق تعالی از پرتو انوار
ذات احدیت خود بیافرید روح انسانی بود که اول ما خلق الله
تعالی روحی وهمه اشیا را از روح انسانی بیافرید چون
اولیت ثابت شد اقربیت ثابت گشت دوم آنکه جمله اشیا
بواسطه موجود شدند از حق واو موجود است بی واسطه وهرچه
موجود باشد بی واسطه اقرب بود سوم آنکه همه مکنونات
بخطاب امر کن موجود شدند ونفس انسانی بتخمیر بیدی
سبحانی وآن عبارت از دو صفت جمال وجلال است
تا از قدرت وایجاد واز امر تا فعل وصفت تفاوتی عظیم
باشد وچهارم آنکه تخلیق عالم تخلیق عالم کبری شش

روزست وتخمیر نفس انسانی چهل روز وثانی از مرتبه الهیت
در تخلیق ذاتی مقتضی کمال حال قرب وعزت ومکرمت این ذات
باشد سوال چون حق عالم را از بهر آن ایجاد کرد تا صفات
واسماء الهیت خود را در غیر مشاهده کند بکدام صفت ایجاد عالم
کرد جواب بصفات جمال هستی عالم پدید کرد که تضادهما
الجلال والجمال فغلبت الجمال علی الجلال لقوله سبقت رحمتی
غضبی مرجح جمال بر جلال در اقتضای ایجاد عالم کدام صفت بود
جواب صفت محبت بود ومحبت شد که بحسب تقاضای صفت
محبوبیت جمال در ایجاد عالم بر جلال رجحان یافت سوال
در محبت که صفت ذات حقست یعنی که مناسب عزت
قدم باشد چیست جواب محبت را دوست با نعت رضا
یعنی مریدش باشد بصفت رضا سوال اول که حق تعالی ظاهر کرد
چه بود جواب نزد عرفا روح محمد که اول ما خلق الله تعالی
العقل والنور والقلم والروح این هر چهار یک جوهرست
نظر بحیات ذات جوهر روح میگویند وآن معنی مستنبطست
از قول رب العزت که ونفخت فیه من روحی ونظر بدرک علم
ومعرفت این جوهر او را عقل میگویند ونظر باین معنی که او مصدر
کاینات است وبسبب وجود نقوش مکونات بر الواح عدم
ظاهر شده او را قلم میخوانند ونظر بآن که حقیقت این جوهر نور
محض است ودر شائبه ظلمت وحدوث دوی نیست او را نام
کرده اند سوال این چهار نعت که مر جوهر روح را حاصلست

هر یکی از صفت واحدی حاصل آمده اند یا بمجموع از یک صفت
جواب هر یکی از صفت واحدی حاصل آمده ام حیات ان
جوهرا زحی قیوم است وادراک و معرفت وی از علم قدیمست و
سبب بودن و ظهور موجودات را از ایجاد حق و نور ایشان
او از نور جمال قدس الهیت سوال روح انسانی از نور ذات
حق بظهور آمد یا از صفات جواب نفوس بعضی از نور ذات
رسول بعضی از صفت جمال و جلال قال قطب الاقطاب
نجم الکبری عن سید العارفین ابو بکر الواسطی رحمه الله علیه
قال تضاد ما صفة الجلال وصفة الجمال فتولد منها الروح

قال الخطور الخواطر امواج لجة افعال الله قال الحقیقة
الانسانیه عند هبوطها من عالم الغیب الی الشهادة
سمیت بالروح لقوله تعالی ونفخت فیه من روحی والنفخ
عبارة عن الهبوط و عند رجوعها منها الی الله تعالی
سمیت بالنفس فاذا رجعت الیه هی المطمئنة لقوله تعالی
یا ایتها النفس ولو اشتغلت بالفسوق والفجور هی الامارة
لقوله تعالی ان النفس لامارة بالسوء وقال ان الفنا
اعلی من البقاء لان البقاء نسبة الی الصفات والفناء
نسبة الی الذات والذات اعلی من الصفات فنسبة
الفناء الی الذات ان الفانی فی حالة الفناء لیس له صفة ولا نعت
ولا رسم ولا اسم فهو ساذج من جمیع ذلک وکذلک الذات من حیث

الصرافة ونسبة البقاء الی الصفات ان یبقی الباقی من بعد
فناء الصفات والنعوت والاسماء والرسوم وقال
المهاجر من هاجر من الغربة الی الموطن الاصلی ای من الکون
الی الحق والانصار هم الذین ینصرون الله تعالی بتغلیب
الصفات الکمال علی النقایص قال الله تعالی اذ قال
عیسی ابن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون
نحن انصار الله والحواریون القوی الملکیة التی تقویه
فی النصرة وقولهم حیث قالوا نحن انصار الله عبارة عن
التقویة التی اقاموا بها وسیل ایضا سلام الله علیه ا ن
الحقیقة الجامعة کیف یظهر فی زمان واحد فی صورة
خضر سیدی رسول الله صلعم وعلی بن ابی طالب علیه
اذ قال الجماعة من الاکابر ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین
ولا یتجلی فی صورة لاثنین قال ان الحقیقة الجامعة
من حیث جامعیتها لکمال النبوة والولایة ظهرت فی حضرة
سیدنا محمد صلعم ومن حیث جامعیتها لکمال الولایة دون
النبوة فی صورة علی بن ابی طالب علیه سیل حضرة سیدی
ایضا عن خاتم سلیمان واخذ الجن عنه فقال خاتم
سلیمان عند اهل التحقیق هو قابلیته واستعداده
الفطریة التی جارت من القوة الی الفعل والجن عبارة
عن صفة البشریة والاخذ عبارة عن سترها القابلیة ومنعها
عن الظهور فی طریق السلوک عن القوة الی الفعل

ثم شبّل انضا اذا كان الخاتم قابلية واستعدادا فما كان الاصبع
الى حفظ الخاتم مثال عند اهل التحقيق لما الله تعالى عبارة
عن صفة الجلال والجمال وكانت الاصابع عبارة عن الصفات
التي تحتها لانها تفصيلات لهما كما ان الاصابع تفصيلات
ليد الانسان وكان اصبع سليمان التي حفظ خاتمه الذي
هو قابلية واستعداده هي صفة الله تعالى التي غلبت على
حقيقته الجامعة لجميع المراتب التي تليق بحاله وتربيته وتوصله
الى كل المقاصد وقال التوجه انصراف وجه القلب عن الغير
الى الله تعالى والترقي امتداد التوجّه
احديت تعقل ذات بدون اسما وصفات وواحديت
تعقل ذات باعتبار ثبوت اسما وصفات وحق مقتضى
فاحببت ان اعرف وجود حسن قابليات ممكنه وغيب
هويّه او كما كان مستغني از ظهور و اظهار م

شكر تو بدانكه دو فنون ايد مرد
در عهد ووفا نخركه جون آيد مرد
از عهده عهد اكر برون آيد مرد
از سرجه كمان برى فزون آيد مرد

حق دفته بگوی صدق درکار حنه
دل کرده نقابات الز ولای حنه
تحقیق بنی خواهی ادبی عار حنه
بنام کند نام تو باقی حنه

قال النبي عليه السلام ليس الغنى من كثرة العروض ولكن
الغنى غنى النفس اى القلب وقال عليه السلام الفقر شين
عند الناس وزين عند الله عز وجل يوم القيمة وقال عليه ثلث
تشفع في الناس سل ساعة البيتين العالم والخادم والفقير الصابر
قال عليه السلام ان لله تعالى عبادا في الارض قلوبهم انور من الشمس
وفعلهم فعل الانبيا وهم عند الله افضل من الشهدا ليس لهم من الدنيا
الا قليل ولا كثير وهم راضون بقسم الله تع والله عنهم
راض وقال عليه اذا كان يوم القيمة نادى منادٍ على رؤس الاولين والاخرين
من كان له عند الله حق فليقم فيقوم اناس فيقولون لنا عند الله حق
فيقول الملائكة باى شئ لكم عند الله حق فيقولون باحتمال الظلم من
اخواننا وبحب الفقرا وبعطيتنا من اموالنا الفقراء فيقول
الله عز وجل صدقهم عبادي ادخلوا الجنة فليس عليكم حبس ولا حساب
ولا عذاب فيقول الملائكة طوبى لكم كان عملكم وثوابكم يسيرا و
ثوابكم وايابا كثيرا وقال عليه السلام رب حسنة يعملها الرجل
لا يكون له ورب سيئة يعملها الرجل لا يكون حسنة انفع له منها
وقال عليه رب تال القران والقران يلعنه وقال عليه
كم من صائم يكون صومه وبالًا عليه يوم القيمة وكم من غاز يكون
غزوه سلاسل وكم من متصدق يكون صدقاته وزكواته زوالًا
لاعماله يوم القيامة وقال عليه اتخذوا الايادي عند الفقراء
فان لهم دولة

بابادیه درد بیابان بزی
از هیچ طرف راه بدرمان
بادر بام ولکام نما می نمی
فی زنم وصل عانان تمی

في الفتوة

قال الحسن قدس سره الفتوة ان تكون خصما لربك على نفسك يعني انصاف
همه خلق بخود واجب داني وانصاف خود از كس نستاني وقال
الفضيل الفتوة ان لا تغتر من باطل عندك مومن اوكافر صديق او
عدو يعني فتوة آنست كه فرق نكني كه نعمة تو كه ميخورد وقال الجنيد
قدس سره الفتوة بذل الندى وكف الاذى يعني فتوة دادن عطاست
وباز داشتن جفا وقال مايزيد قدس سره الفتوة استصغار ما منك
واستعظام ما اليك يعني هرچه از تو بديگران رسد اگرچه بسيار
بود اندك شماري و هرچه از ديگران بتو رسد اگرچه اندك بود
بسيار داني وقال يحيى بن معاذ الفتوة ثلثة اقسام حسن الوجه
مع الصيانة وحسن القول مع الامانة وحسن الاخاء مع الوفاء
وقال ابو الحفص الفتوة ما اختار الله لنبيه عليه السلام قال الله تع
خذ العفو وامر بالمعروف واعرض عن الجاهلين وقال الدقاق
الفتوة ان تكون من الناس قريبا وفيما بينهم غريبا وقال
النوري الفتوة احتمال المكروه بحسن المداراة وقال سيد الاولياء
وامام الاتقيا منبع عين الفتوة ومعدن الجود والمروة بحر
درر الحقائق ومخزن غرر الدقائق امير المومنين علي عليه السلام
اركان الفتوة اربعة العفو مع القدرة والحلم حال الغضب
والنصيحة مع العداوة والايثار مع الحاجة

قال النبي عليه السلام الخلق كلهم عيال الله واحبهم الى الله انفعهم لعياله

في العقل

بدان وفقك الله كه علما رسوم اين جوهر را عقل نظري وعقل
عملي وعقل مكتسب وعقل هيولاني وعقل مستفاد وعقل منفعل
وعقل فعال وعقل كل نامند وحكماء يوناني جوهر مفارق وبعضي
از متصوفه قلب خوانند وبعضي محل دايل از قلب وبعضي از حكما
قلب را نفس ناطقه گويند وبعضي انرا نفس وروح ونور وقلب
خوانند وجمعي از مشايخ طريقت انرا قلم ولوح وروح قدسي گويند
اي عزيز كثرت اسامي بر حقيقت اين جوهر بحسب ظهور كثرت آثار ومنايع
ان وارد گشت وتنوع اعتبارات بسبب اختلاف وخصوصيات
وقابليات ان ظاهر شد باعتبار انكه حقيقت اين جوهر قوتيست كه مدرك
كليات است عقل نظري خوانند وباعتبار انكه مستنبط مقدماتيست
بجهة تحصيل مقاصد واغراض عقل مكتسب گويند وباعتبار انكه قوتيست
از ماده مجرد عقل هيولاني نامند واين اعتبار موافق عقل انكس است كه انرا
لوح ميخوانند وباعتبار انكه قوتيست در نفس كه آنچه متصور آن كرده تا شيء
از قوة بفعل آرد عقل عملي خوانند وباعتبار انكه از خارج بواسطه حواس
خمسه تحصيل علوم بديهي وادراك معاني محسوسات ميكند عقل مستفاد
گويند وباعتبار انكه حقيقت ان وعاء آثار فضايل علمي وقابل انتقاش
دلايل قطعي است عقل منفعل گويند وباعتبار انكه حقايق مطالب كمالات
معنوي را بقوة استعداد نظري از مخزن علم بصحرا شهود مي آرد در موقع
بيان كما هو حقه استعمال ميكند عقل فعال خوانند وباعتبار انكه حقيقت
اين جوهر آئينه صور كائنات است او را عقل كل خوانند وباعتبار انكه حقيقة

این جوهر از اتصال وانفصال بالمادة محموله و اشباح محلوله منزه است
و از عوارض تعلق با جسام فانیه مجرد جوهر مفارق گویند اما
تسمیه این جوهر بروح و نفس و قلب و نور آنست که در اخبار و آیات
این چهار ثابت شده بنص که اول ما خلق الله العقل اول ما خلق الله
القلم اول ما خلق الله روحی و قال اول ما خلق الله نوری و بدلایل کشفی
و عقلی و شرعی معلوم است که مخلوق اول یک جوهر بیش نیست که
لا یصدر من الواحد الا الواحد بدانکه این جوهر نزد اهل تحقیق
ذو صفات متعدده است و بهر صفت که ظهور میکند مستحق اسمی
میگردد پس باعتبار آنکه این جوهر مسمی بذاته یعنی بعینه روح
میخوانند همه ما خود گوییم باعتبار آنکه این جوهر محیی ارواح و قلوبست
بحیوة علوم حقیقی روح میخوانند و باعتبار آنکه متقلبست در اطوار
غیب و شهادت قلب خوانند و باعتبار آنکه حقیقت ذات این جوهر
بسبب استمداد اسرار روحانی و واسطهٔ انبساط آثار رحمانیست من
البدایة الی النهایه نفس خوانند و باعتبار آنکه مظهر کمالاتست و مشعل
نیران حالاتست نور خوانند و باعتبار آنکه قابل اسرار الهامات سری
و حامل انوار تنزلات ملکوتست لوح گویند و باعتبار آنکه محرر لوح
دقایق حقایق تجلیات قدسی و منقش اشکال واردات غیبی است
بر الواح ضمایر ارباب بصایر قلم خوانند و باعتبار آنکه مسلی
قوای روحانی و مبدء صفات شیطانیست بورود فیض نفحات
و هبوب نسمات انفاس روحانی روح نبوی خوانند و باعتبار آنکه
عرض هالاست بر طاعات و ترک اعمال از تلویث مرایاه روح

ملکی خوانند و باعتبار آنکه منبع طهارت و منشأ نزاهتست از شوایب
ادناس اوصاف بهیمی و سبعی و شیطانی روح قدسی خوانند تم

رسالة العقلیة المنسوبة الی سید علی
الهمدانی قدس سره

قال النبی علیه السلام ما من حرف من القرآن الا وله ستون الف فهم
قال النبی علیه السلام حب الفقراء والمساکین من اخلاق الانبیاء
والمرسلین و مجالستهم من اخلاق الصالحین والفرار منهم
من اخلاق المنافقین وقال فی تفسیر قوله تعالی اتقوا الله وابتغوا
الیه الوسیلة قال الوسیلة الی الله التقرب الی الفقراء وقال علیه السلام
لا تطعنوا فی اهل الفقر والجوع فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء
ولباسهم لباس الانبیاء

الحمد لله الذی نور بانوار تجلیات ذاته و صفاته قلوب کمّل انبیائه
و اولیائه و زین محال مکاشفاته و مشاهداته سرایر اصفیائه و ابنائه
ورفع العارفین من حضیض الناسوت الی اوج اللاهوت وارتفع
من نفوسهم نخوة الحشمة والعظموت وسکن فی مواطن
بواطن المحققین انواع انوار الملکوت و دفن فی خزائن سرایرهم
کنوز حقایق الجبروت والصلوة علی سراج نبوته خطایر المعانی
منوّرة وعلی مرکز نقطة ولایته الافلاک الظواهر مدوّرة
والسلام علی مظاهر اسمائه و صفاته من الائمة والآل سلاما متوالی
فی جمیع الاوقات والاحوال

تا کی بیازمائی که من تو یار دارم
ای خون تو نازنینی نیاز ناز دارم
تو ای نگار وحشی بجمال است روشن
که از تو ناز دارم که حسن تو ناز دارم

سمعت من حضرة خداوندکار بحق و محقق مطلق العلی الثانی
متع الله المسلمین بطول بقائه و سلام الله علیه مرویا
عن رسول الله صلی الله علیه وسلم انه قال الفقراء الصبر
هم جلساء الله فی الارض

قال النبی علیه السلام خیر الناس بعد المائتین الخفیف الحاذ
الذی لا اهل له ولا ولد له

نور الله بصرک بنور العیان

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه طریقت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این

سمعت من حضرة قطب الاولیا مهبط انوار التجلی سلطان المحققین
ابی الحق والیقین العلی الثانی سلام الله علیه مرویا عن بعض
المحققین کثف ذاته فسماه خلقا و لطف ذاته فسماه حقا
کثف و لطف فعل است فاعل اشیا مطلق ست م

[illegible] فان جمعت [illegible] فلست بواحد
قال کنت صادقا [illegible] الجمع مجمعهما [illegible]
اسمع [illegible] علم داود [illegible] مجمع اللبنین
و کلام [illegible] و کلامه موزون [illegible] آل محمد
علامة المرید [illegible] فانه لم اشیاء فیه علمه
یعنی علم الفقراء قال النبی [illegible] فصل الرحی
قال الجنید قدس سره [illegible] الصادق

نقلت من خط حضرة خداوندکار
امیر محققین سلام الله علیه

بر قالب غم بذر من نعمت کن بر جان و دل فقیر من شفقت کن
بر پای خرابات روم بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن

آنی اگر عبدالله را نخواهی سعف اشی دیگر باید الاش او را
و اگر نخواهی نواخت حشی دیگر باید اساش او را

و ایضا نقلت من خطه علیه السلام

گر زخم زنی بنده که خوشنود توام ور عفو کنی باب مسکین توام
یا من بزنم نغره زبان خواهم گفت مسکین تو مسکین تو مسکین توام

و فضله علی عبده

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الدنیا طوفان البلاء
وانی علی سفینة النجاة فمن اراد منکم سلامة فعلیکم بطاعة علی
بن ابی طالب علیه السلام وقال علیه السلام لیس للمؤمن
المستقیم غم للموت ولا وحشة القبر ولا فزع یوم القیامه
و تلا هذه الآیه ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا الآیه
وقال المؤمن فی جوار الله وانا رفیقه والبخیل فی النار و رفیقه ابلیس
وقال علیه المؤمن لا ینجو من عذاب الله حتی یترک اربعة البخل والکذب
و سوء الظن بالله والکبر وقال علیه لیس للمؤمن شی خیر من حسن الخلق
وقال علیه السلام اهل الربا لیس علی وجوههم نور ولا بهاء و لم یجعل الله
فی رزقهم برکه و هم عند الله تعالی اشر من الحنه ولیس فی النار قوم
اشد عذابا من اهل الدنیا

خداوندکار
از نشاره ناضای بتا یادارد

اول نصیحتی که سلامت دین وگشاد راه بدان منوطست در
ابتدای این مکتوب ثبت افتاد وهی هذه قال الله تعالی قد
افلح من زکیها وقد خاب من دسیها حضرت عزت جلت
عظمته وعلت کلمته میفرماید که بدرستی که فلاح یافت انکه پاک کرد
نفس خودرا وبدرستی که نومید گشت کسی که پنهان کرد نفس خودرا
بفجور که فجور سبب گنهکاریست پس چون دانستی ای جان من
خدای بخبر خداوند جل وعلا که رستکاری در آنست که نفس خودرا
پاک کنی وگرفتاری در آنست که نفس خودرا آلوده کنی وآلوده گذاری
بدانکه پاکی نفس در چه چیزست اکنون میگویم پنج چیزاست که سر شری
که در عالم بوده است وهست وخواهد بود ازان پنج بیرون نیست
وپنج چیزاست که سر خیری که در عالم هست وبود وخواهد بود
ازان پنج بیرون نیست اما آن پنج اول کفرست وشرک ونفاق وبدعت
ومعصیت وآن پنج دیگر ایمانست وتوحید واخلاص وسنت
وطاعت وازان پنج اول این پنج ثانی پاک توانی شد از کفر بایمان
وازشرک ونفاق بتوحید واخلاص وبدعت ومعصیت بسنت
وطاعت ومادام که نفس خودرا ازان پنج بدین پنج پاک نکرده باشی
بلک آلوده کرده باشی وگذاشته طمع مدار که بعالم آخرت رستکاری
یابی والله اعلم والله قادر علی کل شی تم

من کلام جعفر [illegible] الانوار [illegible]

من کلام سید العابدین علی بن الحسین صلوات الله علیهما جمود
العین من قسوة القلب وقسوة القلب من کثرة الذنوب وکثرة الذنوب
من نسیان الموت ونسیان الموت من طول الامل وطول الامل من حب الدنیا
وحب الدنیا راس کل خطیئة ومن کلامه صلوات الله علیه ان الله خلق
الجنة لمن اطاعه وان کان عبدا حبشیا وخلق النار لمن عصاه وان کان حرا
قرشیا ومن کلام الباقر صلوات الله علیه من لم تجد القلب فی ثلثة
مواضع فقد اغلق الباب علیه عند قراءة القرآن وعند ذکر الله وعند الصلوة
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اکرم غنیا لغناه واهان فقیرا لفقره
لم یزل فی لعنة الله ابد الآبدین الا ان یتوب وعن سلمان الفارسی
قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا کان یوم القیامة ضربت لی
قبة من یاقوتة حمراء علی یمین العرش وضربت لابراهیم خلیل الله قبة من
یاقوتة خضراء علی یسار العرش وضربت فیما بیننا لعلی بن ابی طالب قبة من
یاقوتة بیضاء فما ظنکم بحبیب الله بین خلیلین عن النبی علیه [illegible] الاسلام
علی خمس التواضع عند الدولة والعفو عند القدرة والنصیحة عند العداوة
والعطیة بلا منة والسخاوة عند القلة وقال علیه [illegible] من ما رآه المسلمون
حسنا فهو عند الله حسن وما راه المسلمون قبیحا فهو عند الله قبیح

من فیصل التفرقه لحجة الاسلام قدس سره

ان الوجود خمس مراتب ولاجل الغفلة عنها نسب کل فرقه صاحبها الی التکذیب
وان الوجود ذاتی وحسی وخیالی وعقلی وشبهی فمن اعترف بوجود ما اخبر
الرسول عن وجوده بوجه من هذا الوجوه الخمسة فلیس بمکذب علی الاطلاق اما
الوجود الذاتی فهو الوجود الحقیقی الثابت خارج الحس والعقل
ولکن یاخذ الحس والعقل عنه صورة فیسمی اخذه ادراکا وهذا کوجود السماء
والارض والحیوان والنبات وهو ظاهر واما الوجود الحسی فامثلته فی
التاویلات کثیرة قوله علیه السلام یؤتی بالموت یوم القیمة علی صورة کبش املح
فیذبح فان من قام عنده البرهان علی ان الموت عرض او عدم عرض دوسی
وان قلب العرض جسما مستحیل غیر مقدور ینزل الخبر علی ان اهل القیمة
یشاهدون ذلک ویعتقدون انه الموت ویکون ذلک موجودا فی حسهم لا فی الخارج
واما الوجود العقلی فکقوله علیه السلام ان آخر من یخرج من النار یعطی من الجنة عشرة
امثال الدنیا فان ظاهر هذا یشیر الی انه عشرة امثاله بالطول والعرض
والمساحة وهو التفاوت الحسی الخیالی ثم قد یتعجب فیقال الجنة فی السماء
کما دلت علیه ظواهر النصوص فالمراد تفاوت معنوی عقلی لا حسی کما یقال
مثلا هذه الجوهرة عشرة اضعاف الفرس ای فی روح المالیة واما الوجود
الخیالی فهو صورة هذه المحسوسات اذا غابت عن حسک فانک تقدر علی ان
تخترع فی خیالک صورة وان کنت مغمضا واما الوجود الشبهی فهو ان لا یکون
نفس الشیء موجودا لا بصورته ولا بحقیقته لا فی الخارج ولا فی الحس
ولا فی الخیال ولا فی العقل ولکن یکون الموجود شیئا آخر یشبهه فی خاصة من
خواصه وصفة من صفاته فقول الیمین یقبل فی العالم تقربا الی صاحبها والحجر
الاسود ایضا یقبل فی السنة عوارضه فسمی یمینا وهذا هو الذی سمیناه الوجود
الشبهی وهو ابعد وجود

م

شهید شدن شیخ بزرگوار صاحب الاسرار
والانوار ظل الله فی الارض شیخ جلیله
قدس سره ... در شب جمعه بیستم ماه
ربیع الاول سنه ست وثلثین وسبعمایه

٧٣٦

بوراجه بشهادت رسیدن حضرت سلطان دنیا و دین
جلیلة الحق علی الخلق اجمعین رحمه الله علی کافة الانام
شیخ حسن قدس سره در جنگ ... سیزدهم
ماه صفر سنه ثلث واربعین وسبعمایه

٧٤٣

لابن سعد الدین فی مرثیة مولانا
ومخدومنا سلام الله علیه

انا النحوی ... ثم ثم
... ثم

ای دریغا کز سپهر نیلگون شد وفا
دم بدم خوناب دل هم روان از چشمها
ای دریغا شاه معنی رفت از صورت برون
طایر عرش آشیان بگذشت ازین فانی سرا
نشاه عشق و محبت بود مخدوم علیه
حضرت عالی او ستر علی بابها
هر چه گویند ار کمالش بیشتر زان آمد
عقل کل از وصف ذاتش گفته لا احصی ثنا
از سفر شان در محرم عیش و شادی حرام
گو سال ماتش لذن آمد محرم ابتدا
نشار ابن حادثه چون بوده ابر شهر بلخ
ما فهم تاریخ عالم سوز هجرت بلخ را
یا الهی الیقین هستیم بس ماتم زده
امام
ای دلانرا بار جوی و رحم کن بر جان ما

وله

رفتی وز دل دمی نرفتی بیرون
چون غنچه دل از هجر تو شد غرقه خون
نی وصل تو زندگانی ای جان وجهان
بالله ز هزار مرگ آمد افزون

وله

مفتاح فتوح لامکانی عشقست
مصباح صبوح جاودانی عشقست
ای طالب اگر زندگی میجوی
دریاب که آب زندگانی عشقست

وله

بنور القدس ارنی یا الهی
حقیقة کل موجود کما هی
وخلصنی من آفات النفوس
وابصرنی عقوبات الدواهی
الهی زین سوء عمله فراه حسنا

در طور حرون زمشدد آمد
زنست که جهل نه حد آمد
از آتش کبر و کینه با آدم تف
ابلیس صفت لعین و مرتد آمد

من انشاء خواجه شرف الدين الاهلی

نسایم انفاس عیسی آثار ساکنان صفه صفا و طائفان کعبه وفا ممد معاد و مزین معاش
جناب رضی خداوندگار مومنان عالم شاه رضی الدوله والدین امام الاسلام والمسلمین
ادام الله تعالی ظلال عاطفته علی الناس بل علی راسی باد حضور پرنورش که اهم مطالبست
علی احسن الوجه کرامت کرده باد بمن عنده علم الکتاب هذا از الطاف غایت عمیم
و از اوصاف کرامت کریم هیچ دور نباشد که اگر این شکسته را بخاطر فیاض بگذرانند
کیمیاست که بر کنی دل سنگین زمین مهر میزند (?) بروایند بحر از برف سایه ظل ظلیل مستدام بحق الحق
جهانت بکام و فلک یار باد ٭ جهان آفرینت نگهدار باد ٭ نعز انشاه

عنایت ازلی و هدایت ابدی یعنی قبول قلوب خواص و عوام میدان که بمحبوب جان قرین حال
و ممد آمال خداوندگار شاه حاکم زاد الله تعالی قدره باد بحق الحق هذا متوقع آنکه
این [illegible] عنقریب را از خاطر فیض نگذارند و اگر بجا آرند که نیازمندی این شکسته را
بحضرت زین النساء خدیجة الکبری مخدوم شاه عرضه نمایند و استمداد همت طلبند
عظیم منت باشند بزواید مصدع نشد سایه عالی مستدام باد بالنبی و آله الطیبین
الطاهرین

یروی عن الامام جعفر الصادق علیه السلام صفة المؤمن حافظ الحدود و کامل العقل
و لطیف اللسان و قلیل الضحک و کثیر البکاء و دائم الحزن و محل السلطان
و سوا[illegible] النعم و مشتغل بعیب النفس و فارغ عن عیوب غیره القرآن حدیثه
و الصالحون حلیته و الله انیسه و مستعصم بامر الله و الصادق بوعد الله فخایف
الی یوم القیامه ٥

لکمال الدین خواجو الکرمانی فی الترجیع

ای غمت مرغ آشیانه دل ٭ زلف و خال تو دام و دانه دل
۲ نرگس نیم مست مخمورت ٭ باده نوش شرابخانه
تا سر زلف تست پیوندش ٭ زان طول بود فسانه
راستی را خطائی افتد ٭ تیر چشم تو بر نشانه
۲ هر چه جان را بخون جگر ٭ جمع کرده کند روانه
دم بدم من که میرود بیرون ٭ سیل خونش از آستانه
۲ خواب در چشم من نمی آید ٭ مردم از آه عاشقانه
مطرب عشق میزند مردم ٭ چنگ در پرده خانه دل
۲ ای که دانی زبان مرغان را ٭ بشنو از مرغ آشیانه دل
۲ که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

۲ دوش عزم شراب میکردند ٭ بصبوحی شتاب میکردند
زهد را آب کار می بردند ٭ خاکیان کار آب میکردند
۲ دردنوشان زهر نقل صبوح ٭ دل بریان کباب
۲ ماه رویان ز جام یاقوتی ٭ طلب لعل ناب
۲ ابر را آفتاب می بستند ٭ مهر را نقاب
خاک را جرعه می چشانیدند ٭ خاکیان را خراب
دردنوشان زهر نقل صبوح ٭ دل بریان کباب
جعد را پیچ و تاب میدادند ٭ غمزه را چشم خواب
در شب تیره ماه یک شبه را ٭ چشمه آفتاب
هر زمان مهمان عالم ٭ سوی جانم خطاب

که جهان صورتست و معنی دوست ٭ ور بمعنی نظر کنی همه اوست

[illegible] علیه السلام [illegible]
[illegible]
خدای [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible]
این [illegible] دو [illegible] زیدانه

رباعی
یک لحظه بدان که دو دو فنون آید برد
دو صد درد تا که چون آید برد
از عهد تو عهد اگر برون آید برد
از بهر حرمگاه ای کاری زدن آید برد

ای رشته بکو صدق در کار رخند
پیکرده رطالبان العالی خند
بنشسته بیس خاص ارنی عار خند
بدنام کنند نکونامی چند

ترک من مشک بر سمن زد — سبزه زنگی بر چمن زد
زهره از قلب عقربی ناف — افعیش حلقه بر سمن
لعل در نوش او بر رباشی — طعنه بر لولوی عدن
گل رخسار ضیمران پوشش — خنده بر برگ نسترن
تا دل مشک چین شکسته شود — تاب در زلف پرشکن
بت ساقی با آب آتش رنگ — آب بر آتش حزن
بیزدا جام اکنون ما را — آتشی اندر روان و تن
جام می کارها برد — تا کی بر راه عقل من
این نوا مرغ خوش نوای ساخت — وین غزل ماه چنگ زن
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

مهر روشن که زیر ده دل — پرتو افکند بر سراچه گل
نیست را که او قبول کند — نقش آزادگان بود مقبل
هر که مجنون زلف لیلی نیست — نبود نزد عاشقان عاقل
اهل صورت بتیغ کشته شوند — اهل معنی بغیبت قاتل
رفت مجنون و ما حسن در خواب — آه از آن عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند — در دل وحشتم تا کند منزل
شاه محمل نشین من بکجا — کو بر انداز دامن محمل
وصل و هجران حجاب راه تو اند — بگذر از هر دو تا شوی واصل
دوش در گوش جان فرو میگفت — هر دم هاتفی ز گوشه دل
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاش — که شدم در جهان به رندی فاش
آستان روب خانه خمار — مهره گردان حلقه اوباش
تشنه لعل لعب ساقی — کشته چشم شاهد جماش
هر که رنگم بدید بر خواند — که مرا بر چه صورت است معاش
ما گدایان خانه بردازیم — فارغ از خانه و بری ز فراش
زاهد ز تقوی خلاف مستی — تو بر دوست کرده و زاهد باش
ملک هستی برون کن از دل تنگ — منظر پادشاه و جای قماش
اهل صورت ز نیکی مصنوع — نقش بیند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشق میگوید — بام لا و بال قلاش
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتیم و عاشق و مست — جان شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش یار در بینش — جرعه نوش مغان الست پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون — کارم از دست رفت و تیر از شست
چشم ترکان ره خطا نکشود — زلف خوبان در صواب بست
تا ابد کی بهوش باز آید — هر که بیخود شد از شراب الست
می پرستان ز جام مدهوش شدند — عارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنه زمان بنشین — تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هر چه در اوست — جز تو هستی هر آنچه باید هست
از کمال بر روان روحانی — این ندا میرسد بلبل هوست
که جهان صورت است و معنی دوست
ور به معنی نظر کنی همه اوست
دوش چه نام یار میگفتند — وصف آن گل عذار میگفتند

بلبوان خوب کوکنار
آن ره که پس آمدم کجا است ای جان
بابا ز رهم که رجسب ای جان
در هر کسی ز هر ار و اسست ای جان
تا هر و اندا عشق حجا است ای جان

اوی باید ز شهر با مات
زین شیشه که سوخته ساخته
در هر قدمی و دو کون در باخته
از عالم وجود و خرد پرداخته

مردی باید بلند همت مردی
زین تجربه کرده خرد پروردی
گویا بنظر اندرین عالم خاک
بر روانش همت بلند کردی

لغزه
تو دست سد بر زلف یاری که مرا است
نیکم شود از سر آن غمزه چاری که مرا است
خنداک روی نگار دارمی کم مرا
در دو دل عالمست کاری که مرا است

بکشد جان ما جواب حیات   زان لب آبدار میکشد
نقشه شام جعد بر چینش   در حد زنگبار
بحر تار زلف شکنش   درد باد تتار
صنعت صورت نگار بینش   نقش صورت نگار
حال سیلاب چشمهٔ چشم   بر لب جویبار
بلبل نغمه مست شیدا را   شمه از بهار
خبر خرمی چمن ببرند   قصهٔ گل بخار
عندلیبان گلشن ملکوت   بر سر شاخسار

که جهان صورت است و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد   بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل رخ هرم   سرخ رخ بوستان
سرو با نغمه بند و بند کمان   بچمن بین که چون خمان
چون خروس سحر نوا برداشت   بلبل مست در فغان
شمع مسکین ز رزی از غم دل   آتشش بر سر زبان
جان ببوی نوا ز خطهٔ قدس   سوی این تیره خاکدان
مردم دیده خون دل بو دید   در دمنش آب در دهان آمد
با تو بیچش بدست نیست ولیک   کمر جسته در میان
روح را از درون پردهٔ دل   این ترنم بگوش جان

که جهان صورت است و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست   نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیم مست خواب آلود   بتماشای بوستان برخاست

چون میان تو ام شبد زنگار   این نخ خاکی از میان برخاست
از دهان تو در گمان بودم   چون بگفتی سخن گمان بر
دوش گفتم که گفته رخیز   سرو سیمین من روان
تیر مژگان چو در کمان پیوست   بانگ زه از دل کمان
آن زمان کز در انجمن بنشست   فتنه آخر از زمان
بهوای خدنگ غمزهٔ او   مرغ جانم ز آشیان
چون بدر آمدیم و بنشستیم   از مغان دم بدم فغان

که جهان صورت است و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز روی جهان خوش کن   حسن زلف نگار خانه حسن
ابروت قبر گسستن کمان   گیسوت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ قدرت گوید   که بکر خفتست و حمد العین
زنده فرهاد و بیجان هلاک   درسرش شعر شکر شیرین
دوش از جام مست و خراب   با صبوحی کنان در نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان   رخ نهادم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدم   همچو خواجو نزار دل و دین
چون رسیدیم در نشار آمد است   دیدن شوق بر نثار زمین
همه بر در دل شدیم و حلقه زدیم   بر جواب نیامد الا این

که جهان صورت است و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وقت سحرست و نوبت بام   آمد که عیش و نوبت جام
ای لعبت سیم بر بیاور   از ساغر زر شراب در فام
آن باده بخته ده که خیف   بی بخته و مابدین صفت خام

عاشقی و قلندری عاشق بودن
در جمع متقاربان موافق بودن
آن مست نمای مرکز در عالم مست
به زانک بخرقه بی نماعی بودن
سر رو ربی عشق در دل جاندار
جانان اینکه داد و دیده بر جانان دار
خواهی که ز روی دوست آگاه شوی
نقش رخ دوست بهم پنهان دار
عشق آمد و باز در دلم خانه گرفت
لغوای وجود من ویرانه گرفت
هر دل که طریق عشق دانه گرفت
بگذشت ز جان و راه جانانه گرفت
روزی که هوا نبود و آدم گل بود
من جان بدم مهر تو ام در دل بود
ای مرغ نفسی که با تو ام منزل بود
عمرم همه آن بود دگر باطل بود

روزی که نه جان نه تن نه دل بود
عشق نعره ز آتش اندر گل بود
وی کوی بوعز آر سی بدان بود
از عمر ایمان بس حاصل بود
ایضا له
ای شیخ و دوش سلطان معنی
کو بدکوش را حال جو دیده
رخ آه در رو باد رحمه
چاره شبه از دیده
عشق آورده از درده آورد
از ای عشق کند رخ بیش پدیده
رخ ما فاش کوی بیش

تمام انتخاب رباعی مولانا حسن

بنمای زمطلع صراحی در وقت سحر سنا کہ بام
شاید غرضست و زنه در خلد آرام کرا ست نی دلارام
چون چار بود بحسن ز آیین گل نی رخ و بیشه گل اندام
زایام شکایتی که دارم کو هم همه یک بیک ما یا م
عشق تو که خاص از آن ما بود امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه خند باشی رو جام شراب گیر مادام

از دست ستم می مغانه
و ز جنگ من ز نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گل روی در ده می لاله رنگ گلبوی
آن بحر که موج او محیطست در چشمه چشم عاشقان جوی
خط تو بگرد چشمه نوش مار که چه بسته است خود روی
تا ساخته ز مشک چوگان در دامن مه فکنده گوی
از خط تو مور بسکر ز لب و ز زلف تو مار می برد موی
ای زاهد هرزه گوی تا چند ما را بگذار و ترک ما گوی
هم سوسن ده زبان خاموش نی بلبل گو یا بهی گوی
خورشید جهان فروز او بس ریحان عبیر بوی او بوی
امروز که تخت گل فکندند در سایه سرو و لب جوی

از دست ستم می مغانه
و ز جنگ من نی و چغانه

هر چند که یار یار ما نیست دوری ز وی اختیار ما نیست
هر سنگدل و سنگ ترا دی کار دل نی ترا ز ما نیست
کو خاک که از کسی که بر وی نقش رخ خاکسار ما نیست
از بس که زمانه خون ما خورد نیکست که شرمسار ما نیست

بدین سان آمد روزی از انفاس ... کز چراغ خویش
گر شود خرم ... از دل دلبر ... دارد
کام جانم ... شد بر جهان ... شیرین
تمام ازین اخلاص ... دو در ... شمیم
ما که اکنون ... سر و ... دل ... بود
کی توانم ... جمع ... ترنسی
ای صبا ... که ... سکش
سخن ... دل ... سنگین شنی
ای ... مجلس ... وعدل ...
اش ... که خوانی ...
سنگ ... از ... جسنی
تا ... نوبهار ... عالم او
آن ... مایه ... بین
سعد ایام و لیالی ...

انکس که زروزگار شادست کو هی که بر وزگار مانست
از ما مکن رحبس که کردی بر دانست از کد از ما
شکرست که گرچه خاک راهیم بر خاطر کس غبار ما
در پیش تو خاک را وقارست بگذر ز وی وقار ما
ای یار اگر حریف ما ئی بر رغم کسی که یار ما

از دست ستم می مغانه
و ز جنگ من نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان دانند زبان بی زبانان
ما را سر سرو گلستان نیست با قامت و روی دلستانان
در صحن سراچه سلاطین کی خیمه زنند با سبانان
ما هم ز دو جهان وطن نی و آن نیز فدای جان جانان
یا رب چه نبات و شیرین تلخ از دهن شکر دهانان
محمل بکشد و سیل خوناب بگرفته طریق ساربانان
جانان بیارگان که دادند جان در عشق جان جانانان
تا چند رجب و جوی انا تا چند زکف و کوی آنا
جز عالم نو جوان شد نقش از شراب با جوانان

از دست ستم می مغانه
و ز جنگ من نی و چغانه

ای رفته زلعل آب زمزم وی عالم جان و جان عالم
با چشم و لب تو لطف و کس یار در زلف و رخ تو کفر و دین هم
درد تو مرا دوای درمان زخم تو مرا بجای مرهم

ما نامهٔ عشق می نوشتیم | آن دم که نبود نام آدم
ما مست شراب عشق بودیم | روزی که نه جام بود و نه جم
دل صبر بباد داد و زر دل | غم خورد دلم بخورد و زر غم
ای نکهت عیسوی نسیمی | بر عظم رمیم خاکیان دم
کاشنه ز نهیب گشت حاصل | اندیشه مکن ز کار ارقم
رو تا نفسی که دم برآید | ز هم نفسی مباش و بیکدم

لبریز بده می مغانه
در چنگ بزن نی و چغانه

مطرب بنواز نوتی چنگ | بردار نوا و برکش آهنگ
بشکست تمام عیش ما نام | تا بیند برگ عیش ما ننگ
از ما مطلب خرد که آتش | در جامه زدیم و جامه بر سنگ
در باغ چو پرده برگشایی | از شرم تو گل برآورد رنگ
آهنگ شب دراز دیجور | مرغان تو کوکب شباهنگ
محبوب چو در جهان نگنجد | چون خیمه زند درین دل تنگ
چون نیست سعید دستگیر | در جام شراب و گیسوی چنگ

لبریز بده می مغانه
در چنگ بزن نی و چغانه

پیوسته کشیده گمانی | بر عزم کمین ناتوانی
ای خال تو بر رخ چو آتش | چون بر سر باغ باغبانی
بر بازوی هندوت کمندی | در پهلوی جادوت کمانی
بنود بر ز ترکان مبادک | گفتار خطای سیه زبانی
هر لحظه چو مرغ باغ عشقی | پرواز مکن با آشیانی

زان آب طلب که تشنگان را | یک جرعه ازو به از روانی
کلک دو زبان سحر که ما را | کردست فضیحت جهانی
از دست زبان آن سیه روی | در شهر شدیم داستانی
از دور زمان چو فرصت است | در بزم معاشران زمانی

لبریز بده می مغانه
در چنگ بزن نی و چغانه

چون زلف نظر بچشم بستست | از دست بشد دلم ز دستت
بس توبهٔ زاهدان که بشکست | آن طرهٔ پرشکست پستت
بس پرده عابدان که بدرید | آن غمزهٔ می پرست مستت
یارب که چه در خمار افتادست | آن خال سیاه بت پرستت
بنشستی و رستخیز برخاست | تا باز چه خیزد از نشستت
در شیوهٔ دلبری و خوبی | هر چیز که ممکنست هستت
ای دل اگرت بطلب [?] در بست | آخر نه بخویش باز بستت
چون دام بگل بدست افتاد | بر خار [illegible] اگر نخستت
زان بیش که نقد زندگانی | چون آب برون رود ز شستت

لبریز بده می مغانه
در چنگ بزن نی و چغانه

هر مرغ که عشق باز گردد | گر تشنه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که بردم | خاک قدم ایاز
در حسن بتخت بر نشستند | از آن و نیاز باز
در عشق سیاه برنشاند | از ناز همه نیاز

هر مرغ که از قفس برون جست | باطن نبری که باز گردد
در پای تو هر که او سر افکند | چون زلف تو سرفراز
وانکس که سخن بگفت و جان داد | چون شمع زبان دراز
چندان ز شبیه بهن ساز کردی | افعی تو فهم باز
خواهی که شود غم تو سازی | وین سفر تو حیله ساز گردد

لمردوست منه‌ی مغانه
ور خشکی من نی وجغانه

رفتم سر انجانه سرمست | دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزه او هزار جادو | و نکهت همه کافران سرمست
در طرهٔ او هزار هندو | بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضمیران ز شمشاد | شمشاد بلند و ضمیران پست
برخاست دو صد خروس برخاست | بنشست و هزار فتنه بنشست
چون دید کمال روانش | چون تیز نشست مر برون جست
پای دل من ببند و زنجیر | در چنبر زلف عنبرین بست
بنمود عشق و گفت این بی | بستان گرت ارادتی هست
چون ابروی یار من پرستان | یک لحظه جدا مباش هوشت

لمردوست منه‌ی ومغانه
ورخشکی من بی وجغانه

ای خورده بجبینان هندو | وی کرده بکافران جادو
در حد نثار خون نافه | در وقت شکار صید آهو
زلفت سر راستی ندارد | زان که که گرشت طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش | زان چنبر عنبرین بیکسو
هو شسته کسی نه این باشد | بر ماه جبین هلال ابرو

یارب که چه در خمدست و دلبند | آن جعد مسلسل تو بر رو
باز هر غم تو هر کرا خوش افتاد | کی یاد کند ز نوش دارو
یا فاخته گفتم آمد اکنون | وقت طرب تو گفت کوکو
خواجو دو جهان ز راه مستی | بگذار که نهای بیک سو

لمردوست منه‌ی مغانه
ور خشکی من نی وجغانه

ما خمرجرعه حسانیم وی خمر و شانیم | ماراه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حرم حرم کعبهٔ قدسیم | ما راه بر بادیهٔ عالم جانیم
با بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم | ما سرو خرامنده بستان روانیم
مرا این عبا دنکه براهب ندریم | مشغای سرکوی خرابات مغانیم
که ره سکنان سموات نماییم | گاه از سرمستی ره کاشانه ندانیم
این نام چه پرسید که بی نام و نشانیم | ور کام چه جویید که بی کام و زبانیم
هر شخص که داند که او بینند او هم | هر چند که گویند که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگر عرشش نشستند | ماییم که طاوس گلستان جنانیم
هر چند که تاج سر سلطان سپهریم | خاک کف نعلین گدایان جهانیم
داوود صفت گر چه بصد نغمه بنالد | هر که که زبور غم سودای تو خوانیم
خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا | از چشم گهربار قلم خون بچکانیم

ر

نرگسه گلشن صفا زتو | روشنی دیدهٔ صفا زتو
چشمه خضر از تو یافته | روح مسیح از تو دمی یافته
نور صفات از تجلی ذات | ذات تو پنهان ز ظهور صفات
مرغ روان فاخته طوق تو | سرخوش طفل ره شوق تو

نی هو ماند کس و مانی یکبس | هیچ مانی نبید و تو مانی و بس

للشیخ الکامل المحقق فخر الدین العراقی قدس الله سره

درجام جهانمای اول | سد شکل بعین همه جهان ممثل
جام از می عشق بر آمد | گشت این همه نقشها مشکل
هر ذره از این نقوش و اشکال | بنمود همه جهان منفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر | یک قطره و صد هزار منهل
با این همه این نقوش و اشکال | یکدار اگرچه هست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا | نقش دو بین چشم احول
در نقش دوم چو بازبینی | رخسار نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه نقشها معطل
خواهی که شود نور این حقیقت | چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت خود بدل کن | چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشر انجا بینداز | کانجا شود این غرض محصل
وز غمزه نیم مست ساقی | گر بتوانی بوجه اجمل
بستان قدحی و خوش شو | از هرچه منفصلست و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی | گر بتوانی بوجه اجمل
می بین رخ جانفزای ساقی

درجام جهانمای ثانی

عشقست که می‌فرستد هم جام | عشقست می و هست آشام
جام می‌جام نیست و زین فیض | گشت آشکار در جهان عام

وان غمزه نیم مست ساقی | نوشد هم از این می غم انجام
زان آب پدید شد جهانی | شد بحر هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه حیرت | بنگر که چه باشدش سرانجام
هرچه از انجه گشت پیدا | آن جز بود بکام و ناکام
آنرا که ازین سرشت طینت | نی می‌نفسی بکرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست | هم مست شود ولی بایام
خرم دل انکه از لب یار | حالی می ناب میکند وام
ای بیخبر از خمار و مستی | ننهاده برون ز خود دمی گام
در صومعه چند دلکی سودا | پختی و هنوز همچنان خام
در میکده نیز روز کی چند | بنشین تو ز وقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده | پس هم بدو چشم آن دلارام
می بین رخ جانفزای ساقی

درجام جهانمای ثالث

نقش از عدم و وجود عالم | در کاف کن و کتاب مبرم
از عشق ظهور یافت عشقی است | اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت | زد در دم نی و نوشت هر دم
بر کف بنوشت نام و جه نام | نامی که طلسم اوست عالم
در هر ذره او وجود مدرج | در نقطه او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و بار بوسید | از دیده هر که هست محرم
ای طالب اسم اعظم این نام | خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهان گشا بدست آر | بگشا در این طلسم محکم

جون شد طلسم خود گشودی … سی که توئی خود اسم اعظم

سی که همه بتو مضافست … معنی صریح و اسم مبهم

اسمی که حقیقت مسماست … گر دانستی اصبت فالزم

ورنی کم نام و ننگ خود گیر … می زن در میکده دمادم

جون یکسا شد نا گهان در … بکشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهانمای باقی

عشق از عدم و وجود اغیار … در سلطنت ظهور و اظهار

سلطان سرای عشق فرمود … پاکست سرای ما ز اغیار

یعنی که بجز حقیقت ما … در دار وجود نیست دیار

واجب شد از ین شهای و حکم … گر غیر نه عین بد نه آثار

لیکن جو نغز کرد اشارت … اغیار ظهور یافت ناچار

جندانکه همه گواه گشتند … بر هستی او وحدتش یکبار

دیدند عیان که اوست موجود … تا فی همگی چه ا…ی پندار

گشتند همه گواه و رفتند … هم باسر نیستی دگر بار

این بود شهای اولو العلم … وین بود فرشته را هم اقرار

این بود همه بدایت خلق … وینست همه نهایت کار

کثرت نفسی برای آن بود … تا وحدت از و شود پدیدار

جون گشت نقش که خرابی نیست … جه فایده از ظهور بسیار

گر در نظر تو کثرت آید … وحدت بود آن ولی باطوار

جون سر کثیر و جمع دیدی … کثرت همه نقش وحدت انگار

فی الجمله ز غیر دیده بردوز … کانیست طریق اهل انوار

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهانمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد … بر مرتبها همه گذر کرد

صحرای وجود گشت در حال … هر کنج عدم که بی سپر کرد

می جست نشان حضرت خویش … جون در دل تنگ ما نظر

وا یافت نهایت خود انجا … وانگه جو نظر بیام و در

خود آن سر کوی بد که اول … وانجا همه جهان سفر

جا را نشناخت خود انجا … وا داشت و لباس خود ببر

در جان بوشید یار خود را … این یار لباس مختصر کرد

وانگاه جو آفتاب تابان … سر از در هر سرای در کرد

اول جو خود نمود خود را … انسان شد و نام خود بشر

در جمله بخشم شد اغیار … ظاهر شد و نعت خود دگر

تفصیل ظهور او در احوال … اظهار کمال بیشتر کرد

نعت صور کجا تواند … در نعت کمال او اثر

ای دیده تو نیز دیده بگشای … ما را جو ز خویشتن خبر کرد

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهانمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود … کردم جو نگاه روی من بود

نقش رخ خویش بحث کردم … آن لحظه که او جمال بنمود

خود را بکنار در کشیدم … انگاه که او کنار بگشود

آن دم که لبم لبانش ببسود دادم همه بوسه بر لب خویش
نابود شد آن نمود در بود بودم یکی دوی نمودم
از ظلمت خود برآسود چون سایه با فتاب پیوست
شد انشود از آن سپید دود چون سوخته شد تمام هیزم
خورشید بگل نشاید اندود گویند که عشق را بپوشان
پندش ندهی و تو ندارد ش سود آنکس که زیان خویش خواهد
نبود بشعاع شمع خشنود پروانه که دون سوختن است
نشنو تو ز من از تو اش نشود این حال اگرت عجب نماید
آن سنگ شرابخانه کن زود بی خبر اگر حریف مایی
وز بینوایی خشم مقصود می باش خراب در خرابات

ای بی رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

انوار رخش سرای پرده یارست مرا ورای پرده
می بین رخ من بجای پرده برداشت ز رخ نقاب و گفتا
آن من باشم ورای پرده هر چه از دو جهان ترا خوش آید
اشیا همه نقشهای پرده عالم همه پرده ٔ مصور
چون خوش شود نوای پرده در پرده خوش سخن سرایم
اینست خود اقتضای پرده این پرده مرا ز تو جدا کرد
هرگز نکند غطای پرده نی نی که میان ما جدایی
ما را نبود ردای پرده چون یار ردای کبریا یست
بیرون در شنجای پرده جای تو همیشه در دل ماست
دید نشود پس سرای پرده من هر دم دیده ٔ جهانم

گر غیر نیست پرده خود نیست ور نیست انتهای پرده
تو چون نه سرای پرده خیز از دیده ٔ خود گشای پرده

ای بی رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

گشتی همه گرد کوی اقبال آن مرغ که باز زرین پر و بال
گردی همه سال کشف احوال بودی شب و روز در تکاپوی
کانجا نرسد ملک بصد سال جای برسید او بیکدم
بر واکرفت و من بدنبال در اوج فضای عشق روزی
آورد شکسته را عکال ناگاه عقابی اندر آمد
چون یار کند زهم پر و بال او را چه محل که مرد عالم
گشته ز رخ خوش نقطه ٔ خال در قبضه ٔ او جهان نماید
گشته عدم محال در حال حالست جهان شکار و حالت
بگذر ز حدیث پار و امسال این حال ترا چو گشت روشن
حاکی در او بدین می حال گرد سر کوی حال میگرد
از آیه علوم و اعمال تا کشف شود ترا حقیقت
آن راز که گفته اند اجمال معلوم شود ترا بتفصیل
مردو بر دل نشین چو ابدال دیدی چو تنش گهی نواخت

ای بی رخ جانفزای ساقی
در جام جهانمای باقی

هیچ روز بر ما
ای خنده خوش نکارنامه ما بیش
گر عجب آن ... در دل بیش
عشق و جهان ... گرد و هوس
گر خیره ... ره دراز
ما را چه طلب ... دراز
... بیدانه فراز
گر را ... گشته ...
را نغمای که آمد ...
مولانا روحی
گر جانم که صد هزار ...
... خونند داد و ...
دیدم دو هزار ...
زان جمله ...
در درد ...
در مهر و وفا ...
در صحن ...
در سرچه ...
صورت همه ... میدان
تصویر ... میدان
... میدان

... کارخندن
در ... کارخندن
ای ... کار ...
... کارخندن
... بلا ... خندن
... خندن

سلمی من خط حضرت خداوندگار الحق [...]

سلام الله علیه

یارب من اگر گناه بی حد کردم بر جان و جوانی و تن خود کردم
جرمی که نبود بی رضای تو در آن بر گشتم و توبه کردم و بد کردم

وایضا نقلا من خطه سلام الله علیه

الهی عبدک العاصی اتاک مقرا بالذنوب وقد دعاک

وایضا من خطه سلام الله علیه

فلو قطعتنی اربا فاربا لما حن الفؤاد الی سواکا

جانا دگر از غم جگر پاره تو بیمار شکم دشوارت آوردم بدست کی عهد آسان شکنم

رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم وانت ارحم الراحمین.

[illegible marginal verses]

صد باره گرد و دست صبا جامه ...

[illegible] مصطفی [illegible]

من محتوم ختم سر وجود که جز وی نیست اصل هر موجود چون بگنجید زیر پرده
شد سراپرده زد بعلیین از خدود ضیای روشن شد وز نور انوار ...

فی یوم الاثنین الرابع والعشرین من محرم الواقع فی سنة ثلث وثلثین وثمانمائة ۸۳۳
وقت طلوع الشمس وکان ولادته فی العاشر من صفر سنة تسعین وسبعمائة ۷۹۰
وکان ولادة حضرت سید الابرار قاسم الانوار سلام الله علیه
فی سنة سبع وستین وسبعمائة ۷۶۷ ووقع القضیة الهائلة فی یوم
الاربعاء الثانی عشر ربیع الآخر سنة سبع وثلثین وثمانمائة وقت الصبح ۸۳۷

قال سیدنا ونبینا ... سلام الله علیه
معراج المؤمن ...
معراج الروح ...

ای دل میان آتش هجران چگونه — وی جان ز درد فرقت جانان چگونه
از همدمی یار گرامی عزیز — محروم گشته ای سر و سامان چگونه
در ماتم نتیجهٔ ارکان معرفت — زار و نزار و خسته و بریان چگونه
شهزادهٔ طریقت و دیباچهٔ کرم — پنهان شد از تو ای دل حیران چگونه
مقصود جان و شمع شبستان عارفان — بی روی منیر و حسن گیلان چگونه

آن راحت جان ما کجا شد — آن سرو روان ما کجا شد
آن ماه سپهر مهر افروز — تا که ز میان ما کجا شد
آن غنچهٔ روضهٔ ولایت — از گلشن جان ما کجا شد
آن در یتیم بحر عشق — وان گوهر کان ما کجا شد
از هجر بلب رسید جانم — آن جان و جهان ما کجا شد

امروز تو ای جاسم ازو وجود — کشف است ز جملهٔ اسرار وجود
از عرش مجید تا ثری هست — در نشأهٔ تو تمام شد کار
حسنت چو نما شد آشکار و شهود — از زلف تو بود این همه نور وجود
از روی تو شد ظهور قوم موعود — از اول و آخر چو تو بودی مقصود
در کوی فنا مرا چه بود و نابود — در وحدت صرف نه زیانست و نه سود
بر آتش عشق خود دلم تا کی سوخت — زان دود پدید گشت این چرخ کبود
آنکس که جزو هست بعالم موجود
در سراسری اگرچه خود را

موجود جنس بجز انسان نبود — بر مرتبهٔ این سخن اسان نبود
یک جرعه از این شراب تا بنده نهند — تا خلق و خدا پیش تو یکسان نبود
دانی که چرا جنس کون و مکان — وین جانب اخران وادوار زمان
بنمود است بچشم خود به نقد خود را — در مصر جهان میان جان انسان
شد نفس ز مبدا انفصال جهان — در نفس ولی معنی کونین عیان
آن نقطه که این دو حرف از و باشد بیان
سد سدا — از مرد و من و هست و همان
سمع و بصر و فواد و میزان میدان — تا بر تو شود کشف همه سر نهان
بیرون ز سه نقطه نیست مجموع کلام — ملک و ملکوت و ملک هست بیان
سد او نهان بذات و صفات است بیان — جان آدم و تن عالم بی شک و گمان
ای عشق و دل شاهد و بنیاد جهان — دو زخ همگی حجاب و خشنود جان
چشم تو که فتنهٔ جهانست ای جان — هر گوشه از و شور و فغانست
زلف تو اگرچه دل پریشان دارد — احتیاجی تو صد گونه امانست
در عشق تو ای سر و سامان دل ما — ای کاش بهی در خور جانان
شد سوخته بر آتش هجران ما — امروز از آن است که پنهان
از درد دگر باد خالی دل ما — در کوی بلاست لالا ای دل ما
در سر نفس از عالی دل ما — بر ملک وجود گشته عالی دل ما
از دوست بجز دوست نجوید دل ما — خاک سر کوی دوست شد منزل ما
[یار]
جمشید و قباد قیصر و مقبل ما — از دولت عشق سر کل حاصل ما

ای دیده روشن و حبیب دل ما در عشق تو درد شد نصیب دل ما
از هجر بلب رسید جان شیرین وصل تو شود مگر طبیب

جز دیر و کلیسا نشان بنهام در مذهب ما پیر خرابات امام
رندی که از دست می باده مدام دانی که که بود جام جم احمد جام

مرد آن بود ای دوست که کرد کم کام پردینی آخر ز رند اول گام
از جام فنا خورده می عشق تمام در کوی خرابات شده رند تمام

سودایی و رسوا و پریشان شده‌ام شیدای وی و نوای جان شده‌ام
در وسوسه و حیله چو شیطان شده‌ام نه در رو کنشت کبر و رهبان

در بتکده‌ها شیخ مشتان شده‌ام در صومعه‌ها عشق مستان
از دشمن و از دوست گریزان شده‌ام ما این همه عیب عشق جانان

در کوی خرابات فنا باید شد وز جمله خبرها جدا باید شد
تسلیم شدن ترک تصرف کردن با دشمن خویش آشنا باید شد

در هر نفسی هزار آفت مرا در هر آهی هزار راحت مرا
صد فتنه از آن چشم سیاه است مرا در هر قدمی هزار جاه است مرا

نی جان نه جهان نه دل نه جانان دارم نی باده نه پیمانه نه پیمان دارم
نی کفر نه اسلام نه ایمان دارم صد فتنه از آن رخ و چشم فتان دارم

یک شب بناکام مرا حاصل عمر در دست نماند باقی و حاصل عمر
روزی که ندیده دیده دیدار ترا آن روز نباشد ای صنم داخل عمر

با هیچ‌کسان خواجه چو هیچیم نه جز راه دراز هیچ در هیچ نه
زین پیش مسوی منزل حرص و امل بیدار شو از خواب اگر گیج نه

در کوی خرابات چنان بنشستم وز نیک و بد زمانه کلی رستم
بر رغبت و آنکه جود در دستم در حال بکل خویش سو پیوستم

از روز ازل عشق تو همخانهٔ ماست مهر رخ تو در دل ویرانهٔ ماست
هر کس ز می عشق نصیبی بردند در راه تو درد در پیمانهٔ ماست

درد هر کسی نیست بجز روی من محرومی من جمله ز بیخودی من
از هستی خود چون عدم صرف شدم شد صرف وجود آن همه معدومی من

رندی و مقامرست سرمایهٔ من کس را نبود در دو جهان پایهٔ من
ترسائی و می پرستی و زناری از روز الست گشت پیرایهٔ من

ما هم در زیر کمند عشق پرست دل در خم زلف دوست از روز الست
بر خشک زمین فناک شعر ما مست سر در قدم مرغان باده بدست

این بحر وجود بند دریای دلست این شعر ز عشق جوش صهبای دلست
خورشید از آن ذره تنهای دلست شهباز خرد بادیه پیمای دلست

باطن هنری کو من بخود موجودم با این زنخوی تو بخود بیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود من خود کیم و کجا بدم کی بودم

سر دو جهان در قدح مستانست خورشید از آن جام تجلی بانست
آن نکته که از جان و جهان پنهانست در نشأهٔ می اگر بیابی آنست

ما سایهٔ سلطان جهان خویشیم ما ذرّهٔ خورشید عیان خویشیم
ما طفل نوآموز بیان خویشیم ما واله و حیران نشان خویشیم

کس را چه خبر ز شهر و شاهی ما بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
از معنی کون چونکه آگاه شدیم شد جمله جهان صورت آگاهی ما

تا عاشق و رند و لاابالی گشتیم دایم ز شراب لایزالی مستیم
اکنون که بکل خویشتن پیوستیم از جزو و کل کون بکلّی رستیم

ای دل تو نشان ختم از جم طلب وین نقطه ختم را ز میم طلب
بشناس خدا را تو ز قلب سلیم وانگه ز همه جهان تو تسلیم طلب

گر کشف شود حقیقهٔ سرّ ابد دانی که چه بود قصّهٔ زغرا بد
آن نقطه که بد در همه اشیا ساری شد منزل و آدم و حوّا و ولد

ای خسرو خوبان نظری کن ما را وز حال بد ما خبری کن ما را
سرگشته و بی نوا و بی جان شده‌ایم از بهر خدا رهبری کن ما را

ای دوست مباد زندگانی بی تو ور گشت حیات جاودانی بی تو
از مستی خود ملولم ای عمر عزیز ها با چکنم جان و جوانی بی تو

از شاهی تو ای صنم نشان نتوان داد شهر و شر و مستی همه از چشم تو زاد
زلف تو که سرمایهٔ هر سودا بود بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد

ما هم و شراب و شاهد و دیر مسیح زنّار و کلیسیا و ساقی ملیح
آزاده دل و مجرد و دوست پرست بگذشته ز ننگ و از بد و خوب و قبیح

زنهار دلا بندهٔ فرمان می باش در کوی جهان نیک بجانان می باش
آزاد شو از هستی خود در ره او با پیر مغان درست پیمان می باش

عالم همگی علم و شعور است ای دل آنرا که شهود و حضور است ای دل
در خود نگر و ببین جمله جهان کان جلوه بر عیان غیور است ای دل

از کنت و شنیده ای جهان آمده است چون شاه وجود بی نشان
با آنکه چو خورشید عیان آمده است از دیدهٔ اغیار نهان

خواهی که ز اصل کار آگاه شوی بر تخت حیوة جاودان شاه
در راه طلب بندهٔ درویشان باش تا در دو جهان مقبول الله

چون سر الف بحروف گشت تمام بر ارض حجاز ختم شد سرّ کلام
از قلب سلیم وجه حق روی نمود شد عاقبت مجاز مشعر امام

از لطف ظهور بازنمی [illegible]
خور [illegible] سلطان

که بد یوسف کنعان بلا حق بر داشت حجاب از رخ و بکرشمه عادت
هم آدم معنی بد و هم علت اول از حق شد مکشوف بد و غیب و شهادت

بر اوج شرف ماه عیانست هم جان جهان جهان جانست
بیرون ز تصور و گمانست در ملک بقا نشان بی نشانست

حقا که وجود قابل قسمت نیست وین ها و من خواجه بجز تهمت نیست
جز واحد فرد جمله عکس و خیال آنکس که عدم نشد برو نعمت نیست
محض عدم هیچ شکی نیست درین نزد همه عارفان عیانست و مبین

ای دوست اگر شوی شناسای وجود   این نکته بدان که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لعنة الله علیهم اجمعین

حسن علی قبلهٔ اولیا   بصورت ولی و بمعنی [illegible]
کمالات کل بر وختم شد   همو بود بیدا همو منتها
همو بود اصل و همو بود فرع   همو بود ارض و همو بد سما
همو بود حسن و همو بود عشق   همو بود درد و همو بد دوا
همو بود عرش و همو بود فرش   همو بود بی جا همو بود جا
منزه ز کون و مقدس ز لون   مبرا ز این کیف و متی
ز وهم و خیال و خرد برتر است   ز اوصاف او عاجز اند انبیا
برون از گمان و فزون از قیاس   تویی آنک جز تو نه اندر سرا
باول تو بودی و آخر تویی   بغیر تو خود نیست پنهان و پیدا
بهر صورتی گرچه خود را نمودی   مکرر نکردی کسی را نما
وجود و حسین یکی دان بحسن   عدد در احد نیست کلا و حاشا
زهی نور بیچون زهی قدس ذات   منزه ز اشیا و هم عین اشیا
تویی کل و کون ز اجزای تو   بود عین کل نی شکی کل اجزا
احد اصل آمد عدد فرع او   عدد را نما و احد مصطفا
چو حشر نبی در ولی را جست   بود مصطفی خاتم الاولیا
اگر فهم کردی شود نور وش   رجوع و عروج و نزول از بها (ابتدا و دنی)
یکی دان در این حال الف و انف   که اینجا بود اسم عین مسما

محقق شود اتحاد و حلول — مصدق شود لی شک و قول عیسی
یکی گردد انجام و آغاز بار — بدانسان که واقع شده بارها
شود حشر ارواح کلی تمام — منفصل شود سر کبری و عظمی
بگویم که این جمله اوصاف کیست — حسین علی بیند انتها
هر گردد احد جمله کمالات کل — بدو گشت مخصوص اسم
تمام است عیان بدار جمع وصل — نقط هند جا اشراطها
درین نقطه ممکن هر واجب شود — نماند خیالات غیر یسوی
هو شد جمع اعداد در عین جمع — منزه شود از حدوث و فنا
ازین رمز در باب سر معاد — وزین حرف بشناس روز جزا
چو گردد صعود و نزول تمام — شود کشف سر تو ظهور و خفا
نه لا ماند انجا نه الا نفس — نه عالی نه سافل نه مولی نه مولا
احد چون بقا عدد را بسوزد — برانسان شود ختم انی انا
ز لا بگذر و فهم کن سر لن — که موسی زلن یافت نور لقا
نجس ازبیابی تو سر وجود — شود عرش اعظم ترا متکا
چو روشن شود بر تو سر عدد — بهر جر کردی تو دانا و بینا
احد ذات و اعداد جمله صفات — احد بحر و اعداد چون موجها
احد شاه معنی حسین علی — عدد جمله عالمیان ای فتا

مواجید هر یک بمقدار نسبت — مجاری عرفان بزین وفق مجرا
کمال تفاصیل در نسخ شد — والله متمم الامور

و من نصایح بدائه سلام الله علیه

اسبغ الله ظله علی رؤس السالکین مخلص متخصص مجددا بر ابرام
ابدام می نماید و خاطر فاتر مرغان رقعه متمسک اناکل مشتغل
میکرداند بداوام اوقات اسباب نیل الغایات قلوب دوستان
که اکثر فائلمانات اولیاست استدعای ورود احاطه آن
در همراه تفصیل باراده شاید مشاهد میکردد انه المبدا والمعاد
بذا احوال بر موجب مشیت و ارادت استقامت مکسوب بظهور می آید
والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا جمیع فرزندان سیما احمد
و عبدالمطلب بلغهما مبلغ الکلام و عاقبت فوله عواقب
امورشان بخیر مختتم باد والسلام

گر ز نو نیاز بودی و بهودت ظاهر و خوار بیاز
هر یک ز مقدرت این چار ابناز
تا باز عیان شوی که بودی ز آغاز

سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت
العلیم الحکیم

اصل اول در اسباب وصول ما، این اصل بر محبت و اساس
و مبدأ محبت مناسبت است و مناسبت چهار نوع است مناسبتی
ذاتی که رابطهٔ اتحاد جوهریت و غایه و نتیجه این است که علم
و عین مرید و مراد یکی شود و از روی جوهر و حقیقت تعداد و تمیز نماند
چون تعدد و تمیز لازم نزول و انبساط است چون رجوع و عروج
تمام شود سر انا الحق انا الله سر ظهور کند و وجه های کما تدون النفس
بیله البدر روی نماید و در حقیقت مرید مطلق خاتم انبیاست و مراد
مطلق خاتم اولیا و انبیا جمیع کمل ارا انبیا، این دو دوست
قال علم الحلال بین والحرام بین و بینهما امور متشابهات حلال خاتم
او است که اعلی و اسفل عالم صورت تفصیل نبوت او است و وجود
مبسوط که شامل موجود است مستفاد از روح اضافی او و حرام ختم
ثانی است که حقایق اشیا و دقایق اسما صورت انبساط نشاره اوست
و کثرت و ظهور را در شهود هیچ وجود نیست پس عالم ناسره قالب نفس نبوت باشد
و نفس نبوت قالب نفس ولایت و نفس ولایت قالب آلهیت چون بمقتضای حرکه
حبی نقطهٔ مبدای نزول کند و مراتب سیر و صیر و خروج و ولوج
و نزول و صعود در سته ایام تمام شود چه کمال امتزاج و ازدواج
در عدد شش است پس در روز ششم نقطهٔ نبوت و نقطهٔ ولایت

جمع شوند و حقیقت جامعه که مرتبه احدیت جمع نبوت و ولایت است
در عجم ظهور کند و نقطهٔ نبوت بحکم ان الذی فرض علیک القرآن
لرادک الی معاد بنقطهٔ ولایت بپیوندد و معنی انا و علی من
نور واحد کاشف حقیقت اتحاد و مبین سر معاد گردد و از
اتحاد و تعطیس و انطباق دایرتین انی انا تجلی کند و از انی انا
اسم الله ظهور کند خاموش کنم خواجه که این قافیه تنگ است
نی خود نزنم دم که دم ها همه تنگ است من دم نزنم لیک دم نحی نیخانا
در من بدمد ناله رسد تا ثریا اما خواص و آثار و علامات
این اشاره آنست که از امور کمالی هیچ از وفوت نباشد اول لا
در علم نمابه باشد که حقایق و حکمت و کیفیت اشیا علی ما هی علیه
بر و منکشف باشد و جمیع اسماء حسنی بر و تجلی نماید و او بر حقایق اسما
در ملکوت اشیا متصرف گردد و ما کان و ما یکون چنانچه هست بداند
و آجال و اعمار اولیا و اعداد خود شناسد و علم زمان و مبادی
و علل و غایات و نهایات و منازل بر و مکشوف باشد و دوم
از واحدی باشد که گوید بدامویش و بدان اشیا و مصاحبه خرا
و قدرت تامه باشد و سیم اشاره او در جمیع ادوار و اعصار به هیچ
خسیس و دنی متعلق نگردد و در هیچ کونی صفات و اخلاق
و انفعال و اعمال و اقوال او از اعتدال و عدل و حکمت بیرون
نباشد و از و هیچ نیاید که عمران آلهی را است نیاید و ابواز او
چنانچه بلوغ حسی مرجع مانع ظهور کمال او باشد بهیچ حال از و
نیاید و انقضای صفات ذمیمه و افعال خسیسه هیچ شر از او

از دروغ و بخل و لواطه تر نباشد و در هر که این صفات باشد
از و فیض نیابد و او را نشاید و مدد هیچکس احتیاج نباشد
دیگر مناسبت صفاتست که موجب وصول طالب بمطلوب
اتفاق کملست که یعنی تهذیب اخلاق و تبدیل صفات بکلی ست
که جوهر ولایت در حقیقت سالک ظهور کند و منبع نیدا نیابد
پیر کامل که رابطه ارادت بقدر قابلیت و نسبت در سالک
تصرف کند و دایم جذب میکند چنانکه ترتب بشر میکرده می
شود و صفات بشری کم میکرده تا بجای برسد که بواسطه حرارت
محبت هم بشریت در سالک نماند و بجای صفات سالک
صفات کامل قایم شود سر المحدث اذا قورن بالقدیم
لم یبق منه اثر ظاهر شود عشق آمد و کرد خالی خود بجای ما بنشست
برشدیم از عشق چون منی نماند آنجا نه پوست تزکیه
نفس یعنی مشغلات بمجاهدات و تجددات تجلیات صورت
بندد مشغلات مجاهدات حجاب ظلمانی مرتفع شود اما حجاب
نورانی که نتیجه ریاضات و طاعاتست بتجددات تجلیات
که عبارت از ملامت طعن و لعن و ضرب و شتمست مرتفع
گردد و غایله حجاب نورانی بیشترست از ظلمانی
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس مردود ابد شد ملعون حد
و علامت کمال مناسبت صفات تلقی آنست که بتکلیف خود
4. احوال بجانب محبوب کند که ما کز را اوست و خود را از برای او خوا
نه او را از برای خود و بجان و جهان و جاه و مال باز ماند و مامور :

و منقاد بوجهی باشد که اگر گوید با آتش در آی بی توقف در آید و کمال
انقیاد خود در آن داند چون بدین مقام برسد صفت عشق موصوف گردد
و اسم عشق مسما شود اصحاب حضرت مصطفی صلوات الله علیه آنان بودند که
که در جنگ احد شهید شدند جانی که از و امانت بودند بحکم المستعار مردود
باز سپردند منه بدا و الیه یعود اگر صدور و ظهور کل موجودات
از وست و رجوع و عروج همه بدو اما رابطه معنوی اتصال معنوی که
بواسطه خلع صورتست و استحالات و حرکات متغیر و منصرم
نبود خاصه طایفه است که وجود ایشان فروع جود اوست که انا من الله
والمومنون منی لاجرم پروانه وار بر آتش شمع جمال او سوختند
و از همه چیز و همه جا و همه کس ببریدند و آن قوم در همه کونین عارف
و منقاد او بودند و در پیش امر اسجدوا لآدم سر تسلیم نهاده و زبان
وقت ایشان این گفته با بود تو بود بود ما بود
کی بود که بود ما نبود ست و ما من دابة فی الارض و لا طایر یطیر
بجناحیه الا امم امثالکم وا عدکان اشارات و رموز کلام الهی هذه
حمسی را طیور گفته اند و اولاد روحانی خوانده و علم ایشان لدنی
و وهبی است نه تعلیمی و کسبی بواسطه قرب صفات باطن
اشراق بر ایشان تافته است نفخ فیه فیکون طیرا باذن الله و در صباح
و شام با ایشان و مکان خود باز پیوند عود کنند یعنی ایام بگیرند با مبدا
و بقا وجود بپیوندند که نبی مطلق و ولی مطلق است نوشته اند سیر
ایشان اینست که با یکدیگر در هر بحث بیکجای برسند که خلاف نماند
نه در ظاهر و نه در باطن تا حدی که دلها همه یکی شود قال الله تعالی

فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن
یأتینک سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم دیگر آنکه با جنس ترس نشوند
با عاشقان شمس و همه عاشقی کنی با آنکه نیست عاشق کدم مشوند
و آنکه در سورد آورده [illegible] شهدا را در حواصل طیور حشر کنند
[illegible] مدلولات [illegible] آیات [illegible] بهائم خاص می باید که بشارت
شهدا اول الزمان بعد از دوران ایشان در مرات استبداع
در آخر الزمان از خواص بهائم محبوب الاولیا ظهور نماید در جرمانات
[illegible] که حس ایشان بر عقل ایشان راجح آمده است معلوم
[illegible] شوند قال الله تعالی الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل
الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم
بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول مصراع
از آدم باز آدم وقت را میمون کنم بیت
[illegible] نیست این گروه را یعنی طهور آتش در عین عشق
[illegible] حشر و نشر است در دایرة الوقف [illegible] ما عند ربک
[illegible] مما تعدون از اسم مجرد توحید واحدیت جمع بوت
[illegible] بود و [illegible] سلسله حکمت و قدرت حکمت و ولایت
[illegible] تعالی که ذنب و نبوت و قدرت با [illegible] کل ازیکی اصل
[illegible] بود با موسی رسید که متمم بود از [illegible] و چون
[illegible] عدد [illegible] بود که عدد کامل است [illegible] بر
ظهور کرد و کمال تفصیل و انجلای تام بحق رسید که روز [illegible] که
نهایت نزول و ظهور [illegible] طلبید و سید کونین چنین فرمود که